دانلود
رمان



بهشت داغ من

خم شدم روی میز و دستم رو به لبه هاش گرفتم
- پاهات رو باز کن ببینم، قمـ..بل کن زود باش
- صبر کن دکتر عه
به سختی زانوهام رو از هم باز کردم و گفتم:
- بیا خوبه؟!
دستش رو کشید بین پاهام
- جوون چه خیـ....س شدی عشقم
با انگشتاش چوچـ....ولم رو پیدا کرد و می مالـ..ید. یه جوری شده بودم. خیلی حساس بودم روی اونجام
- آخ دکتر بیشتر بمـ..ال حالم بده
با صدای دو رگه ای گفت:
- اومدی به من حال بدی مرخصی بگیری یا خودت حال کنی؟
خنده ام گرفته بود ولی انگشتش روی بهشتم مانع میشد که بخندم!
خودش رو بهم چسبوند و برجستـ..گیش رو لای باسـ..نم مالـ..ید و در حالی که
نفس نفس میزد گفت:
- کاشکی پلمپ نبودی از جلو حال میکردم باهات دختر!
دستمو روی سیـ..نم گذاشتم و لب زدم- همون پشتی رو بچسب که حسابی تنگه ها!
انگشتش رو به صورت دورانی روی سوراخـ..م چرخوند و یه دفعه فرو برد که

از درد جیغم تو گلو خفه شد. گازی از مچ دستش گرفتم تا دردمو با جیغ بلندی
بروز ندم.
انگشتش رو بیرون کشید و گفت:
- نه خوشم اومد، خوب چیزی هستی
زبونمو تحـ..ریک وار دور لبم چرخوندم. ورق ها و وسایل روی میز رو کنار زد و با یه حرکت منو نشوند رو میز، شلوارم رو تیز پایین کشید و گفت:
- پاهاتو یکم بده بالا، حواستم به در باشه کسی نیاد
سرمو تکون دادم و پاهامو به طرف بالا مایل کردم. نفسم در نمیومد و فقط
میخواستم که با مردونگـ..یش جرم بده.
شلوارش رو پایین کشید. با دیدن برجسـ..تگی لـ..ای پاش چشمام از حدقه زد
بیرون.
همون چیزی بود که دوست داشتم. کلفت و تمیز! قطعا اگه هرجای دیگه ای بود
علاقه به خوردن اون آب نبات چوبی تمیز داشتم!
تفی روی بهشتم انداخت و با انگشتش کمی مالیـ..د. آهی کشیدم و لباشو گاز
گرفتم.
زبونشو لـ..ای بهشتم کشید و گفت:- چه داغه!

چشامو بسته بودم و فقط ناله میکردم. اونم از ناله های من حشـ...ری تر میشد و
زبونشو بیشتر فشار میداد. بعد از چند دقیقه که تو خلسه بودم گفت:
- خودتو شل کن میخوام فرو کنم
سرمو تکون دادم و بدنمو شل کردم.
آروم آروم مردونگـ..یش رو به داخل باسنـ..م میفرستاد. داشتم میسوختم و هیچی
حالیم نبود. اگه هیچکس توی مطب نبود صددرصد جیغ میزدم. یهو کلش رو فرو
کرد و نفس عمیقی کشید:
- لعنتی، چقدر تنگه
اولش به سختی خودشو عقب و جلو میکرد اما یکم که راحتتر شد، درد به لذت
تبدیل شد.
همزمان روی بهشتم رو هم زبون میزد. روی ابرا بودم. کم این حس رو تجربه
نکرده بودم اما انگار این یکی جنسش فرق داشت.
بین تلمـ..به هاش نالیدم:
- مرخصی.. مرخصیم اوکیه؟
اونقدر بین آه کشیدن و ضـ..ربه زدناش غرق بود که نمیتونست جواب بده.

بعد از چند ضـ..ربه دیگش مثل من خمار گفت:
- اگه همه مرخصی هات... اینجوری بخواد حال بده بهم... خیلی مرخصی رد
میکنم برات، جاش شبش باید تو تختم باشی!حس خوب داغی
مردونگـ..یش توی باسنم ناخودآگاه باعث شد بگم:
- قبوله!
جوونی گفت و از رو مانتو چنگی به سیـ..نه هام زد. دلم میخواست مردونـ..گیش
رو تا ته داخلم فرو کنه تا جـ..ر بخورم، تا اون حس خوب رو تجربه کنم.
انگشتش رو روی چـ..وچولـ..م کشید:
- این لعنتی رو هم باید بچشم!
بی اعتنا به حرفش خودمو سفت کردم. چیزی به ارضـ..ا شدنم نمونده بود. فهمید
و محکم تر تلـ..مبه زد که با فشار لرزیدم و ارضـ..ا شدم. مردونگـ..یش رو کمی
ثابت نگهداشت.
بعداز چند تلمـ..به دیگه، ارضـ..ا شد و کل آبـ..ش رو توی باسنم خالی کرد. آب
داغش که لـ..ای پام و باسـ...نم روون بود حس خوبی بهم میداد. لبم رو گاز
گرفت و خودکارش رو همزمان از کنارم برداشت.

پشت خودکار رو به بهـ..شتم مالـ..ید که باعث شد خـ..یس بشه و با لبخند
مرموزی زیر کاغذی رو امضا کرد. کاغذ رو روی سیـنم گذاشت و گفت:
- اینم از مرخصیت، سکـ...سی لیدی!
2روز بعد...خنده های گاه و بیگاهم که از مستیم بود رو نمیتونستم کنترل کنم.
اما حواسم به پشت سرم بود. هرچند توی این تاریکی کسی متوجه ما نمیشد.
خودمو به وسط پاش مالـ..یدم و دستام و از زیر پیراهنش حرکت دادمو به پوستش
رسوندم.
همینه، شل شده بود.
باید میزد بالا و باهام رابـ..طه برقرار میکرد. تشنه بودم، بدجور!
لیوان مشروبم رو از میز کنارم برداشتم. خمار بهم نگاه میکرد.
همینو میخواستم، اما خمار تر، خیلی خمار تر. میخواستم این لعنتی که وسط
پاهاشه سیخ شه برام، سیـ..خه سیخ!
لیوان مشروبم و گرفتم بالا و نگاه پر شهـ..وتی بهش انداختم.
با انگشت اشارم لب امیر عرشیارو از هم باز کردم.
انگشتم رو بین لباش گرفت و مکـ..ید اما نمیخواستم که اینکارو کنه.
انگشتمو بیرون کشیدم و لیوان و روی لبش گذاشتم.

دستم رو بالا برُدم و لیوان رو کَج کردم و مقداری رو توی دهنش ریختم و قبل
اینکه کلش رو قورت بده لبامو روی لباش قرار دادم.مشروب داخل دهنش رو مکـ..یدم و زبونمو توی دهنش چرخوندم.
طبق نقشه ام حسابی از کارم حشـ..ری شد و زد بالا.
دستشو به زیر پیراهنم حرکت داد و چنگی به باسـ..نم زد.
در همون حال لبامو گاز میگرفت. لباشو با حرص می مکـ..یدم و دیگه مشروبی
توی دهنش باقی نمونده بود.
بازم میخواستم اما اجازه نمیداد. لبام رو ول نمیکرد. انگار طعم لبای من خیلی
خواستنی تر بود..
تو یه حرکت مچ دستم رو محکم گرفت و از رو مبل بلند کرد...
بی توجه به جمعیتی که اونور سالن در حال رقص بودن کشوندتم سمت تراس.
دقیقا دو قدم اونور ترمون بود.
در تراس رو بست و منو چسبوند به میله ها. تنها برای لحظه ای لباش، لبام رو
ول کرد و گفت:
- تو خیلی فوق العاده ای هلیا!
کم این جمله رو نشنیده بودم! هرکسی که باهاش خوابیده بودم حداقل

دو سه بار تا
انتهای رابطه این حرف رو میزد.بین نفس نفس هام جواب دادم:
- میدونم!
یقه لباسم رو کنار زد و مشغول بوسیدن و مکـ..یدن گردنم شد.
لبای داغش روی گردنم حس خوبی رو بهم منتقل میکرد.
آه عمیقی کشدیدم و سرشو سمت سیـ..نه هام مایل کردم.
سرشو از بین دوتا سیـ..نه هام فرو برد و گاز گرفت.
جیغ کوتاهی زدم و لاله گوششو بین دندونم کشیدم.
با دست یکی از سیـ..نه هامو بیرون آورد که ناگهان صدایی باعث شد تکون
بخوریم!
صدای در بود.
امیر سریع برگشت و من سـ..ینم و به داخل لباس فرستادم. گارسون بود.
متعجب و با نگاهی منظور دار زل زد بهمون که امیر سرسری خندید.
دستشو
دراز کرد و مشروبی از توی سینی گارسون برداشت و منتظر بهش نگاه کرد تا
بره. پوفی کشیدم.نمیخواستم که حس و حالمون بره! گارسون لعنتی، الان وقت اومدن بود؟
در که بسته شد خودم پیش دستی کردم و سمت امیر رفتم. یه دستمو لـ..ای پاش

گذاشتم و لباشو به دندون کشیدم.
مردونگـ..یش رو از روی شلوار مالیدم. برجـ..سته شده بود. آماده جر دادن!
با حرکت دستم روی مردونگـ..یش خودشو سفت کرده بود و به موهام چنگ
میزد.
دستمو پس زد و دست خودشو زیر دامنم فرستاد. با یه حرکت انگشتشو توی
عقـ..بم فرو کرد و چرخوند.
چون انگشتش خشک بود سوزشی رو احساس کردم.
به آرومی گفتم:
- انگشتتو... خیـ..س کن
انگار منتظز همین حرفم بود چون انگشتشو توی دهنم کرد.
چند بار میـ..ک زدم و خیـ..سش کردم و بعد دوباره فرو برد..
ج
کمی که انگشتش راه باز کرد، انگشتای بعدیش رو هم فرو کرد. داغ شده بودم.انگشت برام کافی نبود. مردونگـ..یشو میخواستم!
دستشو پس زدم و لباسمو جمع کردم. روی زمین دراز کشیدم. قمـ..بل کردم و
گفتم:
- بدو امیر...

بدون مکث شلوارشو پایین کشید و مردونگـ..یشو واردم کرد.
انگشتشو تو دهنم فرو برد تا جیغ نزنم هرچند که میون صدای آهنگ صدای جیغ
من تشخیص دادنی نبود.
انگشتشو میـ..کـ زدم. آه های مردونـ..ش باعث میشد حشـ..ری تر شم.
انقد ضـ..ربه زد تا هردومون به اوج رسیدیم.
دستمو گرفت و بلندم کرد. همونطور که نفس نفس میزد، منو تو بغلش نگه داشت.
- خیلی حال دادی هِلی.
زبونمو دور لبم که آغشته به آبـ..ش شده بود کشیدم
- میدونم!خندید و موهامو نوازش کرد. سعی کردم دستشو پس بزنم. بدم میومد از نوازش
شدن.
#پارت_7
لباسمو جمع و جور کردم. رژمو پررنگ کردم و به مهمونی برگشتم.
الناز با دیدنم سمتم اومد. اخمش زمینو جارو میکرد. دستی به خط سیـ..نم کشیدم و
یقه مو درست کردم.
همین که یه قدمیم رسید جیغ جیغاشو شروع کرد. از بین سر و صدا به سختی
میشنیدم.

- کجا رفتی یه ساعته؟ آوردمت تنها نباشم بعد تو همش غیب میشی؟ این پسره
مغز منو خورد بیا برو ببین چی میگه.
- ردش می کردی بره، حوصله ندارم!
دندوناشو رو هم فشرد و مشتشو کوبید به بازوم
- به من ربطی نداره خودت برو حرف بزن.
هولش دادم کنار و لب زدم:- جهنم!
نگاهی به اطرافم انداختم تا پسری که میگفت رو پیدا کنم.
تو شلوغی جمعیت نمیتونستم تشخیص بدم.
صدای الناز زیر گوشم اومد که گفت:
- پیش بار نوشیدنی وایساده.
کنجکاو نگاه کردم. پسر نسبتا معمولی پیش بار ایستاده بود و نوشیدنی میخورد.
نگاهش به جمعیت بود. رو به الناز گفتم:
- چیکارم داره؟
- نمیدونم، احتمالا میخواد مخ بزنه.
قهقهه بلندی زدم
- وات؟؟؟! مخ بزنه؟ جمع کن بابا
لیوان مشروبی از گارسون گرفتم و سمت میز رفتم. الناز فحشی بارم کرد و دوباره به سن رقص برگشت.مشغول خوردن مشروبم بودم که دستی روی دستم قرار گرفت.

متعجب دستمو کشیدم. همون پسر بود. دستشو به حالت تسلیم نگهداشت و گفت:
- ببخشید ترسوندمت!
لبمو از انزجار جمع کردم. این چی می گفت دیگه؟!
- نه، نترسیدم!
سرشو تکون داد.
- اوکی. میتونیم آشنا شیم؟! الناز جان گفتن تنهایید!
اون النازو که من خفه میکنم! الناز جان الناز جان.
گفته تنهام که گفته پسر قحط بود توی ایکبیری بیای بشی همراهم؟
اما برخلاف گفته های ذهنم تنها لبخند زدم. نگاهش رفت روی لبام. حالم داشت
بهم میخورد.
اصولا اگه چهره کسی، یا تیپش به دلم نمی نشست تهوع بهم دست میداد!مونده بودم چیکار کنم یا چی بگم که امیر صدام زد.
نیشم باز شد. دیوث فرشته نجات بود! خوب به دادم رسیده بود.
لیوان مشروبمو گذاشتم رو میز و لبخند مصنوعی زدم:
- ببخشید..
به سمت امیر پرواز کردم. حتی اگه این صدا زدنش واسه سرویس دهی مجدد بود
هم قبول میکردم چون نجاتم داده بود!
#پارت_9

یه قدمی امیر که رسیدم واسه پایان دادن به نگاه پسره رو نوک پام بلند شدم و
لبامو رو لب امیر قرار دادم.
بوسه طولانی زدم که متوجه منظورم شد. برگشت سمت پسره و لبخند مرموزی
زد.
چنگی به موهام زد و پرعطش لبامو به دندون گرفت. خندیدم، ریز گردنشو
بوسیدم و لب زدم:
- مرسی.
دستاشو رو گودی کمرم گذاشت و زود سُر داد رو باسنم.- انجام وظیفه بود!
دستشو از رو باسنم برداشتم و برگشتم سمت پسره. رفته بود.
- هوف خداروشکر، بریم برقصیم امیر.
باهم روی پیست رقص رفتیم و شروع به رقصیدن با ریتم آهنگ کردیم.
خیلی زود اون پسره چندش و کلی اتفاق دیگه رو یادم رفت و خودمو به دستای
امیر سپردم.
وسط رقصمون بخاطر مشروبایی که از گارسون میگرفتم و همون لحظه سر میکشیدم حسابی مست شده بودم. سرم داغ شده بود، تنمم همینجور.
مستی رو دوست داشتم، باعث میشد خیلی چیزای زندگیم شاید برای

چند ساعت
یادم بره.
*
همونطور که ادکلن مخصوصم رو روی مانتو و گردنم خالی میکردم گوشی رو
برداشتم.
پنج دقیقه بود یه بند داشت زنگ می خورد و مغزمو با خاک یکسان کرده بود.
- بله؟!!
- سلام.
- سلام، چیه امیر؟- کجایی؟ میخواستم شام بریم بیرون.
ریملمو پاک کردم و مجددا کشیدم رو مژه هام.
- وای نه شیفت دارم تازه دارم راه میفتم برم.
صداش دپ شد:
- عه... خب پس، موفق باشی.
- ممنون.
#پارت_10
گوشی رو توی کیفم گذاشتم و از اتاق خارج شدم.
مامان با دیدنم گفت:
- هلیا مامان با احتیاط رانندگی کن.
بندای کتونیمو بستم و از توی راهرو داد زدم:

- یعنی همیشه باید بگی مادر من؟ مواظبم!
- شامم یه چیزی بگیر بخور.سرسری چشم گفتم و سوار ماشینم شدم.
بیست دقیقه بعد بیمارستان بودم.
چون با کسی صمیمی نبودم بی حرف و سلام علیک با کسی داخل اتاق ریکاوری شدم. آهو رضایی، یکی از پرستارای بخش نشسته بود و گوشیش
دستش بود.
سلام آرومی بهش کردم و سمت چوب لباسی رفتم. مانتومو عوض کردم و مانتوی کارمو پوشیدم. مقنعه مشکیم رو هم سرم کردم.
مشغول مرتب کردن صورت و ترمیم رژم شدم که آهو گفت:
- هلیا باید تقریبا نیمساعت منتظر بمونی، پرستار جایگزینت یه مورد فوری داشت
دکتر صفایی گفت انجام بده بعد شیفتو تحویل بده.
باشنیدن اسم دکتر صفایی پریشب تو ذهنم یاد آوری شد. یاد آه و ناله های پر از
شهـ..ـوتش... نفسای مقطع شده من.. گرمی مایه بین پام..و بوسه هاش باعث شد
لبمو گاز بگیرم و یقه مو کمی باز کنم.
گرمم شده بود. آهو منتظر نگام کرد. سرمو تکون دادم:
- باشه عزیزم ممنون گفتی.
لبخند زد:

- خواهش میکنم، من دیگه برم.
لباسشو عوض کرد و اتاقو ترک کرد.تنها توی اتاق بودم. نشستم پشت مانیتور و سرمو تو دستم گرفتم. فکر به رابطم با
دکتر صفایی بخاطر مرخصی، تحـ..ـریکم کرده بود. خیلی شدید!
انگشت وسطمو ناخودآگاه توی دهنم بردم و مکیدم.
با تصور مردونـ..ـگی صفایی می مکیدمش. عجیب بود اما حس خوبی بود.
چشمامو بستم و دستمو توی شلوارم بردم. وسطِ بهشتمو به راحتی پیدا کردم و با
دست خیـ..ـس مشغول مالیـ..ـدنش شدم. خیلی زود نالم بلند شد.
درواقع فقط هیجان و شهـ..ـوت بود. بخاطر پلمپ بودن جلوم، نمیتونستم هیچوقت
جوری که میخوام خودمو ارضـ..ـا کنم!
اما زده شدن پـ..ـرده من به همین راحتیا نبود، نمیخواستم ارزون از دستش بدم و
نه به دست هر کسی!
انقدر مالیـ..ـدم که نفهمیدم زمان چطوری گذشت. دونه های عرق روی پیشونی و
کمرم جریان گرفته بودن.
بی محابا آه میکشیدم و اصلا متوجه نبودم که تو بیمارستانم، برام فقط رسیدن به

اوج اهمیت داشت.
- هلیا جهان آرا؟!#پارت_11
- هلیا جهان آرا؟!
با صدای کسی که اسممو میگفت وحشت زده دستمو از شلوارم کشیدم بیرون و
مقنعه مو درست کردم.
دستمو با دستمال پاک کردم. لعنتی الان موقع صدا زدن بود؟
صدا داشت نزدیک میشد.
از جام بلند شدم که همون موقع در باز شد و دکتر کاظمی وارد شد.
همون دکتر جذاب بیمارستان که همه براش سرو دست میشکوندن.
مشکوک نگام
کرد.
- شما جهان آرا هستید درسته؟ هلیا جهان آرا.
- ب...بله!
با مکث، همونطور که چشمای نافذشو ازم نمی گرفت گفت:
- بفرمایید سر شیفت، کسی بالا سر بیمارا نیست.ته ریش مردونه و بورش... چشمای آبی روشنش... لبای سرخ و خوردنیش...
هیکل ورزشکاریش که از زیر مانتوی سفید هم قابل تشخیص بود باعث شده بود
مثل ابلها بهش خیره باشم.
دستی به لبه مقنعه ام کشیدم.

- بله الان میرم.
یه قدم برداشتم که گفت:
- صبر کن، اتیکتت کو؟!
لحنش عصبی بود. لعنت به این حواس پرته من.
- آخ ببخشید. تو کیفم بود یادم رفت بزنم.
- یه پرستار خوب هیچ چیزشو یادش نمیره. این شرط رسیدن به درجات بالاتره!
پوزخندی هم چاشنی حرفش کرد که ابروم ناخودآگاه رفت بالا. قصدش از ضایع
کردن من چی بود؟
تو فکر بودم که ادامه داد:
- و انگار... شما ذاتا فراموشی دارید!
نگاه تحقیر آمیزی به سرتاپام انداخت. دستمو مشت کردم.
اگه میشد هرچی از دهنم در میومد بارش میکردم، حیف نمیخواستم پیش صفایی
بد بگه ازم.بدون اینکه نگاه از چشمای مجذوب کنندش بگیرم اتیکیتو روی سینم چسبونم.
کلاسورمو برداشتم و زمزمه کردم:
#پارت_12
بدون اینکه نگاه از چشمای مجذوب کنندش بگیرم اتیکیتو روی سینم چسبونم.

کلاسورمو برداشتم و زمزمه کردم:
- یادتون نره جز چک کردن پرستاراتون حق دیگه ای ندارید و حداقل "من"
اجازه نمیدم هرکسی هرچیزی دلش خواست بارم کنه!
حالا بخواد تیکه و کنایه باشه یا نصیحت. شرط رسیدن به درجات بالاتر هم
انتخاب خود شخصه که چه چیزی رو سر لوحه ی کارش قرار بده تا موفق شه.
روز خوش!
بدون مکث از رست خارج شدم. بی شک اگه چند دقیقه دیگه میموندم دهنشو وا
میکرد و حرف دیگه ای میزد.
از بعضی پرستارای بخش شنیده بودم که کاظمی اخلاق خیلی گندی داره ولی فکر
نمیکردم این مدلیه.حیف جذاب بودنش. فکرم داشت سمت این منحرف میشد که "یعنی مردونگیش هم
انقدر جذاب و ایده آله؟" اما تشری به خودم زدم و وارد بخش شدم.
تقریبا تا ساعت 2.00شب بالا سر بیمارا بودم و طبق وظیفم چکشون میکردم.
ضربان قلب... فشار... نبض.. کسایی هم که شکستگی توی ناحیه ای از بدنشون

داشتن گچشون رو عوض میکردم.
بینشون زن حامله ای بود که بخاطر بارداری خارج از رحمش، دکتر پناهیان
دستور داده بود سقط جنین انجام شه. داخل اتاقش رفتم و چکش کردم.
یه بند گریه
میکرد و میگفت خانوم پرستار من نمیخوام بچم سقط شه.
سعی کردم آرومش کنم. دستشو توی دستم گرفتم و فشردم.
- عزیزم من یه پرستار معمولی و تازه کارم. نمیتونم تصمیم بگیرم و قطعا کسی
توی این بیمارستان به حرف من گوش نمیده. اما مشکل شما چیز جزعی نیست،
بارداری خارج رحم نه تنها جون شما بلکه جون جنین رو هم به خطر میندازه.
گریه ش شدت گرفت. دلم سوخت. هر زنی بعد سقط جنین دوران خیلی سختی رو
پیش رو داشت.. فشارای روحی و عصبی و...
آرامبخشی واسش تزریق کردم و به آرومی از اتاق خارج شدم. حداقل میخوابید و
کمتر فکر و خیال میکرد..گوشی پزشکیم رو کلافه از دور گردنم باز کردم.
همیشه شیفت وایسادن خستم
میکرد. حتی اگه ده گالن چایی داغ یا قهوه میخوردم اثری نداشت.

با دیدن درب نیم باز اتاق مدیر یا همون آقای صفایی، کلاسورمو فشردم و کنجکاو
سمتش رفتم. هرچی نزدیک میشدم صدای نفس نفس پر شـ..ـهوت و چیز لزجی
میومد.
#پارت_13
لبه ی در ایستادم و از قسمتی که باز بود نگاه کردم. چی میدیدم؟ دکتر صفایی
روی میزش نشسته بود و دختری که قیافشو نمیدیدم رو پاش بود.
سیـ..ـنه های
دختره از مانتو بیرون زده بود و مقنعه سرش نبود.
داشتن لب های همو میکندن. دکتر صفایی حسابی تو حس بود و سینه های دختره
رو فشار میداد.
پوزخندی زدم و نگاشون کردم.
یهو صفایی سنگینی نگاهمو تشخیص داد و ثابت موند. متوجهم که شد خیره نگام
کرد که دختره هم برگشت سمتم.
میشناختمش، یکی از دکترای بخش بالا بود ولی باورم نمیشد با صفایی..
پس تو این بیمارستان همه... بله.صفایی جلوی چشمام گازی از سیـ..ـنه دختره گرفت و لب زد:

- بیا..
نگاهی به اطرافم انداختم، خبری از کسی نبود.
فکر نکنم جز من کسی شیفت داشته باشه امشب.
رفتم داخل اتاق و درو پشت سرم بستم.
دکتر صفایی دختره رو از رو پاش بلند کرد و سمتم اومد. تکیه زدم به در و نگاش کردم.
مانتوشو کامل در آورد و کنار انداخت.
- طعمه، با پای خودش اومده تو دام. نه مگه سارا؟
دختره که فهمیده بودم همون دکتر سارا طوافزاده معروفه چشم غره ای بار صفایی کرد و برگشت سمت دیوار. حتما انتظار اومدن منو نداشت.
صفایی اومد با انگشت شصت گونمو نوازش کرد و گفت:
- چیشده؟ باز مرخصی میخوای که اومدی اتاقم؟
ناخودآگاه لبخند موزی زدم و دستمو به مردونگـ..ـیش کشیدم.
- نه... مرخصی نمیخوام، فقط حس کردم این آقا دلش برام تنگ شده.#پارت_14
ناخودآگاه لبخند موزی زدم و دستمو به مردونـ..ـگیش کشیدم.
- نه... مرخصی نمیخوام، فقط حس کردم این آقا دلش برام تنگ شده.
چشماش شیطون شد. لباشو به لبام نزدیک کرد و دستشو به باسـ..ـنم رسوند.
- حست راست گفته!
دکمه های مانتومو باز کردم و گفتم:

- پس شروع کن!
صدای سارا در اومد
- سامی؟ من میرم پس
و بلند شد و مشغول دست کردن مانتوش شد.
صفایی یا همون سامیار کمی ازم جدا شد و دست سارارو گرفت:
- با هم میخوامتون.. یه سکـ..ـس سه نفره، چطوره؟چشمام خمار شد.
دوست داشتم تجربش کنم. از دوستام شنیده بودم که گروهی
خیلی لذتش بیشتره.
سامیار یه نگاه به من انداخت تا نظرمو بدونه. لبمو تحـ..ـریک آمیز گاز
گرفتم و
مکیدم.
- من که موافقم.
سمت سارا رفتم و دکمه های نیمه بستشو باز کردم. سینـ..ـشو توی
دستم گرفتم و
مالیـ..ـدم.
خجالت زده نگام کرد اما من این خجالتو نمیخواستم. لبخندی بهش زدم
و لبامو
رو لباش قرار دادم.
طعم خوبی میداد، و دومین تجربه من توی لـ..ـز بود.
#پارت_15
کم کم رام شد و باهام همراهی کرد. دست من سینه هاشو می مـ..ـالید و

دست اون
لـ..ـای پامو.
سامیار با لذت نگامون میکرد. مانتومو کامل در آوردم و سیـ..ـنه هامو از سوتـ..ـینم بیرون کشیدم.سامیار تند شروع به خودن سیـ..ـنه هام کرد.
همونطور با سارا لب بازی میکردیم.
شلوارمم به آرومی در آوردم که سارا لبامو ول کرد و خم شد.
شروع به خوردن بهـ..ـشتم از روی شـ..ـورت شد. رو ابرا بودم.
گازی از بهشـ..ـتم گرفت که بی طاقت شـ..ـورتمو پایین کشیدم و سرشو فشار
دادم.
لزجی زبونش روی بهـ..ـشتم بهترین حس بود. سامیار سـ..ـینه هامو ول کرد و
سمت سارا رفت.
شلوار سارارو پایین کشید و پایین باسـ..ـنش زانو زد. مشغول لیسـ..ـیدن باسـ..ـن
و بهشـ..ـتش شد.
با دستش هم واسه خودش جـ..ـق میزد. ناله هر سه مون میومد و خوشحال بودم
که توی بیمارستان کسی جز ما نیست، حداقل اگرم باشه قبل از هماهنگی قبلی با
سامیار، اینجا نمیاد.

یک ربعی گذشته بود و من بخاطر لیـ..ـسیدن های سارا نزدیک بود به اوج برسم
و ارضـ..ـا شم. سرشو کنار زدم و سمت سامیار رفتم.نفس نفس زدموو نالیدم:
- بخواب... رو میز.
روی میز خوابید. رو به سارا گفتم: ـاسریع به شکل
- شلوارشو کامل و بیار و براش سـ..ـاک بزن.
#پارت_16
روی میز خوابید. رو به سارا گفتم: ـاسریع به شکل
- شلوارشو کامل و بیار و براش سـ..ـاک بزن.
سرشو تکون داد و شلوار سامیارو با یه حرکت در آورد. وقتی شروع به سـ..ـاک
زدن کرد،
خودمم پایین پاش خم شدم و مشغول لیـ..ـسیدن بهـ..ـشتش شدم.
بزاق سامیار که آغشته به آب بهـ..ـشتش بود.
حـ..ـشری ترم میکرد. زبونمو فرو کردم و چرخوندم.هرسه داد میزدیم و حس نداشتیم.
سامیار اول سارا رو مورد عنایت مردونـ..ـگیش قرار داد و بعد من. سه بار توسط ما ارضـ..ـا شد و منو سارا هم دوبار.
هرسه رو میز دراز کشیدیم و زل زدیم به سقف. سامیار که وسط منو سارا بود

دستشو به بهـ..ـشت هردومون کشید و کمی مالید. پامو جمع کردم و دستشو فشار
دادم.
- دیدین چقدر خوب بود؟
سارا آه کشید:
- خیلی..
بعد از لب بازی مفصلی ازشون جداشدم و لباسامو تنم کردم.
- من برم به بیمارا سر بزنم.
سامیار همونطور گه لب سارا رو می مکـ..ـید سرشو تکون داد و چشمکی حواله
م کرد. درواقع اصلا فکر نمیکردم انقدر پایه سـ..ـکـ..ـس باشن!
#پارت_17ساعت از یازده صبح گذشته بود و دیگه نمیتونستم چشمامو باز نگهدارم. اما
متاسفانه باید تا اومدن پرستار بعدی صبر میکردم.
چیزی نگذشت که اومد و سمت ریکاوری رفت. به سمت اتاق پرواز کردم و
بدون سلام و علیک باهاش مانتومو عوض کردم و از بیمارستان خارج شدم.
ماشینم توی پارکینگ بود.
سوار شدم و سیگاری از توی داشبوردم بیرون کشیدم. روی لبم گذاشتم و روشنش کردم. داغ بود و دلبر.

از پارکینگ بیمارستان که خارج شدم صدای آهنگ رو زیاد کردم و عینک دودیمو روی چشمام زدم. نگاه خیلیارو روی ماشین و خودم حس میکردم اما بی
خیال به سیگارم پک میزدم.
دلم میخواست فقط برم خونه و بخوابم. هیچی نبود که توی اون ثانیه میتونست
برام اهمیت داشته باشه جز خوابیدن!
تقریبا نزدیک خونه بودم که متوجه جمعیت زیاد کنار خیابون شدم.
تصادف شده
بود. عینکمو برداشتم و سرعتمو کم کردم.
شخصی که روی زمین افتاده بود شبیه مامان بود. ضربان قلبم رفت بالا و دقیق
نگاه کردم. حتما داشتم توهم میزدم اما...
خیلی شبیه به واقعیت بود تا توهم. ماشینو نگهداشتم و پیاده شدم. جلو رفتم.جمعیتو کنار زدم و اولین چیزی که دیدم خون جریان گرفته روی
زمین بود و
بعد... مامان که پخش زمین بود و چشماش بسته بود. حس کردم قلبم از تپیدن
ایستاد.
جیغ کشیدم و کنارش نشستم.
- مامااااان.. مامانم..

- مامااان.. مامانم..
تکونش دادم. حرکت نمیکرد. چشاشو چرا باز نمیکرد؟ یکی از زنها گفت:
- الهی.. دخترشی؟ بهتره ببریش بیمارستان از سرش خون میاد.
سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم. من پرستار بودم پس نباید انقدر کنترلمو از
دست میدادم.
بغلش کردم و سمت ماشینم دویدم. روی صندلی خوابوندمش. رو به جمعیت داد
زدم:
- نذارید راننده ماشین فرار کنه!
ماشینو دور زدم و سوار شدم. بغض گلوم رو میفشرد. راه اومده از بیمارستان رو برگشتم و روندم سمتش. مامان جونم.. توروخدا دووم بیار..
تو نباید چیزیت بشه.. نه.. اگه.. اگه مرده باشه چی؟
دستم میلرزید و نمیتونستم خوب برونم. فرمونو فشار دادم. نه.. نه چیزیش نشده.
ماشینو جلوی بیمارستان نگهداشتم و رو به نگهبونا داد زدم:
- بیاین.. بیاین کمکم
خیلی زود برانکارد آماده شد و کمکم کردن مامان رو به بخش برسونیم.
آهو با دیدنم که حیرون بودم دوید سمتم و نگاهی به مامان انداخت.
- چیشده هلیا؟

بی طاقت لب زدم:
- مامانم... تص.. تصادف کرد..هینی زیر لب کشید.
اشک از چشمم ریخت و رفتن برانکار به داخل اتاق رو نظاره گر شدم. آهو بازومو فشرد و گفت:
- آروم باش آروشا خودتو نباز. من باید برم.. سر میزنم بهت.. راستی، حالت بهتر
شد بیا لباستو عوض کن هم پیش مامانت باشی هم چکش کنی.
سرمو تکون دادم. اینکه میتونستم یا نه رو نمیدونستم.
پرستار بودم اما از پرستاری اولین چیزیشو که نداشتم روحیه بود، روحیه در
مقابل عزیزترین کَسم!
سرمو تکیه دادم به دیوار پشت سرم. اگه به سرش ضربه بزرگی خورده باشه
چی؟ اگه حافظه شو از دست بده..
نفسمو کلافه فوت کردم. استرس داشت امونمو میبرید.
دکتر کاظمی رو دیدم که وارد بخش شد. سمت اتاق ریکاوری رفتم تا مانتومو
عوض کنم.
حداقل اینجوری میتونستم بفهمم حال مامان چطوره و کاراشو خودم انجام بدم؛
دستم میلرزید.مانتومو در آوردمو توی چوب لباسی گذاشتم. مانتوی

سفیدمو تنم کردم.
سمت بخش پا تند کردم و بدون در زدن وارد شدم.
نگاه همه پرستارا برگشت روی صورت زار من. کاظمی اخم کرد و گفت:
- شما بفرمایید بیرون، نیرو به اندازه کافی هست.
بی اعتنا به حرفش نزدیک مامان شدم. یکی از پرستارا داشت سرشو پانسمان
میکرد.
کاظمی بازومو گرفت.
- بیرون باشی واسه خودتم بهتره!
ترسیده نگاش کردم..
انگار معنی نگاهمو فهمید چون با لحن آرومتری گفت:
- چیزی نیست.. فقط بیرون منتظر بشین، یا برو خونه استراحت کن!
اشکم بی اختیار ریخت. لب زدم:- مواظبش باشین.. مامانم عزیزترین کسمه..
آهو کنارم اومد و دلداریم داد. به قول کاظمی واسه خودم بهتر بود اونجا نباشم.
نمیتونستم تحمل کنم. به اتاق برگشتم و روی مبل دراز کشیدم. توی خودم جمع
شدم. چشمام از اشکایی که ریخته بودم میسوخت. خیلی زود نفهمیدم و خوابم برد.
****

دست کسی رو روی بازوم حس کردم و پشت بندش صدا:
- هلیا.. پاشو.. چقد میخوابی دخترا!
صدای آهو بود. بی رمق چشمامو باز کردم، کمی زمان لازم داشتم تا بفهمم
اطرافم چخبره. نیم خیز شدم و نشستم. سرم داشت از درد می ترکید.
آهو کنارم روی مبل نشست و کمرمو ماساژ داد
- بهتری؟
خواب آلود گفتم:
- نه.. سرم درد میکنه.
- یه مسکن بخور خوب میشی. راستی بلند شو بریم کاظمی سراغتو میگرفت.
یاد مامان افتادم، سریع از جام پاشدم و سمت در رفتم.
آهو هم کنارم اومد و گفت:- چته دختر چرا یهو جنی میشی؟
اتاق کاظمی طبقه بالا بود. سمت آسانسور رفتم
واردش شدیم و آهو دکمه طبقه اول رو زد. خیلی زود آسانسور ایستاد.
روی صندلی جلوی آقای کاظمی نشسته بودم و منتظر بودم که حرف بزنه اما
سرش توی برگه های جلوش بود. بی طاقت زمزمه کردم:
- مامانم خوبه؟
دستشو زیر چونش زد
- آره.. تو این یه روزی که خواب بودی بهتر شده. اما خب لازم به ذکره بگم

اینارو که.. طبق ضربه ای که به سرش خورده و الان بیهوشه باید منتظر باشیم
که وقتی به هوش اومد چه واکنشی نشون میده. پای چپش هم شکسته بود گچ
گرفتیم.
البته جای نگرانی نیست جهان آرا. چون درصد اینکه بعد از به هوش اومدنش
حافظه شو از دست بده خیلی کمه! الانم توی بخشه میتونی بری بهش سر بزنی
حالم عجیب و غریب بود..نمیدونستم واسه اینکه درصد فراموشی گرفتنش کمع خوشحال باشم یا برای
همون درصد کم هم گریه کنم و ناراحت باشم.. بلند شدم تشکر کنم که گفت:
- میدونم شرایط سختی داری، امشب لازم نیست شیفت بمونی. میتونی بری خونه،
یا اگه خواستی پیش مامانت بمونی!
اخم جذابش روی صورتش بود. با اینکه مغرور بود اما به نظرآدم بدی نمیومد.
زیر لب تشکر کردم وهمراه هلیا از اتاقش خارج شدیم.
شب خودم پیش مامان موندم و پرستار شیفت به مامان سر نزد. تا صبح باهاش

حرف زدم و از خاطره هامون براش گفتم. دلم میخواست پاشه و مثل همیشه بغلم
کنه..
از آهو شنیده بودم کسی که با ماشین به مامان زده بود آدم بدی نیست و تا چند
ساعت پیش منتظر بود تا ببینه چی میشه تکلیفش. شماره و آدرسش رو هم گذاشته
و گفته بعد به هوش اومدن مامان میاد تا باهم بریم کلانتری!
همین که فرار نکرده بود جای شکر داشت.
آهو میگفت پول بیمارستان رو هم حساب کرده.. مشتاق بودم ببینمش، اینجور آدما
معمولا کم بودن.
آخر شب سامیار هم که از دکترای بخش تصادف مامانمو شنیده بود اومد و مامان
رو معاینه کرد. بهم دلداری داد و رفت چون میگفت خیلی کار داره.#پارت_22
زمان می گذشت و مامان هم چنان بیهوش بود.. توی این چهار روز بیهوش
بودنش شده بودم مثل عزادارا.
با کسی حرف نمیزدم، از اتاق مامان میرفتم ریکاوری و از ریکاوری برمیگشتم

اتاق مامان. کاظمی میگفت علائم حیاتیش کاملا اکیه اما بیهوش بودنش بخاطر
سنگینی ضربه ست.
تنها آرزوم این بود که حافظه شو از دست نده.
دو روز پیش مردی رو که به مامان زده بود دیدم. اومده بود بیمارستان سر بزنه
تا ببینه مامان به هوش اومده یا نه. یه مرد سی، سی و خورده ای ساله ی معدب.
که اشتباه خودشو قبول داشت!
یه ساعتی رو باهام حرف زد و معذرت خواهی کرد. اما نمیدونستم باید ولش کنم
بره یا بریم کلانتری و شکایتی ازش داشته باشم. هرچند که خودش میگفت هر
شکایتی باشه، نقدی یا جور دیگه ای قبول میکنه.
آهو میگفت باید بری کلانتری و قانونی حلش کنی، چون باید دیعه بده.
انقدر ذهنم خسته بود و فکر و خیال کرده بودم که نمیتونستم به هیچ چیزی فکر
کنم.کاظمی تموم این چهار روز رو مراعات حالم رو کرد و نذاشت شیفت بمونم.
خوشحال بودم حداقل کمی درکم کرده.
آهو هم می رفت و میومد تیکه مینداخت میگفت دلشو بردی که انقدر

تحویلت
میگیره.
نمیدونست که کاظمی از پررو بودن من خوشش نمیاد، البته این حس متقابل بود.
#پارت_23
از بس توی اتاق مامان نشسته بودم و باهاش حرف زده بودم زخم بستر گرفته
بودم.
همه چی واسم خسته کننده شده بود، نه به هیجان چند روز پیشم و رابطمون با
سارا و دکتر... نه به الان.
با فکر به رابـ..ـطه.. مثل همیشه تحـ..ـریک شدم.. مثل همیشه دلم خواست!
اما صفایی کار داشت، سارا هم امشب مرخصی بود.. لعنتی!
یه چیز موزی اومد تو ذهنم که برم سمت کاظمی. لبای خوشگل و هلوییش..
صورت جذابش.. همش توی ذهنم تداعی میشد.
ولی اگه همه جا می گفت چی؟ اگه آبرومو می برد؟ اصلا بعید میدونم پایه باشه.هرچی ذهنمو درگیر کردم نشد، ته ته همه ی فکرام میرفت سمت کاظمی.
نفسام مقطع شده بود.از اتاق مامان خارج شدم و سمت ریکاوری رفتم.

آهو نبود..
کمی لبمو با رژ حجم دادم و عطر همیشگیمو زدم. مقنعه م رو کمی عقب دادم تا
موهای بلوندم مشخص شه؛ کج حالتشون دادم.
دو دکمه اول مانتوم رو هم باز کردم.
سمت آسانسور رفتم.. خودمو توی آیینه نگاه کردم، همه چی خوب بود.
طبقه دوم رو زدم و کمی بعد آسانسور ایستاد.
استرس داشتم اما قدمامو محکم برداشتم. تقه ای به در اتاق کاظمی زدم و وارد
شدم. بادیدنم ابرو بالا انداخت و گفت:
- بفرمایید؟
کامل رفتم تو و درو پشت سرم بستم.
#پارت_24مونده بودم چطوری شروع کنم. اونم بر و بر داشت نگام میکرد تا ببینه چیکارش
دارم، اما نگاهش معمولی بود. نفسمو فوت کردمو لبمو با عشوه گاز گرفتم.
دستمو روی پام گذاشتم و سیـ..ـنمو کمی جلو دادم تا باز بودن دکمه هام مشخص
شه.
با عشوه گفتم:
- حوصلم تو اتاق مامان سر رفته بود.. آهو هم نبود.. گفتم بیام اگه کاری

چیزی
دارین کمکتون کنم.
تعجب کرد. کلمه به کلمه حرفمو با عشوه و نرمش خاصی گفتم تا
تحـ..ـریک شه
اما فعلا تغییر خاصی نکرده بود.
اخم همیشگیش رو صورتش بود؛ فقط نگاهش بین سیـ..ـنه و لبام می چرخید.
فهمیدم که دارم روش تاثیر میذارم. به آرومی بلند شدم و کنارش ایستادم..
دستشو که روی میز بود توی دست داغم گرفتم و مالیدم. خیره شد تو چشمام.
صندلی چرخشیشو حرکت دادم و روی پاش نشستم.
هیچ حرکتی نمیکرد فقط نگاهش رو لبام بود.لبای درشت و قلوه ای که دهن هرکسی رو آب میانداخت.
سیـ..ـنه هام رو مماس با سـ..ـینه هاش کردم و نفسامو روی لباش فوت کردم. از
این زاویه لباش خیلی خواستنی تر بود.
دستشو بلند کردم و از لای مانتوی نیمه بازم روی سـ..ـینم گذاشتم. با خشونت
سیـ..ـنمو فشار داد.
#پارت_25

لبخند زدم و لباشو توی دهنم کشیدم، خودم پیش قدم شدم و بوسیدم.
بعد از چند بوسه ی من رام شد و لبامو خورد.. میک میزد و گاز میگرفت.
دستشو روی سـ..ـینم فشار دادم.
کمی ازش فاصله گرفتم، چشماش خماره خمار بود. سیـ..ـنمو از زیر سـ..ـوتین
بیرون کشیدمو به دستش دادم.
برخورد دست داغش با پوستم باعث شد بلرزم. با خشم لباشو بوسیدم و خودمو
بهش مالـ..ـیدم.داشتم خـ..ـیس میشدم. توی خلسه بودیم که کمی ازم فاصله گرفت و توی یه میلی
متری لبام لب زد:
- شنیده بودم جنـ..ـده ایی و به همه کارکنان بیمارستان سرویس میدی، ولی دلم
نیومد باور کنم.. هومم، مثل اینکه راسته!
پوزخندی زد و دستشو از سیـ..ـنم بیرون کشید، کنارم زد و بلند شد. هاج و واج
مونده بودم.. الان چیشد؟ کاظمی از اتاق خارج شد و درو بست.
دستمو عصبی کوبیدم رو میز.. این الان چی به من گفت؟ کثافت.. منو پس زد؟
هلیا جهان آرا رو؟ پلک چپم عصبی پرید.
دکمه های مانتومو با حرص بستم. حالیت میکنم دکتر کیانِ کاظمی!!

#پارت_26
رژم رو که پخش شده بود با دستمال پاک کردم و از اتاق کذاییش خارج شدم.
منو وسط لب گرفتن ول میکرد؟ با دم شیر بازی کردی کاظمی. من اگه حال اینو
نگیرم که هلیا نیستم. وارد اتاق مامان شدم و درو محکم بستم.
نشستم روی صندلی کنارش...عصبی بودم.. خیلی زیاد. اینکه بخوام پس زده شم اونقدر برام سخت بود که دلم
میخواست اون شخص رو از کره ی زمین محو کنم.
اصلا نمیتونستم بفهمم.. اونقدر خوب تحـ..ـریکش کردم و داشت به سیـ..ـنه هام
چنگ میزد اون وقت ولم کرد و رفت؟ یعنی انقدر اراده قوی ای داره؟
لعنتی. نباید اینجوری میشد، حسابی کنفم کرده بود. از فردا میشم مسخره خاص و
عام این بیمارستان کوفتی.
یک ساعتی سرمو روی تخت کنار دست مامان گذاشتم و خوابیدم تا ذهنم آروم
شه. با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم. بوسه ای روی گونه مامان نشوندم و از
اتاقش خارج شدم. سمت ریکاوری رفتم.
آهو نشسته بود و گوشیش دستش بود.متوجهم که شد سرشو گرفت بالا

و گفت:
- خوبی؟ قیافت خیلی داغونه
مانتومو عوض کردم و جواب دادم:
- نه... باید برم خونه یکم استراحت کنم.
آهو؟ میتونی به یکی از پرستارا بسپری حواسش به مامان باشه؟
- آره عزیزم برو
لبخندی زدم- مرسی..
از اتاق خارج شدم و زنگ زدم تاکسی بیاد. اونقدر خسته بودم که دلم کاناپه جلوی
تلویزیون رو میخواست... و یه چای داغ.
#پارت_27
ده دقیقه ای بود رسیده بودم خونه. خبری از بابا نبود. حتما مثل این چند روز نبود
مامان کلا خونه نمیومد. رفتم توی اتاقم و بدون اینکه مانتومو در بیارم دراز
کشیدم رو تخت، بدنم کوفته بود.
انگشتمو روی لبم کشیدم. مزه شیرین لبای کیان)کاظمی(هنوز روی لبام بود.
نمیتونستم منکر خوش طعم بودن لبش شم. دستمو داخل مانتو بردمو سینمو فشار
دادم.

جای دستشو حس میکردم... چجوری تونسته بود پسم بزنه؟
هرکسی که باهاش می خوابیدم و رابطه داشتم از فوق العاده بودنم میگفت اونوقت
کیان چطوری تونست خیلی راحت پسم بزنه فقط چون با کارکنان بیمارستان
رابطه داشتم؟چجوری باید رامش میکردم... منی که پسرا له له میزنن واسه یه شب خوابیدن
باهام اینطور مغزم اسیر یه پسر مغرور شده بود. نکنه جانماز آب کشیدست؟ نه..
اگه بود اونطور به سینه هام چنگ نمیزد و لبامو گاز نمیگرفت.
کاش بیشتر پیش رفته بودیم. کاش جوری تحریکش میکردم که نمیتونست ولم
کنه... لعنتی انگار ارادش از فولاده...
باید چیکار میکردم... اگه به صفایی میگفتم کمکم نمیکرد؟
از تصورشم خندم گرفت.
باید فردا توی بیمارستان باهاش مشورت میکردم. یا با سارا... شاید راه حلی
داشته باشن.
#پارت_28
وارد بیمارستان شدم. اولین نگاهی که برگشت سمتم نگاه یکی از پرستارا بود و

پشت بندش بقیه شون. یعنی کاظمی تو کل بیمارستان جار زده بود که اینجوری
نگام میکردن؟
قدم تند کردم سمت ریکاوری. آهو مشغول تعویض مانتوش بود.
با عجله سلام کردم و گفتم:
- آهو
متعجب نگام کرد. میخواستم ببینم نگاهش تغییر حالت داده یا نه-
سلام.. چیه نفس نفس میزنی؟
لحنش مثل همیشه بود. لبخندی زدم و نفسمو فوت کردم.
- خب... چیزی شده؟ همه یه جوری نگام میکنن
خندید
- آره همش پشتت حرفه که سر شیفت نمیای کاظمی هم هیچی بهت نمیگه. فکر
کنم از امشب مجبور شی بمونی.
تپش قلبم کمی آروم گرفت. بازم به معرفتش که به اینا نگفت. هرچند صفایی
نمیذاشت اخراج شم اما حرف مردم رو نمیشد جمع کرد. اینکه توی بیمارستان
هوو میکشیدن و جنده صدام میکردن روانمو آشفته میکرد.
مانتومو عوض کردم. خواستم از اتاق خارج شم که آهو گفت:
- راستی هلیا برو اتاق آقای صفایی گفت اومدی بهت بگیم.

رنگم پرید. خندید و گفت:
- نترس خره فکر نکنم بخواد اخراجت کنه
پشت بندش چشمکی زد که فحشی نثارش کردم.
#پارت_29تقه ای به در اتاق صفایی زدم و وارد شدم. با دیدنم تنها نگام کرد. سمتش رفتم و
لبه میزش نشستم. سلام آرومی کردم. دستی به رون پام کشید و گفت:
- سلام خوشگله
- آهو گفت کارم داری.
- اره
دستشو لای پام فشار داد و م.الید.
دستشو پس زدم.
- کارتو بگو سامیار حوصله ندارم.
- خب، اوکی. دارم فرداشب واسه سارا تولد میگیرم میخوام که بیای.
مشکوک نگاش کردم
- اوه شت بیبه، بینتون چیزی فراتر از شریک جن.سیه؟
خندید
- شاید
نوک دماغمو ویشگون گرفت
- حسودیت شد؟
متعجب گفتم:
- هان؟ حسودی؟ برو بابااز رو میزش بلند شدم و یکی از شکلاتای روی

میزشو برداشتم.
توی دهنم انداختم و جویدمش.
- چی بپوشم فرداشب؟ جو چطوریه اصلا؟
- تووووپ، شما چیزی نپوشی هم کسی بهت چیزی نمیگه
عالی بود... بین اینهمه روزمرگی، یه تولد خوب مبتونست حالمو سرجاش بیاره،
خصوصا که جوش آزاد باشه.
- هووم پس من یه ش.ورت میپوشم و س.وتین! یه ست س.ک.سی!
خندید
- نه اونو بزار برا آخرشب، با بچه ها برنامه داریم!
چشمکی زدم
- گروهی و اینا؟
صفایی- آره یه چی تو همین مایه ها
- جوون من عاشق تنوعم
چند لحظه مکث کرد و گفت:
- راستی کاظمی و امیری هم هستن
#پارت_30به معنای واقعی کلمه هنگ کردم.
- چرا؟
متعجب گفت:
- چی چرا؟!
- اونا چرا میان؟

- خب رفیقامن. بچه باحالین بابا
پوفی کشیدم.
- اوکی
از اتاقش خارج شدم. ذهنم خیلی سریع درگیر این شد که اگه توی این تولد نتونم
رامش کنم بدجور دپ میشم...
باید از لباس شروع میکردم. یه لباس فوق العاده که اندامم رو به خوبی نشون
میداد. توی اینکار به کمک سارا نیاز داشتم. سمت اتاقش رفتم و بدون در زدن
وارد شدم. با دیدنم لبخند زد وگفت:
- سلام عزیزم
- سلام
با هیجان ادامه دادم:
- سارا کمک میخوام.
نشست پیشم روی مبل و گفت:
- چیشده هلی؟
نفسمو کلافه فوت کردم.
- سامیار گفت کاظمی هم تولدت دعوته... بعد.. خب... چطور بگم سارا- وا صورتمو با دستم پوشوندم. پوفی کردم و گفتم:
- من کاظمی رو بوسیدم، تو اتاق خودش. قرار بود تا رابطه پیش ببرمش

لعنتی
رام نشد..
وسط حرفم پرید و با خنده گفت:
- وای هلیا... باورم نمیشه
- زهر مار گوش کن. رام نشد منم حرصم گرفته، عادت ندارم خودم برم سمت
کسیو پسم بزنه. میخوام خودش بیاد سمتم سارا... میخوام نتونه ازم دست بکشه...
تشنه یه بار خوابیدن باهام باشه!
#پارت_31
ده دقیقه ای بود سارا در سکوت به حرفام فکر میکرد. طاقتم تموم شد و غر زدم:
- عه خب بنال چیکار کنم
همونجور که به نقطه کور خیره بود و دستش زیر چونش بود زمزمه کرد:
- قرص تقویت جنسی!!
متعجب گفتم:
- هان؟
برگشت سمتم و دستاشو کوبید بهم
- فهمیدم هلیا- خب بناااال
- ببین، چاره دردت فقط همینه که توی تولدم، تو لیوان مشروبش قرص تقویت

جنسی بریزی، اونم دو تا. که هم جلوتو سرویس کنه هم عقبتو!
چشکمی زد که با کف دست کوبیدم تو سرش
- عمتو مسخره کن جاکش
خندید
- مسخره چیه جدی میگم.
به فکر فرو رفتم. این فقط کافی نبود. باید وقتی قرص رو به خوردش میدم مست
باشه، در نهایت هم وقتی داریم رابطه برقرار میکنیم توی اتاق دوربین کار بذارم
و همه ثبت شه.
فکر خوبی بود. اینجوری کاظمی نمیتونست بگه که باهام نخوابیده.
نیشم باز شد و به قصد بغل کردن سارا سمتش یورش بردم.
مغرورانه نگام کرد و گفت:
- یه تومن میشه عزیزم
- هان؟
- مشاوره تون رو عرض کردم.
نوک سینه شو کشیدم و فشار دادم- چرت نگو دیوث وظیفت بود
#پارت_32
دنبال خودم سارا رو از این پاساژ به اون پاساژ می کشیدم. خستگی از چشماش
میبارید ولی پا به پام میومد.

هر لباسی میدیدم بنظرم واسه تولد خوب بنظر نمیومد. شاید بودن کیانِ کاظمی
توی این تولد بود که بیش تز حد حساسم کرده بود، وگرنه من آدمی نبودم که انقد
به یه لباس اهمیت بدم.
نظرای سارا کاملا با من متفاوت بود. اون میگفت چیزی بپوش که جذب تنت باشه
اما بلند، فقط قسمت بالا تنت باز باشه،
اما من میخواستم که پیراهن کوتاه باشه تا رون پاهام تحریکش کنن.
بالاش هم باز
باشه تا خط سینم دهنشو آب بندازه.
بازوم که کشیده شد از فکر بیرون اومدم و دنبال سارا رفتم. جلوی ویترین یکی
از مغازه ایستاد و گفت:
- هلیا اینو نگاه کن
رد انگشتشو دنبال کردم و رسیدم به پیراهن ماکسی بلندی که یقه هفت و خیلی
بازی داشت که احتمال میدادم چاکش وسط سینهش تا روی نافم بیاد.
پشتش هم
دقیقا به همون شکل باز بود و آستین نداشت.روی رون پا هم یه چاک بلند داشت. چشمام برق زد. روی لبه های قسمت بالا

تنه نگین کاری شده بود و زمینه لباس مشکی بود.
جیغ آرومی زدم و نیشم باز شد.
- میدونستم آخرش تو باید یه چیز پیدا کنی برام، عاشقش شدم سارا
لبخند غرور آمیزی زد و گفت:
- هه! بریم تو پررو کن
#پارت_33
لباس رو که پررو کردم تازه فهمیدم دقیقا همون چیزیه که واسه این تولد دنبالش
بودم. با ذوق چرخی زدم و به اندامم خیره شدم. کیان اگر میخواست هم نمیتونست
بی خیالم بشه.
- خوشت اومد؟
برگشتم سمت سارا و با قدردانی نگاش کردم.
- عالیه..
لبخندی زد
- آره، خیلی خوشگل شدی.متقابلا لبخندی زدم و گفتم:
- پس همین اوکیه میخریمش.
درش آوردم و دست سارا دادم. همون لباس رو خریدیم و سارا به خواست خودش
چیزی نخرید چون دو روز پیش هرچی میخواست خریده بود.
کفش پاشنه هفت سانتی قرمز رنگ و شیکی گرفتم و قرار شد موهامو باز

بذارم.
آرایش هم نسبتا متوسط، چون به کیان میاد از آرایش کم خوشش بیاد.
وقتی به این فکر میکردم که مثل دیوونه ها دارم به علایق کیان کاظمی فکر
میکنم واقعا اعصابم خورد میشد.
اون کیه که من ذهنمو درگیرش کنم ولی متاسفانه تو مرحله ای از زندگیم بودم که
تا روش رو کم نمیکردم عقب نمیکشیدم.
ست سوتین و شورت مشکی رنگ جذاب گرفتم تا زیر پیراهنه بپوشم.
تقریبا خریدم تموم شده بود.
#پارت_34
با کلی خواهش و اصرار سارا رو راضی کردم واسم قرص تقویت جنسی رو بخره و تا فردا بده بهم. درسته که کلی منت گذاشت اما در نهایت قبول کرد بگیره.جلوی خونشون پیادش کردم و سمت خونه روندم. این تولد باعث شد به مامان سر
نزنم. البته که اگه به هوش میومد یکی تو اون بیمارستان پیدا میشد تا بهم زنگ
بزنه و بگه.
ته دلم دلشوره داشتم برای فرداشب. اینکه برنامه ها خوب پیش میره یا نه... کیان
قرص روش تاثیر میذاره یانه.. یا اگه وسط رابطه اثر قرص بپره چی؟

اینا تموم سوالات احمقانه ای بودن که توی ذهنم جمع شده بودن.
حوصله هم
نداشتم بهشون جواب بدم چرا که برابر میشد با استرس بیشتر.
خیابون آخر رو دور زدم و خیلی زود رسیدم خونه. باید میخوابیدم و صبح زود
بیدارمیشدم تا شیو کنم و کمی هم به صورتم برسم.
توی آینه به خودم نگاه کردم.
دلیل کارا و استرسامو نمی فهمیدم. اما خب جای نگرانی نداره. با یه بار چشیدنش
تمون خواستنم از بین میره.
کلید انداختم و درو باز کردم. طبق معمول، سوت و کور بود.
نمیدونستم بابا کجاست یا چرا چند شبه که خونه نمیاد. نه زنگی میزد نه پیامی یا
خبری... فقط شاهد نبودنش بودم.
با خستگی ساک های خرید توی دستمو روی مبل پرت کردم. خودم هم کنارشون
تلپ شدم روی مبل.پاهام بخاطر کفش پاشنه هفت سانتی که از صبح پوشیده بودمشون گزگز میکرد.
با دست مشغول مالیدن شدم. فکر رابطه فردام با کیان ته دلم رو آب می کرد.
نیشم وا شد. هنوز طعم لباشو یادم بود.

#پارت_35
به زور میتونستم از بین جمعیت رد شم و این واسه منی که لباسم دنباله دار بود و
کفشم هم پاشنه بلند، واقعا اعصاب خورد کن بود. کیفم رو سفت توی دستم فشار
دادم و به اصطلاح حرصم رو روش خالی کردم. سارا کجا بود؟
با چشم دنبالش گشتم، رقص نورا نمیذاشت خوب ببینم. خدمتکار سمتم اومد و
اشاره کرد کتمو بهش بدم.
کت کوتاهی که روی لباسم پوشیده بودم و دستش دادم و دوباره مشغول دید زدن
شدم. چند ثانیه ای طول کشید اما بلاخره دیدمش، رنگ لباسش باعث شد البته!
روی میزی ایستاده بودن میز شیکی که دیوارِ پشتش بادکنک کاری شده و کلی
تزئینات داشت. وسطش هم یه بادکنک بزرگ به سن سارا) (25بود؛ سامیار هم
پیشش بود.
یه نفر پشت کرده و رو بهشون ایستاده بود که تعجب کردم. یعنی کیان بود؟ نفس
عمیقی کشیدم. لعنتی دست و پاتو گم نکن.قدم از قدم برداشتم و از بین

جمعیتی که همونطور ایستادا خودشون رو هماهنگ
با آهنگ تکون میدادن رد شدم.
ویلای قشنگی بود و معلوم بود سامیار واسه سارا سنگ تموم گذاشته.
تقریبا به میزشون رسیده بودم. اولین کسی که متوجهم شد سارا بود.
لبخند گل و
گشادی زد که باعث شد نگاه سامیار بچرخه سمتم.
با صدای بلند باهاشون سلام و علیک کردم، برگشتم تا کیانو ببینم اما با یکی از
پرستارای بهش مواجه شدم، کیان نبود!
#پارت_36
نفس راحتی کشیدم و لبخند مصنوعی زدم.
سامیار- بیا هلی بزن روشن شی.
لیوان مشروب و مزه و یه جعبه سیگار گذاشت کنار دستم. جیغی زدم و گفتم:
- مرسی ساقی جان!
خندید و دست سارا رو گرفت تو دستش. سیگاری روشن کردم چ روی لبم گذاشتم. هرکس به طریقی مشغول بود اما من دلشوره ی اومدن کیان رو داشتم.نامحسوس دستی به سینم کشیدم، قرص تقویت جنسی سرجاش بود، توی سوتینم.
فقط مونده بود برسه!
کمی از مزه هارو چشیدم تا زمان برام بگذره اما چشمم به در بود. ضربه

دست
سارا به بازوم باعث شد برگردم سمتش
- چته؟
چشم و ابرو و اومد و به علیرضا ایزدی)پرستار بخش(که کنارم ایستاده بود کرد.
سرمو تکون دادم و بلند گفتم:
- بریم برقصیم؟
از خدا خواسته دستمو گرفت و کشیدتم سمت سن رقص. همه با وسط رفتن سارا
جیغ زد و جلف بازی در آوردن. سارا با ناز مشغول رقصیدن شد که منم کنارش
تکونی به خودم دادم.
کمی که نگاهشون برداشته شد، سارا با لبخند ملیح و مشغول رقص کنار گوشم داد
زد:
- چرا مثل ماتمزده ها زل زده بودی به در؟ کیان یکم دیر تر میاد.
پکر نگاش کردم
- چقدر دیرتر؟
جاشو باهام عوض کرد و دستشو با ظرافت چرخوند، حرکت باسن و سینه هاش
هم هماهنگ بودن عالی میرقصید.

- احتمالا نیمساعت دیگه برسه، راستی خوشگل شدیا!
خندیدم. به هر حال همه هنرمو رو کرده بودم تا دل از کیان کاظمی ببرم، بایدم
خوشگل میشدم!#پارت_37
نمیدونم چندمین آهنگ بود که بی وقفه داشتیم می رقصیدیم. با حس سنگینی توی
پا و کمرم بازوی سارا رو کشیدم و گفتم:
- بریم سارا، خسته شدم.
باشه ای گفت و کشوندمش سمت بار نوشیدنی تا یه نوشیدنی خنک بگیریم و
بخوریم. سارا هم خسته شده بود. رو به مرده گفتم:
- ببخشید، دوتا ویسکی خنک لطفا!
با حس سنگینی نگاهی روم متعجب برگشتم. کسی نبود، دقت کردم تا بفهمم نگاه
مال کی بود اما رقص نور نمیذاشت تشخیص بدم. یهو نگاه آشنایی رو تشخیص
دادم. نگاه کیان بود، خودِ خودش.
سر میز پیش سامیار و چند نفر دیگه بود. زل زده بود به چشمام و حواسش بود تا
واکنشمو ببینه.
سارا محکم زد به بازوم و گفت:

- چته به چی نگاه میکنی؟
نامحسوس سرمو برگردوندم و رو به سارا گفتم:
- اومد!
بامکث گفت:
- کیان؟
- اوهوم.بدون اینکه برگرده و نگاهِ کیان کنه سمت مرد پشت بار گفت:
- دو لیوان دیگه ویسکی بدید لطفا، خنک باشن.
نمیتونستم هیجانم رو کنترل کنم. انگار به کل یادم رفته بودش.
مرده لیوانای ویسکی رو آورد و خودش رفت. سارا لیوانارو جلوی دستم گذاشت
و گفت:
- قرصارو در بیار بنداز تو این یکی. دوتاشو.
به بهونه درست کردن یقه م دستمو توی سوتینم بردم و جعبه کوچیک قرص رو
بیرون کشیدم. دستم میلرزید.
دوتاشو در آوردم و تو لیوانی که سارا میگفت انداختم. خیلی سریع توی ویسکی
حل شد و اثری ازش نموند. نفسمو فوت کردم.
- قرص و بده من.
دادم بهش و گفت که توی کیفش می ذاره تا کسی نبینه.
- یکم لباتو بهم بمال حجم بگیرن، رژتم کمرنگ شده هلیا.

پر استرس گفتم:
- وای!
خندید
#پارت_38
خندید
- نترس بابا خوشگلی.لیوانای ویسکی رو توی سینی کوچیکی که روی میز بود گذاشت و داد دستم.
- خیلی عادی پاشو و رفتیم پیششون ویسکی هارو بذار جلوشون و بگو که دیدیم
خیلی خوشمزه و خنکه گفتیم واسه شما هم بیاریم!
پشت بند حرفش به لیوان سمت چپی اشاره کرد و گفت:
- این توش قرصه، بذار جلوی کیان.
سرمو تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم. بلند شدم؛ لبخند مصنوعی نشوندم رو لبام
و سینی رو سفت توی دستم نگهداشتم.
دو قدم مونده به میز برسیم سامیار متوجهمون شد و برگشت سمتمون.
سارا رفت
پیشش. با لبخند و لحنی بی خیال گفتم:
- انگار خوش می گذره ها.
کیان زیر نظرم داشت، انگار که تازه دیده باشمش گفتم:
- عه آقای کاظمی!! خوب هستید؟

بدون زدن لبخند، تنها سرشو تکون داد. پسره ی خشک! ببینم بعد از خوردن این
قرص بازم خشک هستی یا تو اتاق داری بهـ..ـشت داغ منو لـ..ـیس میزنی!!!
با تصورش نبض بهـ..ـشتم زد و زیر دلم یه جوری شد. سینی رو که ول معطل
توی دستم مونده بود روی میز گذاشتم. ویسکی کیان رو جلوش گذاشتم و بعدی
رو هم جلوی سامیار.
- بخورید خیلی خنکه، با سارا گفتیم تک خوری نکنیم!سامیار ویسکیش رو برداشت و جوونی گفت اما کیان اعتنا نکرد. کلا حرفی
نمیزد و معلوم بود از بودن توی این جو)صددرصد با وجود من(راضی نیست.
نگاه نگرانمو به سارا دوختم که با اطمینان چشماشو بست و باز کرد.
کمی آروم شدم.
#پارت_39
همونطور که گوشم به حرفای سامیار بود، حواسمم به کیان بود که به دخترای در
حال رقص زل زده بود.
سامیار هر از گاهی چیزی ازش میپرسید و اون خیلی کوتاه جواب میداد اما در

کل حرف خاصی نمیزد. دم گوش سارا گفتم:
- این همیشه کم حرف بوده؟!
- آره، زیاد خوشش نمیاد بگه بخنده، خیلی مغروره!
انگشت وسطم داشت می رفت که به نشونه فاک بلند شه اما جلوشو گرفتم. این کی
بود من قفلی زده بودم روش؟
ضربه دست سارا به بازوم باعث شد نگاش کنم. نامحسوس به کیان اشاره کرد و
گفت:
- داره میخوره!برگشتم سمت کیان
یه نفس لیوان ویسکیش رو بالا کشید. لبمو گاز گرفتم و در گوش سارا گفتم:
- چقدر طول میکشه اثر کنه؟
- خیلی زود!
ذوق وجودمو گرفت. حواسم به کیان بود، سیگاری روشن کرد و مشغول کشیدن
شد. در همون حال رو به گارسون دست تکون داد.
گارسون که اومد یکی از لیوان های توی سینی رو برداشت و اون رو هم یک
نفس سر کشید. منم یه دونه از مشروب های توی دست گارسون رو برداشتم و یه

قورت خوردم.
سارا مشغول حرف زدن با سامیار شد. باید الان وارد کار میشدم. عذممو جذب
کردم و به کیان نزدیک شدم. توی دو قدیمیش وایسادم. مثل اون روز توی اتاقش،
بهش نزدیک بودم!
نیم نگاهی بهم انداخت و ته مونده مشروبشو خورد. صدامو صاف کردم و گفتم:
- چه خبر دکتر؟
فقط نگاهم کرد.قید جواب دادنشو زدم و سوال دیگه ای پرسیدم:
- از مادرم خبر ندارین؟
#پارت_40
بی تفاوت گفت:
- خیر.
مشغول بازی با لیوانم شدم و ترجیح دادم دیگه چیزی نگم تا خودش داغ شه و
توجهش بهم جلب شه.
چند دقیقه ای گذشت. از جعبه سیگار سارا سیگاری برداشتم و روشن کردم.
گذاشتمش رو لبم. خیلی یهویی نگاهشو شکار کردم. دقیقا روی خط سینم بود. تند

نگاهشو گرفت و سمت جمعیت برگشت. لب زدم:
- بریم برقصیم؟!
به حرکت لبام نگاه میکرد.
سرشو به آرومی تکون داد.. چقدر این کیانِ کاظمیِ نیمه رام شده، جذاب تر از
خود مغروره واقعیش بود.
دستمو توی بازوش انداختم و سیگارمو دست سارا دادم. چشمکی براش زدم و با
کیان سمت سن رقص رفتیم.حس لمس بازوش حس متفاوتی بود. به وسط جمعیت که رسیدیم خودمو بهش
چسبوندم و دستمو دور گردنش حلقه کردم. انگار توی خلسه فرو رفته بود. دستشو
دور کمرم حلقه کرد.
خودمون رو ریتم آهنگ تکون میدادیم و خیلی آروم می رقصیدیم. نگاهمو دوختم
به چشماش. چشمای قشنگی داشت!
سعی کردم تموم خواستنمو توی نگام بریزم. حرکت دستش از کمرم به روی باسنم
رو احساس کردم.
لبخند آرومی زدم. لبامو بهش نزدیک کردم.. اما نبوسیدم. این دفعه نمیخواستم

واسه هیچی پیش قدم شم، اول اون!
نفساش رو روی لبام حس میکردم. دهنش بوی مشروب میداد. از لباش با مکث
نگاهمو گرفتم و به چشماش دوختم، باید دیوونش میکردم!
یهو آهنگ عوض شد و آهنگ شادی پلی شد.
خندیدم، کیانم در کمال نا باوریم خندید. یه ریمیکس خارجی و سکسی بود. این
ریمیکس یه رقص س_ک_سی هم میخواست.
لبه های کتشو گرفتم و شروع کردم به رقصیدن. چرخی دورش زدم و انگار که
دارم رقص میله میکنم، دستمو به همه جای بدنش کشیدم.
متعجب نگام میکرد. لبخند داغی زدم و گردنشو نوازش کردم.#پارت_41
مسخ شده بود. اما من چیزی فراتر از این مسخی میخواستم. چشماش خواستن رو
فریاد میزدن، اما خواستن نگاهش رو نمیخواستم میخواستم که به زبون بیاره.
چرخ دیگه ای زدم که مستقیم نگاهش روی خط سیـ..نه ام قرار گرفت.
خودمو
چسبوندم بهش، و ماهرانه جوری که کل رون پاهام مشخص شه گوشه ی پیراهنم
رو توی دستم گرفتم. پای لختم رو لای پاش و روی برجستـ..گیش

کشیدم.
کلافگیش رو فهمیدم، از تند تند نفس زدناش. آهنگـ داشت تند و تند تر میشد و
ضربه آخر من بوسیدن لباش بود. همونطور که می رقصیدم و پایین تنم رو
سـ..کـ..سی تکون میدادم لبام و تا نزدیکی لباش بردم. نفساش میخورد به لبام و
چشماش خمار بین لبها و چشمام در حرکت بود.
همون لحظه که خواست لباشو ررری لبام قرار بده لبخند شیطانی زدم و ازش
فاصله گرفتم. تقریبا چند قدم. دستامو با ریتم آهنگ تکون دادم و رون پام رو از
چاک لباس توی دیدش قرار دادم.
اومدم بچرخم و برم پشتش که مچ دستمو گرفت و تو یه حرکت ناگهانی منو خم
کرد و روم خیمه زد.. و بعد هم داغی لب هاش!!
توی شوک بودم اما اون با خشونت میبوسید. باورم نمیشد کیانِ کاظمیِ مغرور
الان انقدر با عطش داشت منو میبوسید.گازی از لباش گرفتم و باهاش همراهی کردم. کش اومدن لبخندشو حس کردم.
زبونشو توی دهنم هدایت کرد و شروع به زبون بازی کرد. توام

سـ..کـ..سی
بودی که کیان، انگاری من نمیدونستم!!
بوسیدنمون تند شده بود، هردو نفس نفس میزدیم. لبام رو میمکید.
جوری که
قدرت بوسیدن رو از من گرفته بود و مجبور بودم بی حرکت وایسم تا فقط
اون
ببوسه. طعم بوسه هاش، خواستنی که توی هر بوسه ش بود داشت
حالت جنون
بهم میداد.
ناخودآگاه دستمو لای پاش بردم و مالیدم. چشماش باز شد. نگاه داغش
رو که دیدم
نتونستم دووم بیارم، وقتش بود!
خودمو از بغلش بیرون کشیدم و دستشو گرفتم تو دستم. لب زدم:
- بریم بالا، اینجا نمیشه!
#پارت_42
از خدا خواسته باهام قدم برداشت. اما مست نبود، شایدم بود ولی کم.
نمیخواستم
وسط رابطه ولم کنه یا بفهمه که داره چیکار میکنه و بعد هم دست بکشه.
به گارسون اشاره کردم. وقتی اومد یدونه مشروب واسه خودم و یدونه
واسه کیان
برداشتم. از دستم گرفت و تو یه حرکت سر کشید.

لب زد:
- بریم!دلم هری ریخت! از خواستن توی صداش، از نیازش دیوونه شدم! دستشو که توی دستم بود فشار دادم و سمت طبقه بالا رفتم، دنبالم میومد.
از پله ها بالا رفتیم و به اتاقا رسیدیم. در یکی رو که میدونستم خالیه باز کردم.
رفتم تو و پشت سرم کیان اومد. دستمو گرفت و منو چسبوند به دیوار.
با نگاه داغش نگام کرد و لباش باز چفتِ لبام شدن. اما اینبار دستش همه جای بدنم
شروع به حرکت کرد. همزمان لبام رو هم میخورد. داشتم دیوونه میشدم. سمت
گردنم که رفت جیغ آرومی کشیدم، صدام بین صدای آهنگی که از پایین میومد گم
شد!
لبشو از گردنم جدا کرد و با چشمای نیمه باز از شه_وت، گفت:
- خیلی خوشگل شدی!
میتونم بگم بهترین حسم توی اون لحظه شنیدن این حرف از زبونش بود! من چم
شده بود؟!
لبخندی زدم و تنها نگاش کردم. اونقدر عطش داشت که حواسش بهم نبود.

داغی دستشو روی چاک پیراهنم حس کردم که داشت میرفت روی پام.
همزمان
لبشو رسوند به چاک سـ..ینه ام. وول میخوردم و خودمو تکون میدادم.
#پارت_43لبه های کتشو گرفتم و تو یه حرکت از تنش در آوردم. بوسه
هاش اونقدر ماهرانه
و داغ بود که قدرت همراهی رو ازم می گرفت، اما چون تقریبا مست بود
میتونستم کمی همراهی کنم.
دستشو زیر دامنم هدایت کردم و به رونم رسوندم. دستش داغ بود.
آه خفه ای کشیدم و لباشو دندون گرفتم. دست آزادشو سمت سیـ..نه
هام آورد و
یکیشو توی چنگش گرفت.
بی طاقت هولش دادم رو تخت و روش خیمه زدم. خمار نگام میکرد.
دستمو از
کرواتش کشیدم و اومدم روی مردونـ..گیش. لمسش کردم. سفت و
متورم شده بود.
مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شدم. باز که شدن، از تنش بیرون
کشیدم.
دستمو سمت زیپ شلوارش بردم که تو یه حرکت نیمخیز شد و جامون رو
عوض
کرد. حالا اون بود که روم خیمه زده بود.
زیپ پیراهنم رو باز کرد و به آرومی پایین کشیدش. سـ..ینه های سفیدم

مقابل
چشماش قرار گرفت. خواستن و نیاز توی نگاهش بیداد میکرد.
دوباره از گردنم بوسیدن رو شروع کرد و اینبار لباش روی سـ..ینه هام
اومدن.
لباش کوره ی آتیش بودن. جای جای سـ..ینه هام رو می بوسید و حس
میکردم
دارم میسوزم. خیـ..س شدن بهـ..شتم رو حس میکردم.یهو جای لباش،
نوک سـ..ینه چپم رو داد توی دهنش و مکید. انگار زمان و همه
چیز برام وایساد. انگار اولین بارم بود که کسی داره سینم رو میخوره. رو
تختی
رو مشت کردم.
با ملچ و ملوچ مشغول خوردن شد. گازی ازش گرفت و رفت روی سـ..ینه
ی
راستم.
اون رو هم به همین ترتیب خورد. پیراهن رو پایین تر کشید و روی نافم
رو
زبون زد.
#پارت_44
بی قرار بودم. خودمو تکون میدادم و آه میکشیدم. آه هام متفاوت تر از
هر زمان
دیگه ای بود. کیان هم متفاوت بود. گرمای زبونش... عطر تنش... طعم

لباش..
پیراهن رو که کامل پایین کشید بدنم بی حس شد. نگاه هاتش رو مقابل شـ..ورتم
نگه داتشت.
به چشمام نگاه کرد و بوسه ای وسط بهـ..شتم گذاشت. به معنای واقعی کلمه
دیوونه شدم.
پاهامو دور سرش حلقه کردم و لب زدم:
- بخورش.. دارم دیوونه میشم کیان!از روی شـ..ورت مشغول زبون زدن شد. خیـ..سی و داغی زبونش باعث شد
بلرزم. این لرزش از ار.ضا شدن نبود، از شـ..هوت بود.
خودش هم همونطور که زبون میزد، آه های مردونه میکشید.
کمی شـ..ورتم رو کنار زد و زبونش رو روی بهـ..شت خیـ..س از ترشحاتم هدایت کرد.
جیغی زدم و سرشو فشار دادم. ماهرانه میخورد و چو..لمـ..و گاز میگرفت.
شـ..ورتمم پایین کشید و زبونشو دور بهشـ..تم چرخوند. دلم میخواست مردونـ..گـ..یشو تو وجودم حس کنم. مردونـ..گی داغ و کلفتشو.
سرشو از بهـ..شتم جدا کردم و ازش لب گرفتم. وحشیانه میبوسید.
بلند شد و زیپ شلوارشو باز کرد
. شلوار و شورتشو همزمان پایین کشید و مردونگی بزرگ و شـ..ق شدش یهو زد

بیرون. بدون یه تار مو. چشمام برق زد.
#پارت_45
شلوار و شـ..ورتشو همزمان پایین کشید و مردونـ..گی بزرگ و شـ..ق شدش یهو
زد بیرون. بدون یه تار مو. چشمام برق زد.باورم نمیشد الان مردونـ..گی کیان کاظمی جلوی چشمام بود. بین دستام گرفتم و
مالـ..یدمش.
بعد هم فرو کردم تو دهنم و براش سـ..اک زدم.
اونقدر که داشت عربده میزد و میگفت محکم تر.
وقتی حس کرد داره به اوج میرسه مردونـ..گیشو از دهنم بیرون کشید.
خیلی
سریع و ناخودآگاه دراز کشیدم و پاهامو باز کردم. با صدای دو رگه ای گفت:
- پرده نداری؟
حالیم نبود چی میگم.. فقط میخواستمش.. لب زدم:
- دارم، ولی مهم نیست، میخوام تو پارش کنی دکتر کیان کاظمی.
اونقدر مست و گیج بود که متوجه حرفام نمیشد. از خداخواسته سر مردونـ..گیشو
تف زد و روی سـ..وراخم گذاشت.
کمی که فشار داد، سوزشی رو توی بهـ..شتم حس کردم. باورم نمیشد که پرده

بکارتم انقدر راحت داشت به دست کیان زده میشد.
سوزش کمی بعد کمتر شد. کیان مردونـ..گیشو بیرون کشید و سر خونیش رو بهم
نشون داد. نفس نفس میزدم.تو یه حرکت دوباره مردنـ..گیشو فرو برد.
درد و لذت همزمان بهم حجوم
آوردن، درد بیشتر و لذت کمتر!
#پارت_46
روون شدن مایه داغی رو بین پام، حس کردم و بعد بی رمق کنارم افتاد
- نگفته بودی پلمپه!
نفس نفس زدم:
- پلمپ بود ولی ترجیح میدادم به دست کسی باز شه که ارزش داشته باشه.
لبخند جذابی زد
- یعنی منظورت اینه که پرده بکارتت رو بهم هدیه کردی چون میدونستی ارزشش رو دارم؟
خندیدم
- آره یه چی تو همین مایه ها
موهامو نوازش کرد
- خواستی ترمیم کنی بیا پیش خودم!
متعجب گفتم:
- کی خواست ترمیم کنه؟

شروع به مالیـ..دن زیر دلم کرد و جوابمو نداد. خودمو چسبوندم بهش. میدونستم
الان تو حالی نیست که حرفاش از رو آگاهی زده شه. قرصه خوب اثر کرده بود.
حرکت دست گرمش زیر دلم همونطور ادامه پیدا کرد تا جایی که تنم گرم شد و
داشت خوابم می گرفت. کیان هم چشماش خمار بود. حس خوبی داشتم، اینکه تویرابطه انقدر جنتلمنانه و فوق العاده عمل کرده بود واسم شیرین بود. پشیمون
نبودم از اینکه بکارتمو گرفته بود!!
یک ساعتی گذشته بود. صداها کم کم داشت می خوابید. با کیان، یکسره لب بازی
میکردیم و باهم ور میرفتیم. هردو باز زده بودیم بالا. انگار منم قرص خورده
بودم چون میل جنسـ..یم بیشتر شده بود، نمیدونستم بخاطر چیه!
- مزت زیر دندونمه، یه دور دیگه بریم!
خندیدم و مردنـ..گی کلفتشو توی دستم گرفتم و مالیدم:
- مزه این لعنتی هم هنوز زیر زبون منه.
لبمو بوسید و تو یه حرکت بلند شد. خواست مردونـ..گیشو توی دهنم بذاره که
متوجه در توی اتاق شدم، حموم بود.

- بریم تو حموم، فازش بیشتره.
کیان سری به معنای موافقت تکون داد و بلند شد. دستمو گرفت، در حموم رو باز
کرد و هر دو لخت وارد شدیم.
#پارت_47
لخت وارد وان حموم شدیم. اول کیان نشست و بعد من وسط پاهاش نشستم. آب
گرم... و محیط شـ..هوت برانگیز حموم حال جفتمون رو خراب کرده بود.بهش چسبیدم. نگاهمو بین لب و چشماش به حرکت در آوردم، میخواستم اون
شروع کنه. خواستم زیاد طول نکشید و لباش رو لبام قرار گرفت.
دست خیـ..سمو توی موهاش فرو بردم و چنگ زدم. بدون مکث می بوسید و از
خدا خواسته جواب بوسه هاش رو میدادم.
بوسه هاش که به گردنم رسید، سرشو بلند کرد و نگام کرد. چشماش خمار بود.
چشمای خودمم. لب زد:
- پاهاتو باز کن تمیزت کنم.
تکیهمو به وان دادم و کیان از کنار وان لیف رو برداشت. شامپوی بدن رو هم
برداشت و روی لیف ریخت. با دقت مشغول تمیز کردن لکه های خون

خشک
شده بین پام شد.
بعد از چند دقیقه حرکت دستش به مالیـ..دن تبدیل شد. لبمو گاز گرفتم تا آه نکشم.
به چشمام نگاه کرد تا واکنشمو ببینه.
با انگشتش دنبال چو**م گشت و وقتی پیداش کرد و درست روش رو مالـ..ید که
نتونستم خودمو کنترل کنم و آهم از گلو خارج شد.
شامپو رو برداشت و روی سـ..ینه هام ریخت. با دستش مالـ..ید و دست دیگش
بهـ..شتم رو می مالید. رو ابرا بودم که انگشت وسطش رو وارد بهشـ..تم کرد.
هیچوقت فکر نمیکردم س*س از جلو انقدر بتونه هیجانی باشه، اونم توسط کیان.نوک سیـ..نهمو کشید و فشار داد. همینطور چو*لم رو کشید و انگشتش رو بیشتر
فرو برد. دستشو از روی سینم حرکت داد و به زیر دلم رسوند. انگشتش رو عقب
و جلو میکرد و زیر دلم رو می مـ..الید.
لعنتی فوق العاده بود! دلم میخواست زمان بایسته و انگشت کیان همینطور توی
بهشـ..تم عقب و جلو بشه. آه هام فضای حموم رو پر و تنم عرق کرده

بود.
کیان انگشت دومش رو حرکت داد و سعی کرد وارد بهـ..شتم کنه.
سوزشی رو
حس کردم اما کارشو بلد بود. به آرومی فشار داد تا جایی که فهمیدم هردو
انگشتش کامل داخلمه.
منقبض شدن ماهیچه های رونمو حس میکردم و صد البته ترشحات خیس بهشتم
که توی آب قاطی میشدن. دلم میخواست زبون کیان رو روی بهـ..شتم حس کنم تا
به اون اوج لعنتی برسم ولی تو حموم بودیم.
کیان داشت سومین انگشتش رو هم واردم میکرد که دستمو رو مردونـ..هش
گذاشتم و توی دستم گرفتمش. نالیدم:
- انگشتت نه، اینو میخوام... جرم بده کیان!
چشماش برق زد و هولم داد عقب. وحشتزده نگاش کردم که باسـ..نمو گرفت و
بلند کرد. زبون داغشو گذاشت روی بهـ..شتم. تموم تنم لرزید. آه بلندی کشیدم و
جیغ زدم.
- آهه کیان... آههمحکم مکـ..ید و چو*لمو به دندون کشید. زبونشو فرو

کرد و چرخوند. خودمو
تکون میدادم و خواهش میکردم که محکم تر بخوره. میخواستم ار..ضـ..ا
شم. با
بزاق داغ دهنش. با زبونش... ولی تشنه نگهم میداشت.
یهو زبونشو برداشت و پاهامو باز کرد.
#پارت_48
پاهامو دو طرف وان قرار دادم و کیان مـ..ردونهش رو روی بهـ..شتم
گذشت. با
اولین فشارش جیغ کشیدم. اعتنایی نکرد و با یه حرکت کل مردونـ..هش
رو واردم
کرد.
اونقدر از شدت درد و سوزش لبمو محکم گاز گرفتم که مزه شور خون رو
حس
کردم. کیان در همون حالت موند و پیشونیمو بوسید.
چند ثانیه بعد به آرومی شروع به تل*مـ..به زدن کرد. آروم آروم خودشو
داخـ..لم
عقب و جلو میکرد. چنگ میزدم به گردنش و نالـ..ه میکردم و اون آه های
مـ..ردونه میکشید.
خیلی زود درد و سوزشم تبدیل به لذت وصف نشدنی شد. آه هام از روی
شـ..هوت بود. گرمی آب و تل*مـ..به های کیان داشت دیوونم میکرد.
نالیدم:

- بیشتر... آههه میخوام... همهشو بکـ..ن توم !جوونی زیر لب گفت و خودشو با تل*مـ..به بعدی بیشتر بهم چسبوند. برخورد
مـ..ردونهش به رحمم رو حس میکردم و بیـ..ضه هاش که به لبه های بهشـ..تم
میخوردن.
تموم تنم داغ بود و بی حس بودم. کیان با یه دست می مـ..الید و با مـ..ردونهش
هم تل*مـ..به میزد. جیغی زدم و گفتم:
- کیان !
بی رمق نگام کرد و گفت:
- داری ار..ضـ..ا میشی؟
نالیدم:
- آره، یکم مونده.
شدت تل*مـ..به هاش رو بیشتر کرد و چند دقیقه بعد بدون اینکه بتونم جلوی
خودمو بگیرم لرزیدم و ار..ضـ..ا شدم. رووون شدن ترشـ..حاتم روی مـ..ردونه
کیان رو حس کردم.
بی حس بودم که چند تل*مبـ..ه محکم دیگه زد و با داد بلندی ار...ضـ..ا شد.
مـ..ردونه ش و بیرون کشید و کل آبـ..شو روی گردن و سـ..ینه هام خالی

کرد.
آهی کشیدم و نگاش کردم.بی حال افتاد رو و بغلم کرد. پاهامو دور کمرش و دستامو دور گردنش حلقه
کردم. بهترین لذت دنیا بود بودنش و رابطه باهاش...
#پارت_49
با حس سردرد شدیدی چشمامو باز کردم. نگاهی به کنارم انداختم. روی تخت
بودم، توی بغل کیان. کمی تکون خوردم، بدنم خشک شده بود. بخاطر تکونی که
خوردم کیان چشماشو باز کرد. نگاهش افتاد بهم. یعنی الان اثر قرصا پریده؟
تا نزدیکای صبح توی حموم رابطه داشتیم و آخرا دیگه تو خواب و بیداری بودیم.
بعدم که اومدیم رو تخت و بیهوش شدیم.
کیان یهو انگار که چیز عجیبی دیده باشه چشماش گندت شد و سرشو بلند کرد.
بهم نگاه کرد.
استرس گرفتم و منتظر موندم تا چیزی بگه. بلند شد و نشست. پتو رو کنار
انداختم و خودمم نشستم. چشمش اول به بدن لخت من افتاد و بعدم بدن لخت

خودش.
ناباور گفت:
- نه...
لبمو گاز گرفتم. چند دقیقه سکوت کرد و بعد گفت:
- اینجا چخبره؟ناخودآگاه چشمم افتاد به مردونگیش. بدون اینکه جلوشو بگیره منتظر بهم نگاه
کرد که جواب دادم:
- ما دیشب با هم بودیم!!
چشماش گنده شد.
- چی میگی؟
با پتو سینه هامو پوشوندم و شلوارشو از کنار تخت برداشتم.
- یعنی باهم خوابیدیم. بیا بپوش.
شلوارو گرفت و گفت:
- دارم جدی حرف میزنم
اخم کردم.
- منم جدی گفتم، منوتو دیشب با هم رابطه داشتیم، اینجا هم ویلای سامیاره، دیسب
تولد سارا بود.
شقیقه شو فشار داد و گفت:
- چرت و پرت نگو. من از بعده تولدو چیزی یادم نمیاد.
تقریبا دست و پام سر شد. با پوزخند ادامه داد:

- و یادم نمیاد که با تو رابطه برقرار کرده باشم!
پیج اینستاگرام نویسندهصبح ها پارت رو اینجا زودتر میذاره همراه با عکس شخصیت ها ✨
www.instagram.com/eliishonam
#پارت_50
نیشخندی روی لبم نقش بست.
پتو رو رها کردم و از جام بلند شدم. با اینکه درد عجیبی توی کمرم پیچیده بود،
به طرفش قدم برداشتم.
نگاهش رو کش دار از سینه هام گرفت و به چشم هام دوخت.
فاصله ام رو باهاش به یک وجب رسوندم.
سرم رو بالا آوردم و توی چشم هاش زل زدم و گفتم:
- به اون تخت نگاه کن.
سرش رو چرخوند و به تخت نگاه کرد.
نگاهش مات لکه ی خون روی ملحفه ی سفید تخت موند.
لبخندی از سر پیروزی روی لبم نقش بست.
چشم هاش دو دو می زد.
از فرط ترس بود یا تعجب؟
از خودش بعید می دونست؟سرم رو به طرف گوشش بردم و آروم زمزمه کردم:
- یادت باشه تو هم یه مردی..

قدمی به عقب برداشتم. چرخی زدم و گفتم:
- خودت بگو می تونستی از این بدن بگذری؟
با صدایی که از ته چاه در می اومد گفت:
- چرند نگو.
خشم سراسر وجودمو گرفت.
با این حال خودم رو کنترل کردم.
باز هم فاصله ام رو باهاش کم کردم.
دستش رو گرفتم و آوردم بالا و روی سینه ام گذاشتم. خواست دستش رو عقب
بکشه که محکم تر گرفتمش و با همون نگاه خمارم، زل زدم توی چشم هاش.
نگاهش قفل سینه هام شده بود و حتی یک لحظه نمی تونست ازشون چشم برداره.
زبونی روی لب هام کشیدم و گفتم:
- حالا بگو... میتونستی بگذری؟
#پارت_51بی حرکت به چشم هام زل زد.
چند ثانیه به همین منوال گذشت که ناگهانی، دست هاش رو بالا آورد و گردنم رو
گرفت.
اونقدر محکم که احساس می کردم دیگه نمی تونم نفس بکشم!
صداش از فرط عصبانیت و خشم می لرزید.

رگ گردنش متورم شده بود.
زبونی روی لب های خشکیدش کشید و از میون دندون های کلید شده اش غرید:
- ببین خانم جهان آرا... نباید کسی از این قضیه بویی ببره؛ وگرنه خونت پای
خودته. فهمیدی؟
منتظر نگاهم کرد.
انتظار داشت چه جوابی بهش بدم؟
محکم تکونم داد و درحالی که سعی می کرد صداش بالا نره گفت:
- فهمیدی؟
سرم رو تند تند تکون دادم.
حلقه ی دست هاش دور گردنم شل شد و رهام کرد.
روی زمین افتادم و همونطور که سرفه می کردم، دستم رو به گلوم گرفتم.لباس هاش رو کامل پوشید و بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه از اتاق بیرون
رفت.
لعنتی! بهت می فهمونم با کی طرفی.
از رفتنش که مطمئن شدم، به سختی از جام بلند شدم و به طرف دوربین رفتم.
تا همین الان فیلم گرفته بود.
قطعش کردم.

نگاهم رو با لذت بهش دوختم.
این برگ برنده ی من بود.
یه فیلم بود و یه آبرو؛ که به سادگی می ریخت!
#پارت_52
به سختی خودمو جمع و جور کردمو از اون ویلایی لعنتی بیرون زدم و توی
ماشینم نشستم ...
زیر دلم به طرز فجیحی درد می کرد .
هیچ وقت فکر نمی کردم رابطه از جلو اینقدر برام دردناک باشه !
البته آلـ..ت هم توش نقش بسزایی داشت .
آلت کیان خیلی خوب و بزرگ بود .با فکر دیشیب بازم ته دلم قنج رفت و آهی کشیدم!
رابطه های زیادی داشتم اما خوب هیچ کدوم مثل دیشب طعمش زیر دندونم نبود!
لبخندی زدم و دلم به اون فیلم گرم شد ...
یه راه ارتباطی خوب بین منو کیان!
فیلمی که میتونست اینده رو به مسیرای مختلفی تغییر بده و کلی اتفاقات پر هیجان
به وجود بیاره!
نتونستم خودمو کنترل کنم و دوربین و برداشتم ...
فیلمو پلی کردم و مشغول دیدنش شدم ...

صدامو توی گلو خفه کردم و سعی کردم آروم باشم ...
دستم آروم روی بهـ..شتم کشیدم و زیر لب آه آرومی کشیدم !
حرکات کیان عالی و فوق العاده بود .
خیلی حرفه ای و باحال !
حتی توی سـ..کـ..س هم جنتلمن بود!
من چم شده بود؟
با مالیـ..دن و دیدن فیلم خودمو ار..ضـ..ا کردم و دوربین و توی جلدش گذاشتم!
خیلی سردرگم بودم و نمیدونستم منشا این حسای جدید از کجا بود.!..
یعنی کیان هم از بودن با من راضی بود؟پوزخندی زدم !
چه سوال مسخره ای..!.
کیان که اصلا هیچی یادش نمیومد!
سعی کردم ذهنمو منحرف کنم ...
خودمو به خونه رسوندم و یه راست رفتم حموم!
زیر دوش آب گرم ایستادم و زیر دلمو ماساژ دادم ...
شیف شب بودم و میتونستم تا شب برای خودم کامل بخوابم!
* * * * * * * * * * * * * *
با خستگی غلتی زدم و خمیازه ای کشیدم!
یکی از چشمام و باز کردم و به ساعت خیره شدم!
از فرط تعجب چشمام گرد شد .
ساعت نه بود!

از گرسنگی ضعف کرده بودم .
ساعت دوازده باید میرفتم بیمارستان؛ شیف بودم!
کسی هم خونه نبود ...
خونه ما هم که همیشه خونه خالی بود ... آخ جون میداد برای
سـ..کـ..س گروپ!خندیدمو بی خیال لباسامو با وسواس خاصی پوشیدم
و آرایش همیشگیمو روی
صورتم نشوندم .
جدیدا این همه وسواس و به خودم رسیدن از کجا اومده بود؟
از خونه بیرون زدم .
از گرسنگی نای حرف زدن نداشتم ؛ به سمت فست فود همیشگی روندم و
با فکر
ساندویچای خوشمزش لبخندی زدم !
#پارت_53
مقنعم و مرتب کردم و روپوشمو پوشیدم .
یکم استرس داشتم !
واقعا چرا؟نمیتونستم خودمو درک کنم .
آهو توی ایستگاه پرستاری نشسته بود و چایی میخورد.
چشمش که بهم خورد نیشخندی زد و گفت:
- خوشگل شدیا، سـ..کـ..سیم شدی ، چی شده؟خبریه؟!
خندیدم و گفتم :
- خوشگل بودم،سـ..کـ..سی بودم ،تو الان چشات باز شده!

حالت چهرش یهویی تغییر کرد و به سرفه افتاد!
ابرویی بالا انداختم و گفتم:- بابا میدونم خیلی سکـ...سیم اما تو با خودت این کارو نکن میمیری...آروم باش!
با صدای اهمی که از پشت سرم شنیدم آروم از جام پریدم و خیلی آهسته به عقب
برگشتم!
لعنتی!
کیان پشت سرم ایستاده بود و بی شک همه ی حرفامونو هم شنیده بود!
سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم .
آهو هم بهتر شده بود و صاف نشسته بود .
کیان با همون اخمای غلیظ گفت:
- اگه مکالمتون به پایان رسیده ، شما بیا اتاق من کارتون دارم!
آب گلومو قورت دادم و سری تکون دادم .
بی توجه عقب گرد کرد و رفت.
آهو ترسیده بهم خیره شدو گفت:
- چیزی بهت نگه؟
لبخندی زدم و گفتم:
- نه بابا،برم ببینم چیکار داره!
#پارت_54نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاقش به راه افتادم!
درو باز کردم و رفتم داخل ...
با اخم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- ببند!
لبخند جذابی زدم و با ناز گفتم:
- چیو؟
بی حوصله و با اخم گفت:
- درو!
درو بستم و به سمتش رفتم ...
قدمامو آهسته همراه با ناز بر میداشتم .
بهش نزدیک شدم و آروم زیر گلوشو بوسیدم!
شک زده خودشو کنار کشید و با همون اخمای در هم بهم خیره شد.
صداشو صاف کرد و گفت:
- به کسی که چیزی نگفتی؟
نیشخندی زدم و دستم و روی سینش حرکت دادم ...
بی صبرانه منتظر جواب بود !
چشمامو خمار کردم و گفتم:- نه!
نفس عمیقی کشید و گفت:
- خوبه!
خودمو بهش مالـ...وندم و گفتم:
- خوب گفته باشمم! چی میشه مگه؟
دستمو به سمت آلـ...تش بردم و از روی شلوار آروم مالـ...وندمش!
دستمو گرفت و محکم فشار داد!
آخی گفتم و بلند رو بهش گفتم:

- چته وحشی ؟ ول کن دستمو !
سرشو اوردم جلو ، جوری که نفساش توی صورتم پخش میشد!
شمرده اروم آروم همراه با عصبانیت گفت:
- حد خودتو بدون هلیا!
بی توجه دستمو از توی دستش بیرون کشیدم!
اشک توی چشمام حلقه زد!
انگار این ببر وحشی قصد رام شدن نداشت.
پوزخندی زدم و رو بهش گفتم:
- دارم برات!
بدون اینکه منتظر جوابی ازش بمونم از اتاقش بیرون زدم...
این تازه اول راهه اقا کیان!
#پارت_55سعی کردم به خودم مسلط باشم .
نفس عمیقی کشیدم و چشمامو آروم باز و بسته کردم.
آروم به سمت ایستگاه پرستاری به راه افتادم .
یه لیوان آب برای خودم ریختم و روی صندلی نشستم.
- چطوری خوشگله؟
سرمو بالا آوردم و لبخندی رو به سارا که بالای سرم ایستاده بود زدم.
- خوبم!تو خوبی؟
نشست کنارم و گفت:
- من خوبم ولی انگاری تو خوب نیستی!
به نشانه تاکیید سرمو تکون دادم و گفتم:

- خوبم!
شونه ای بالا انداخت و گفت:
- چی شد دیشب؟
بی حوصله نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- هیچی!
با تعجب بلند گفت:
- چی!؟دستمو تکون دادم و گفتم:
- یواش بابا.
اخمی کرد و گفت:
- هیچی یعنی چی؟هیچ غلطی نکردین؟
نیشخندی زدم و برای اینکه اذیتش کنم گفتم:
- نچ!
با تعجب گفت:
- شوخی میکنی؟
قیافمو جدی کردم و گفتم:
- نه جدی گفتم!
با چشمای درشت گفت:
- پس تا صبح چیکار کردین؟
آهی کشیدم و گفتم:
- نماز خوندیم!
چند ثانیه مکث کرد و بعدش محکم زد توی کتفم!

بلند زدم زیر خنده ...
با حرص داشت نگام میکرد.
نمیتونستم جلوی خندم و بگیرم.
قیافش خیلی باحال شده بود!#پارت_56
با اخم گفت:
- مینالی یا نه؟
با خنده گفتم:
- باهم بودیم!
نیشخندی زد و گفت:
- جلو یا عقب؟
لبخندی زدم و گفتم:
- دوتاش!
انگار تو چشماش پرژکتور نصب کردن ..
آرومگفت:
- اوف ، فکر کنم خیلی خوش گذشته؛کیان خیلی حال داد،نه؟
سرمو تکون دادم و با لذت گفتم:
- خیلی!
خندید و گفت:
- جون؛ولی این کیانم خیلی خوب چیزیه ها؛معلومه از اوناس که تا ته پرت میکنه!
نمیدونمچرا اما اخم کردم...

دوست نداشتم راجبع کیان و آلـ...ت مردونش اینطوری حرف بزنه!بی حوصله گفتم:
- خوب بود،خیلی خوب بود...
سری تکون دادو گفت:
- هوم،پس تجربه خوبی بوده...امیدوارم دفعه های بعدی بدون قرص بتونی رامش
کنی!
پوزخندی زدم!
در ادامش گفت:
- ولی هلی خدایی توهم خیلی لعبتی،مطمئن باش کم حال نکرده اونم!
شونه ای بالا انداختم و کمی آب خوردم...
بوسه ای روی گونم زد و گفت:
- من مریض دارم ، برم .
لبخندی بهش زدم و گفتم:
- باشه!
رفت و من موندم و یه عالمه فکر و خیال...
خیلی سردرگم بودم!
نمیدونستم باید چیکار کنم و تکلیفم چیه.!..#پارت_57
به چند تا از مریضا سر زدم و چکشون کردم .
خسته به سمت اتاق مامان رفتم ...
خواب بود!

پیشونیشو بوسیدم ... مامانم همه ی دنیام بود!
با تقه ای که به در خورد اشکامو پاک کردم و به سمت در برگشتم.
با تعجب ابرویی بالا انداختم؛کیان بود!
بهم خیره شده و گفت:
- خوبی؟
چشم غره ای بهش رفتم و جوابشو ندادم.
چقدر پرو بود،انگار نه انگار تا یک ساعت پیش میخواست دستمو خورد کنه ...
خواستم از کنارش رد شم و برم بیرون که بازومو گرفت!
با غرولند گفتم:
- چته وحشی؟
سرشو آورد پایین و گفت:
- خیلی بچه ای.!..
با اخم نگاهش کردم و گفتم:
- همینه که هست ، دست از سرم بردار!پوزخندی زد و گفت:
- کوچولو!
آروم بهش خیره شدم.
توی چشماش زل زدم ...
خیلی ناخوداگاه آروم گفتم:
- داری باهم چیکار میکنی؟
نیشخندی زد و گفت:

- بهتره روی خودت مسلط و منطقی باشی...
بی اختیار روی پنجه پام بلند شدم و لباشو بوسیدم.!..
#پارت_58
خیلی آروم شروع کردم به مکـ...یدن لباش.
بدون اینکه همراهیم کنه ثابت ایستاده بود...
دستامو بالا آوردم و لای موهاش کشیدم!
گاز ریزی روی لب پایینیش زدم و با بوسه کوتاهی کنار کشیدم!
خیلی خنثی بهم خیره شد.
لبخندی زدم و خیلی آروم کناره گردنش رو پر حرارت بوسیدم.
من چم شده بود؟کلافه دستی بین موهاش کشید و گفت:
- مگه نگفتم حد خودتو بدون؟
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اشکام نریزه ...
چم شده بود خدایا؟
فقط میدونستم همون هلیای قبلی نیستم!
از کنارش رد شدم و از اتاق بیرون زدم.
باید تکلیفمو با خودم روشن میکردم ..
تو راهرو چشمم به سامیار خورد .
خیلی پر انرژی نیشخندی زد و گفت:
- با یه سـ...کـ...س گروپ چطوری؟
بی حوصله شونه ای بالا انداختم و گفتم:
- حالم خوب نیست ، من برم ...

بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه از کنارش رد شدم .
نمیدونم چرا منی که در همه حال پایه و اوپن بودم برای سـ...کـ...س الان اینقدر
سرد داشتم برخورد می کردم!
روی صندلی چرخدار نشستم و قرص آرامشبخشی رو همراه با اب خوردم .#پارت_59
پلک هام رو روی هم گذاشتم و سعی کردم هرگونه افکار منفی و مزخرف رو از
ذهنم دور کنم بلکه بتونم به نقشه هام فکر کنم.
با احساس دستی که سیـ...نه ام رو لمس کرد، در نهایت آرامش چشم هام رو باز
کردم.
سامیار چشمکی بهم زد و گفت:
- چرا پکری تو سـ...کسـ...ی لیدی؟
توی جام درست نشستم.
مقنعه ام رو کمی عقب کشیدم و گفتم:
-هیچی. فکر می کنم نزدیک پریودمه.
چشم هاش درشت شد:
- نگو... برنامه ریخته بودم هلیا.
چشم غره ای توپ بهش رفتم و غریدم:
- فعلا کنسله تا یک هفته.

خندید. دستم رو گرفت و بلندم کرد و روی پای خودش نشوند و کنار گوشم گفت:
-میتونی بمـ...الی برام که، نه؟و لبام رو به دندون گرفت.
میک محـ...کمی به زبونش زدم و آروم عقب کشیدم و با خنده ضربه ای به تخت
سـ...یـ...نه اش زدم و گفتم:
- الان یکی میاد می بینتمون.
چونه ام رو گرفت و به طرف خودش کشید و زیر گردنم رو مـ...یک زد و لب
زد:
- مهم نیست
دستم رو توی موهاش فرو کردم.
به طرف لب هاش رفتم.
صدای لب گرفتنمون کل اتاق رو برداشته بود و همین به شدت تحـ...ریـ...کم می
کرد.
بدون اینکه عقب برم گفتم:
- اگر در اتاق رو ببندم، کسی شک نمیکنه؟
لـ...یـ...سی به گردنم زد:
-اگر آه و اوه نکنی، نه!
خندیدم و بلند شدم. به طرف در رفتم و بعد از قفل کردنش، به طرفش

قدم برداشتم
و در همون حال، شلوارم رو پایین کشیدم.
#پارت_60چشم هاش برق زد!
بلند شد و با صدایی خمار گفت:
- می خوام شلوارمو خودت باز کنی..
خندیدم و جلوی پاش زانو زدم و با دندون، مشغول باز کردن زیپ شلوارش شدم.
اونقدر این کار رو انجام داده بودم که مهارت کامل داشته باشم.
آ*ل*تـ...ش رو از توی شلوارم بیرون آوردم و همونطور که نگاهم رو از پایین
بهش دوخته بودم، زبونی بهش زدم.
نفس عمیقی از سر شـ..هـ..وت کشید.
شروع کردم به عقـ..ب جـ..لو کردنش توی دهنم.
تا چندین دقیقه مشغول بودم که دستم رو گرفت و بلندم کرد.
چرخوندم و روپوشم رو بالا داد تا روی بـ..اس*نم تسلط کامل داشته باشه؛
ضربه ی محکمی بهش زد که با اعتراض به طرفش برگشتم و گفتم:
- نکن می شنون.
توجهی نکرد.
دستش رو خیس کرد و روی سـ...و*راخـ..م کشید.کمی ماساژم داد و بعد آروم وارد پشتم کرد.

نفسم توی سینه ام حبس شد.
آروم شروع به جـ...لو عقـ...ب کردن، کرد.
درد عمیقی رو توی ناحیه لگنم احساس می کردم با این حال هیچی نمی گفتم.
شدیدا لذت می بردم.
با*سـ...نم رو گرفته بود و محکم به خودش می کوبید.
دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای آ...ه کشیدن هام، به بیرون نره.
ولی از لذت دلم می خواست جیغ بکشم.
رابـ...طه از پشت شدیدا عالی بود.
لذت بخش برای هر دو طرف.
سامیارم که کاربلد!
بد جور حال میداد.
#پارت_61
دستی به کمرم زدم و گفتم:
- پوکوندی منو. یکم رعایت کن.
خندید و دستش رو از روی شلوار، روی آل*تش گذاشت و گفت:- تقصیر اینه
چند سیلی آروم به صورتم زدم تا و گفتم:
-من برم
سرش رو تکون داد.
بوسی براش فرستادم و از اتاق بیرون رفتم.

لنگم به شدت درد می کرد همین باعث می شد کمی خم بشم و لنگ بزنم
دستم رو به کمرم گرفتم که از دور، متوجه ی اومدن کیان شدم.
اخم هام رو توی هم کشیدم و خواستم بی توجه از کنارش رد بشم که
دستم رو
گرفت.
با چشم های درشت نگاهش کردم و گفتم:
- چیکار میکنی الان یکی می بینمون
پوزخندی روی لب هاش نشست:
- چقدرم که تو برات مهمه
تیکه میندازی؟
بلایی به سرت بیارم که مرغای هوا به حالت زار بزنن.
دستم رو با شدت از دستش بیرون کشیدم و گفتم:
- چیکارم داری؟نگاهی با انزجار به سر تا پام انداخت:
- فقط خواستم بگم راه رفتنت خیلی ضایعس
قلبم به تپش افتاد.
یعنی فهمیده بود؟
از کنارم رد شد؛ با این حال نمی تونستم جوابی بهش ندم.
لبخندی مرموز روی لبم نشست و با صدایی نه چندان بلند گفتم:
- اثرات مهربونیای شماست.
ایستاد و به سرعت نور به طرفم برگشت.
اخم غلیظی بین دو ابروش نشسته بود و رنگش صورتش از عصبانیت به

کبودی
می زد.
لبخندی پیروزمندانه زدم و بی توجه بهش به راهم ادامه دادم.
#پارت_62
از اینکه حالش رو گرفته بودم خیلی خوشحال بودم!
نیشخندی روی لبام نشست.
اجازه نمیدادم بیشتر این بهم توهین کنه...
فعلا که برگ برنده دست من بود و آقا خودش نمیدونست!نمیدونم چرا اما به سمتش کشیده میشدم!
انگار کاریزما داشت لعنتی ..
کمرم شدیدا درد میکرد...
از عقب با سامیار بودم ؛ بهش اجازه نمیدادم به بهشت کیان دست بزنه...
از حرفی که زدم ابروهام با تعجب بالا پرید .
بهشت کیان؟
سری تکون دادم تا این فکرا از مغزم بیرون بره ...
این چی بود دیگه!
سعی کردم آروم باشم...
با همون کمر درد به سمت ایستگاه پرستاری رفتم و لیوانی آب قند خوردم.
آهو با نگرانی بهم خیره شد و گفت:
- خوبی؟

سری تکون دادم و گفتم:
- خوبم!
لبخندی زد و گفت:
- باشه عزیزم!
با اخم و ناله اروم گفتم:
- از شیفت شب متنفرم...خندید و مشغول کارش شد.
با عجله وضعیت بیمارارو چک کردم تا بعدش بتونم یکم برم پیش مامان!
دلم براش پر میزد ...
کاش میتونستم باهاش حرف بزنم!
#پارت_63
بعد از چک کردن موقعیت بیمارا به سمت اتاق مامان به راه افتادم.
در اتاق و باز کردم و رفتم داخل!
نیشخندی زدم.
بابا نشسته بود روی صندلی و دست مامان رو گرفته بود!
نیشخندی زدم و گفتم:
- سلام بابا!
لبخندی زد و گفت:
- سلام دخترم ، خوبی؟
سری تکون دادم و گفتم:
- خوبم؛شما خوبی؟
دستی به کتش کشید و گفت:

- خوبم؛وضعیت مامانت چطوریه؟
پوزخندی زدم؛چه عجب حال مامان هم یادش بود!اخمی کردم و گفتم:
- خوبه؛خداروشکر روز به روز داره بهتر میشه!
لبخندی زد و گفت:
- خوبه؛این چند وقت اینقدر درگیر کارا بودم که نتونستم مرتب به مامانت سر
بزنم..
شونه ای بالا انداختم و با بی تفاوتی چیزی نگفتم!
رابطم با بابام خیلی عادی و معمولی بود...همین!
تقه ای به در خورد و در باز شد و کیان اومد داخل!
با دیدن با ابرویی بالا انداخت و سریع سلام کرد .
بابا هم با دیدنش بلند شد و بهش دست داد.
کیان لبخند جذابی زد و گفت:
- خوبین اقای جهان آرا؟
تعجب کردم ، از کجا میدونست بابامه؟
بابا هم لبخندی زد و گفت:
- مرسی کیان جان،تو خوبی؟پدرت خوبه؟
دیگه از تعجب چشمام درشت شده بود.
قضیه چی بود این وسط؟
بابا کیان و میشناخت؟
#پارت_64مشغول احوال پرسی باهم شدن...

چقدر گرم بودن .!..
بابا لبخند زد و رو بهم گفت:
- هلیا جان ، کیان پسر یکی از بهترین دوستامه!
از تعجب نزدیک بود شاخ درارم...
با این حال لبخند مصنوعی روی لبام نشوندمو گفتم:
- چه جالب.
کیانم تعجب کرده بود .
نیشخندی رو بهش زدم و کنار مامانم ایستادم.
کیان به سمتش اومد و وضعیتش رو چک کرد.
لبخندی زد و گفت:
- خوبه خداروشکر.
نفس عمیقی کشیدم ...
باباهم بی تفاوت سری تکون داد.
زیر لب اروم با غر گفتم:
- همینم کم بود با تو آشنا درام!
با نیشخند خاصی یواش گفت:- برو خداتو شکر کن!
چشم غره ای بهش رفتم و چیزی نگفتم.
رو به بابا گفت:
- عمو جان بریم اتاق من یه چایی بخوریم؟
بابا با لبخند گفت:
- حتما!

چند دقیقه بعد با هم رفتن.
چقدر بی ادب بود...
یه تعارف کوچیکم به من نکرد..
سعی کردم کمتر حرص بخورم.
اگه فردا پوستم چروک میشد کی پاسخ گو بود؟
بره به درک .
پسره بیشعور.
ولی نمیدونم چرا ته دلم از این آشنایی خوشحال بودم!
پیشونیه مامان و بوسیدم و کنارش روی تخت نشستم و مشغول نوازش کردن
موهاش شدم.
#پارت_65
تایم کاریم در حال تموم شدن بود.از اتاق مامان زدم بیرونو و روپوشمو عوض کردم.
خیلی خسته بودم.
گرسنمم بود...
با بچه ها خداحافظی کردم و از بیمارستان زدم بیرونو یک راست رفتم توی
پارکینگ...
خواستم سوار بشم که برگه ای که پشت شیشه ماشین بود توجهمو جلب کرد.

برداشتمش،از تعجب ابروهام بالا پرید...
این دیگه چی بود خدایا؟
روی کاغذ نوشته بود :
- با آمپولت ک*و*ن*م*و س..وراخ کردی منم با آمپول خودم لاستیکاتو س..وراخ کردم!
اخمام به شدت رفت توی هم...
لعنتی ...
یعنی کار کدوم احمقی بود؟
امشب برای حداقل ده نفر امپول زده بودم.
آهی کشیدم و به دوتا از لاستیکام که پنچر شده بودن چشم دوختم .
صدایی از پشت گفت:
- چته اینطوری قیافت توهم رفته؟برگشتم به سمتش ...
کیان بود!
اخمی کردمو گفتم:
- لاستیکانو پنچر کردن.
نیشخندی زد و گفت:
- چرا؟
#پارت_66
با اخم گفتم:
- چون مرض دارن.
بلند خندید و گفت:

- بیا من میرسونمت!
تعجب کردم اما خیلی ریلکس در کمال آرامش گفتم:
- باشه؛بریم!
سری از روی تاسف برای این همه پروییم تکون داد و گفت:
- خیلی پرویی،میدونستی؟
لبخندی زدم و گفتم:
- اوهوم!خندید و چیزی نگفت.
در جلو رو باز کردم و آروم نشستم.
ماشین و روشن کرد و از پارکینگ بیرون زد.
اخمی کردمو گفتم:
- کیان؟
بدون اینکه نگاهم کنه گفت:
- چیه؟
با اخمای در هم گفتم:
- گرسنمه..
دستشو آورد جلو و گفت:
- بیا منو بخور!
با اخم گفتم:
- بی ادب ،بیشعور.
بلند زد زیر خنده...
دیگه باهاش ادامه به بحث ندادم و بی خیال موندم.

چند دقیقه بعد جلوی یه سفره خونه پارک کرد.
لبخندی زدم و چشمام برق زد.
اروم گفت:
- پیاده شونیشخندی زدمو گفتم:
- بیا درو باز کن برام!
با عصبانیت گفت:
- به بچه که رو میدی همین میشه،پرو!
خندیدمو پیاده شدم.
واقعا گرسنم بود.
بعدشم به یه خواب خوب نیاز داشتم که استراحت کنم.
#پارت_67
خیلی آروم نشستم ...
کیان نگاهی بهم انداخت و گفت:
-چی میخوری؟
لبخندی زدم و گفتم:
- کله پاچه!
اخمی کرد و گفت:
- نداره اینجا!
شونه ای بالا انداختم و گفتم:
- پس چی داره؟
ابرویی بالا انداخت و گفت:- میدونی منو چیه؟منو رو بردار انتخاب کن!

بدون توجه به تیکش منو رو برداشتم و حلیم سفارش دادم.
چند دقیقه گذشت تا سفارشامونو اوردن...
با ولع شروع کردم به خوردن.
سرم و بالا اوردم که کیان با لبخند خاصی داشت بهم نگاه میکرد.
اخمی کردمو گفتم:
- چیه؟
با همون لبخند گفت:
- خوشگل غذا میخوری!
ذوق مرگ از تعریفش با لبخند گفتم:
- مرسی عزیزم!
خندید و چیزی نگفت!
نمیدونم چرا اما ته دلم خیلی از تعریفش خوشحال شدم...
بعد از تموم شدن صبحانه منو رسوند خونه...
روز خوبی رو شروع کرده بودم البته اگر پنچر شدن لاستیکامو فاکتور میگرفتم!
با خستگی دوش کوتاهی گرفتمو خودم و روی تخت انداختم ...
بودن با کیان باعث میشد بهم خوشبگذره ...
البته که بعضی از حرفا و بعضی از حرکاتشم واقعا روی مخ بود...نمبتونستم بفهمم توی مغزش چی میگذره!
#پارت_68
بعد از یه خواب نسبتا طولانی آروم از سر جام پاشدم و یک راست رفتم

دستشویی

...

خستیگم تموم شد.

دست و صورتمو شستم و بیرون اومدم .

در اتاق و باز کردم ورفتم توی سالن .

بابا داشت با تلفن حرف میزد.

گوشمو تیز کردمو به مکالمش گوش دادم.

- نه به خدا علیرضاجان مزاحمتون نمیشیم!

- .....

- انشالله یه وقته دیگه مزاحمتون میشیم.

- .....

- چیکارت کنم؛تو که حرف گوش نمیدی،پس شب مزاحمتون میشیم!

- .....

- قربانت؛سلام برسون.

- .....

- خداحافظ!قطع کرد.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- کی بود بابا؟

لبخندی بهم زد و گفت:

- پدر کیان؛برای شام دعوتمون کردن!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- من که نمیام!
اخمی کرد و گفت:
- بیخود، خانوادگی دعوت کرده،مامانتم که نیست ؛ باید بیای!
نفس عمیقی کشیدم و اروم گفتم:
- باشه!
ولی توی دلم به خودم خندیدم؛من که از خدام بود.!..
#پارت_69
تمام وقتم رو توی خونه، به امید رفتن دوباره ی به بیمارستان گذروندم.
خستگیم
فقط و فقط توی بیمارستان در می رفت. با دیدن کیان و البته رابطه های لذت
انگیز سامیار!
عصر که شد، مشغول آماده کردن خودم شدم.حموم رفتم و آرایشم رو با ظرافت بیشتری انجام دادم؛ دلم می خواست از هر
نظر توی اون بیمارستان تک باشم.
لباس هام رو پوشیدم و بعد از نگاهی سرسری به خودم توی آینه، از خونه بیرون
رفتم.
ماشینم فعلا پنچر بود و باید یه فکری به حالش می کردم.
بنابراین سوار تاکسی شدم.
جلوی بیمارستان که میخواستم پیاده بشم، متوجه شدم کیف پولم رو

همراهم
نیاوردم.
چیزی توی ذهنم مدام فریاد می زد که "ازت متنفرم لعنتیه بی حواس"
اما خب، کاری از دستم بر نمی اومد.
همچنان توی کیفم دنبال کیف پول خیالی میگشتم که صدای غرغروی راننده اومد:
- چیکار میکنی خانم مارو الاف خودت کردی؟
تا خواستم جواب بدم، صدای کیان مانعم شد. از ته دلم از دیدنش خوشحال بودم.
سرش رو تکون داد و دستش رو توی جیبش کرد و گفت:
- مشکلی نیست من حساب میکنم
و بعد رو به راننده کرد و گفت:
- کرایه اتون چقدر میشه آقا؟راننده با بی حوصلگی گفت:
- بیست تومن
چشم هام درشت شد؛ چه خبر بود آخه پونزده هزار تومن!؟ تا خواستم اعتراض
کنم کیان دوتا ده تومنی بیرون آورد و به طرفش گرفت.
#پارت_70
پیاده شدم و در رو آنچنان محکم بستم، که صدای فریاد راننده بلند شد؛ اما توجهی
نکردم.

به درک؛ اون پول اضافه رو خرج تعمیر در ماشینت کن.
همونطور که به طرف بیمارستان می رفتیم، دسته ای از موهام رو که جلوی
صورتم ریخته بود پشت گوشم زدم و مقنعه ام رو کمی جلو کشیدم.
سرش رو به طرفم چرخوند با چشم های ریز شده خیره شد بهم.
ابروهامو بالا انداختم و گفتم:
- چیه؟ نگاه داره؟
لبخندی یک طرفه روی لبش نشوند و گفت:
- تو اصلا خدا و حجاب مگه می دونی چیه که مقنعه اتم جلو میکشی؟ بذار از
سرت بیوفته بابا این مردا همه بهت محرمن.دلم می خواست تا جایی که جون توی بدنشه، کتکش بزنم!
انگار از روی نفس های کشیده ام، متوجه ی عصبانیتم شد.
پا تند کرد که بره، اما دستش رو گرفتم و از میون دندون های کلید شده ام غریدم:
- بهتره که از هر فرصتی برای تیکه انداختن و چزوندن من استفاده نکنی، چون
اونوقت بد برات تموم میشه.
ابروهاش رو بالا انداخت و با بیخیالی گفت:
-هر غلطی دلت می خواد بکن.
و در پایان حرفش، به سرم اشاره کرد و سریع گفت:

- یه تار موتون بیرونه.
نیشخندی بهم زد و بی توجه بهم، وارد بیمارستان شد.
لعنتی ازت بدم میاد.
چنان بلایی به سرت بیارم که حساب کار بیاد دستت.
#پارت_71
می دونستم باید چیکارش کنم.فکر کرده بود همه چیز توی همون یه شب و همون رابطه خلاصه شده. در
صورتی که نمی دونست من چه خواب هایی براش دیدم.
وارد بیمارستان شدم.
به طرف پذیرش رفتم که آهو اونجا ایستاده بود. با دیدنم لبخندی زد و سلامی کرد
که در جوابش گفتم:
-آهو پول باهاته؟
نگاهش رنگ تعجب گرفت. با این حال، سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و
گفت:
- آره
لبخندی روی لبم نشست. دستش رو گرفتم و به طرف اتاق پرستاری بردمش و
همزمان گفتم:
-یه بیست تومن به من بده، میدمش بهت کیف پولمو یادم رفته.

باشه ای گفت و از توی کیفش چهارتا پنج تومنی بیرون آورد و به طرفم گرفت.
گونه اش رو ماچ سفتی کردم و به طرف اتاق کیان رفتم.
بدون اینکه در بزنم، وارد شدم و در رو محکم پشت سرم بستم.
مشغول در آوردن کتش بود که با دیدن من، دستش توی هوا موند.چند لحظه ای صبر کرد و بعد، بی تفاوت کتش رو از تنش بیرون آورد و روی دسته ی صندلیش انداخت.
سرش رو کج کرد و گفت:
- امرتون؟
پول هارو، توی صورتش پرت کردم. می دونستم با این کار چقدر خرد میشه! و
من دقیقا همین رو می خواستم.
لحظه ای، متورم شدن رگ گردنش رو دیدم؛ اما بلافاصله به حالت عادی برگشت.
روی زمین نشست و پول هارو جمع کرد.
لبخندی بهم زد و گفت:
- قلکت رو شکوندی؟
#پارت_72
چند ثانیه ای گذشت و اصلا متوجه ی منظورش نشدم. بنابراین پوزخندی زدم و
بدون هیچ حرف دیگه ای، از اتاقش خارج شدم.

داشتم به طرف اتاق پرستاری می رفتم و حرفش رو توی ذهنم تجزیه تحلیل می
کردم.
با فکری که به ذهنم رسید، ایستاد.بهم گفت قلکت رو شکوندی؟ وای خدایا کنایه خرد بودن پولا رو بهم زد؟ ای خدا
خفت کنه آهو. اه!
با اعصاب خردی، وارد اتاق شدم و در رو بستم. مشغول پوشیدن روپوشم بودم
که گوشیم زنگ خورد.
از توی کیفم درش آوردم.
بابا بود.
برقراری تماس رو زدم و منتظر موندم تا حرف بزنه:
- سلام دخترم، خوبی؟
اونقدر بی حوصله و کلافه بودم که تند و تیز جوابش رو دادم:
- آره خوبم. کاری داشتی؟
سرفه ای کرد و بعد از مکثی نه چندان طولانی گفت:
- هلیا من دیگه نمی تونم برای کاظمی بهونه بیارم. فردا شب حتما باید بریم
خونشون. تو هم بهتره بگی یکی از همکارات جات شیفت وایسه.
یک لحظه بدون فکر خواستم رد کنم که با فکرهای شومی که به سرم زد، لبخندی

مرموز روی لبم نشوندم:
- چشم.
خداحافظی سرسری کردم و تماس رو قطع کردم.واقعا دلم می خواست هر چه زودتر فردا شب برسه؛ می دونستم چجوری باید
تلافی تیکه هاش رو سرش در بیارم.
در باز شد و آهو اومد داخل؛ با دیدن لبخندم، چشم هاش رو ریز کرد و کنجکاو
گفت:
- چی شده؟
#پارت_73
پاسخی بهش ندادم.
اینجوری هیجانش از بین می رفت!
لبخند روی لبم پررنگ تر شد؛ به طرفم اومد و دستمو تکون داد و لجوجانه گفت:
- بگو چته.
باز هم پاسخی ندادم.
باید یه فکری به حال لباس می کردم.
ذهنم شدیدا درگیر شده بود، آخ کیان یه آبرویی من از تو ببرم اون سرش ناپیدا.
کل شب تا صبح رو، به تک به تک برنامه هام فکر کردم. صبح، بدون هیچگونه

خستگی به خونه رفتم.
باید یک دقیقه از اون فیلم رو برش می دادم.امشب شدیدا به کارم می اومد.
دقیقا قسمت هایی رو برش دادم که چهره اش کاملا مشخص بود؛ با دیدن فیلم
خودم هم شدیدا تح..ریک شده بودم.
دیدن فیلم رابطه ام، اون هم با کیان خیلی لذت داشت.
عصر که شد، رفتم و دوشی سرسری گرفتم و بیرون اومدم.
آرایشی ملیح کردم و رژ لب قرمز ماتم رو هم به لب هام مالیدم.
مانتو و ساپورت مشکی رنگم رو پوشیدم و شال بلند قرمزم رو روی سرم انداختم.
گوشیم رو از توی کیفم بیرون اوردم و فیلم رو ریختم روش. و بعد به بابا زنگ
زدم که گفت پنج دقیقه ی دیگه میاد دنبالم.
لحظه ی آخر، تقریبا شیشه ی ادکلن رو روی خودم خالی کردم.
بابا که اومد دنبالم، سوار ماشین شدم.
وقتی رسیدیم، از دیدن خونه ی کیان اینا، تقریبا به وجد اومده بودم.
آقا کیانمون پولدار بودا!
بابا زنگ زد و بعد از باز شدن در، وارد شدیم.
شروع کردم به سلام و احوال پرسی با کاظمی و زنش. به نظر آدمای خوبی

میومدن.دستم توی دستای مامان کیان بود که، نگاهم بهش گره خورد.
از پله های خونه داشت پایین می اومد.
#پارت_74
با دیدن تیپ اسپرتش لبخندی زدم و دلم ضعف رفت ...
با متانت پایین اومد و با من سرد اما با بابا خیلی گرم احوال پرسی کرد.
به سمت سالن پذیرایی راهنماییمون کردن و نشستیم .
خیلی ریلکس روی مبل دونفره کنار بابا نشستم و پامو روی پام انداختم .
کیان روبه روم نشست و با بابا مشغول حرف زدن شدن ..
با کنجکاوی مشغول برسی کردن خونه شدم .
مامانش با مهربونی نگاهی بهم انداخت و گفت:
- ماشالله عزیزم؛تو چقدر خوشگل و خانومی!
لبخندی زدم و گفتم:
- مرسی ؛ شما لطف دارین .
لبخندی زد و گفت:
- مشغول تحصیلی؟
اومدم حرفی بزنم اما کیان پیش قدم شد و گفت:- همکاریم!
مامانش ابرویی بالا انداخت و گفت:
- واقعا؟
سری تکون دادم که با دوق گفت:
- عزیز دلم ، چقدر خوب!
لبخندی زدم و سری تکون دادم .

دیگه نمی دونست پسرش صیاده و منم ماهی!
نگاهم و به کیان دوختم .
با لبخند قشنگی داشت نگاهم میکرد اما وقتی دید نگاهش میکنم نگاهشو ازم
گرفت!
چرا این پسر اینقدر جداب بود و کاریزما داشت؟
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آروم باشم .
دیدن کیان حالمو دگرگون میکرد .
سنگینی نگاهمو حس کرد و بهم خیره شد ...
هر کسی مشغول کار خودش بود .
بابا و کاظمی مشغول صحبت بود و مامان کیان هم توی اشپزخونه بود.
با دست کمی خودمو باد زدم که گفت:
- میخوای ببینی توی حیاطو؟
با خوشحالی سرمو تکون دادم و گفتم:- آره.
با ببخشید از جمع فاصله گرفتیم و رفتیم توی حیاط.
خیلی قشنگ بود و البته بزرگ.
باغچه های پر از گل قشنگی داشت!
نفس عمیقی کشیدم و بهش خیره شدم..
زیونی روی لباش کشید و گفت:
- تو بهم علاقه داری؟
#پارت_75

با چشم های درشت شده بهش خیره شدم.
چطور این فکر به سرش زد آخه؟
لبخندی به پهنای صورت زدم و گفتم:
- عجب.
ابروهاشو بالا انداخت و پرسید:
- جدی بودم.
لعنتی می خواست حرف از زیر زبون من بکشه؟
خودم هم نمی دونستم دوسش دارم یا نه! سرم رو پایین انداختم و
نیشخندی زدم و
گفتم:
- مثلا اگر بگم آره چیکار میکنی؟و بهش خیره شدم.
دست به سینه ایستاد و لبخندی کج رو لبش نشوند و سرش رو جلو آورد.
مکثی کرد و آروم گفت:
- میگم ازت متنفرم.
احساس کردم قلبم هری ریخت.
لبخندم، جاش رو به بغض سنگینی توی گلوم داد. بی توجه از کنارم رد شد
و
خواست بره داخل که بلند گفتم:
- وایسا آقا کیان.
و گوشیم رو از توی کیفم در آوردم.
از شدت حرص و غصه، دست هام و بدنم به شدت می لرزید. رفتم توی

گالریم و
قسمت فیلم ها.
فیلم رابطه مون رو پلی کردم و گوشی رو جلوی روش گرفتم و گفتم:
- اگر پدر جانتون این فیلم رو ببینن چیکار میکنن؟
چشم هاش درشت شده بود.
صدای آه های از سر لذت خودش و من، سکوت رو شکسته بود.
به طرف گوشیم حمله ور شد که دستم رو عقب کشیدم.احساس قدرت می کردم.
نیشخندی زدم و گفتم:
- یک یک مساوی.
و از کنارش رد شدم که دستم رو محکم چسبید و از میون دندون های کلید شده
غرید:
- فکر نمی کردم انقدر خراب باشی.
توهین هاش اهمینی نداشت؛ پوزخندی زدم:
- حالا که فهمیدی؛ پس رو مخم راه نرو.
#پارت_75
در حالی که سعی میکرد صداشو پایین نگه داره گفت:
- فکر نمیکردم اینقدر پست باشی!
نیشخندی زدم و گفتم:
- یه بار تو به من گفتی پامو از گلیمم دراز تر نکنم ؛ حالا مواظب پای

خودت
باش که دراز نشه ؛ آق کیان!
سری از روی تاسف برام تکون داد و گفت:
- واقعا برات متاسفم.
لبخندی زدم و گفتم:- ممنونم ؛ لطف داری !
ابرویی بالا انداخت و گفت:
- میدونی چیه؟ دیگه ازت حتی متنفرم نیستم؛حالم ازت بهم میخوره...
بلند خندیدمو گفتم :
- مهم نیست ؛ خوش باشی کیان عزیزم
خواستم برم توی خونه که دستمو محکم کشید و با پوزخند سردی گفت:
- منتظر یه انتقام خوب باش!باشه؟
سری تکون دادم و با لبخند گفتم:
- باش
دستمو از توی دستاش بیرون کشیدم و به سمت در ورودیه خونه رفتم .
قبل از این که برم داخل با نیشخندی به سمتش برگشتمو گفتم:
- میخوای فیلمو برات بفرستم؟یه حالی باهاش بکنی؟کیفیتشم خوبه ها..
خواست به سمتم حمله ور بشه که سریع رفتم داخل.
به مامانش لبخندی زدم و روی مبلا نشستم.
بابا اینا سخت مشغول حرف زدن بودن .
گوشیمو دراوردم و مشغول بازی کردن شدم .
بعد از چند دقیقه کیان با ابروهای گره خورده اومد داخل و نشست روی

مبل.
لبخند حرص دراری روی لبام نشوندم و با ناز چشمامو باز و بسته میکردم
.چشما قرمزش نشون میداد که چقدر اعصبانیه.
به درک ...
با دم شیر بازی کردن همین چیزارو هم داشت.
آش و کشک خالشه...
اما شک نداشتم کم نمیزاشت و تلافی میکرد!
اما برگ برنده دست من بود .
برگ برنده یه دختر.!..
باید از این به بعد توی بیمارستان که تنها بودم بیشتر مواظب میشدم .
کیان امکان داشت هر کاری کنه ...
محکم کاری کرده بودم و از فیلم چند نسخه داشتم!
part76#
دیگه کم کم حوصلم داشت سر میرفت .
کاش حداقل مامان اینجا بود.
دلم بدجور براش تنگ شده بود.
برای صداش..
برای حرفاش...
برای خنده هاش!نفس عمیقی کشیدم.
مامان کیان با لبخند اومد توی سالن و گفت:
- بفرمایید سر میز.

بابا دستشو پشت کمرم گذاشت و صندلی رو برام عقب کشید تا بشینم .
میز قشنگی چیده بود.
کیان دقیقا روبه روم نشست .
نگاهی بهش انداختم که دیدم با اخم غلیضی داره نگام میکنه ...
نیشخندی زدم و تکه ای استیک برای خودم برداشتم و مشغول شدم.
مامان کیان اروم گفت :
- حال مامان خوبه؟
لبخندی زدم و گفتم:
- بله خداروشکر بهترن !
متقابلا لبخندی زد و گفت:
- خداروشکر.
با لبخند جوابش و دادم و مشغول خوردن شدم.
یکی از بزرگترین لذتای دنیا غذا خوردن بود.
کیان خیلی عادی و شیک غذا میخورد.
از پرستیژاش خوشم میومد...نمیدونم چرا از اینکه حرصیش کرده بودم هم خیلی خوشحال بودم هم یکم ناراحت...
تکلیفم با خودمم مشخص نبود!
سعی کردم این افکارمو پس بزنم و فکری به حال آیندم کنم!
آینده ای که کیان نقش خیلی پر رنگی توش ایفا میکرد...
هم ازش میترسیدم هم به خودم قوت قلب میدادم که برگ برنده دست

منه!
بعد از تموم شدن شام یک ساعتی نشستیم و اومدیم خونه.
با خستگی لباسامو عوض کردم و دوش کوتاهی گرفتم ..
نیاز به اپلاسیون داشتم!
خودمو با همون حوله روی تخت ولو کردمو دراز کشیدم.
چشمامو بستم و قیافه عصبی کیان و توی ذهنم ترسیم کردم.
حق داشت اونقدر عصبی باشه!
میدونستم اونقدر عقل و شعور داره که نخواد جنجال به پا کنه و معرکه را بندازه
، اما اینم میدونستم که یه جایی؛ به طور خیلی مخفیانه ای یه جور خیلی بدی
حالمو میگیره ...
واقعا میخواستم با این فیلم چیکار کنم؟
تصمیمم چی بود؟خیلی سردرگم بودم و نمیدونستم چه راهی غلطه چه راهی درست.
همه چی رو به دست زمان سپردم و سعی کردم ریلکس باشم.
#پارت_78
عصبی زد روی فرمونو گفت:
- اون روی سگمو بالا نیار هلیا ؛ روی سگمو بالا نیار .
ترسیده بودم اما سعی کردم کم نیارمو گفتم:
- روی سگ تو بالا هست ...

به سمتم چرخید و اومد بزنه توی صورتم که با دستام صورتمو گرفتم .
وسط راه پشیمون شد و دستشو پایین آورد.
آب گلومو قورت دادم و با صدای لرزونی گفتم:
- بزن کنار روانی ؛ میخوام پیاده بشم...
زد کنار اما درارو قفل کرد ...
بازومو کشید به سمت خودش برگردوندم.
نفس عمیقی کشید و با چشمای ریز شده گفت:
- میخوای با اون فیلم چه غلطی کنی؟
به نی نی چشاش زل زدم...
بدون هیچ حرکتی بهم زل زده بود.
آب گلومو قورت دادم و خیلی بی حال شونه ای بالا انداختمو گفتم:-
نمیدونم!
واقعا نمیدونستم ...
هدفم چی بود؟
میخواستم اذیتش کنم؟
پوزخندی زد و گفت:
- نمیدونم که نمیشه ؛ یه هدفی داری پشت این کارت ، پول
میخوای؟میخوای اذیت
کنی؟چی میخوای هلیا؟
نیشخندی زدمو گفتم:
-پول؟فک کنم بابام به اندازه ای داره که روز شمار بخوام خرج کنم ؛ آره ،

میخواستم اذیت کنم....
ابرویی بالا انداخت و با حرص گفت:
- پس منتظر باش که اذیت بشی ، باشه؟
ترسیدم اما به روی خودم نیاوردمو گفتم :
- هیچ غلطی نمیکنی!
خندید و سری تکون داد و گفت:
- حالا میبینی ...بچرخ تا بچرخیم!
با پوزخند گفتم:
- بچه نیستم بخوام دور دور کنم ؛ حرفی داری بسم الله...
با همون لبخند کذاییش گفت:
- زبون درازتم کوتاه میکنم!دیگه داشت اعصابمو بیشتر از اینی که بود خراب میکرد .
با عصبانیت گفتم:
- باز کن میخوام پیاده شم.
درارو باز کرد و گفت:
- میبینمت جوجو!
چشم غره ای بهش رفتمو پیاده شدمو محکم درو بهم کوبیدم .
دستمو بالا اوردم انگشت فاکمو نشونش دادم و از ماشین فاصله گرفتم ...
به ثانیه نکشید که با سرعت زیادی از کنارم رد شد .
همونجا تاکسی گرفتم و تا خود بیمارستان به حرفاش فکر کردم .
معلوم نبود توی ذهن خرابش چیا که نمیگذشت .

من که هیچ وقت تا پا روی دمم نمیزاشت که از اون فیلم استفاده ای نمیکردم!
#پارت_79
بی حال کیفم و روی شونم جابه جا کردمو و وارد سالن بیمارستان شدم.
اهو با دیدنم اخمی کرد و به سمتم اومد و گفت:
- سلام چته ؟چرا رنگت پریده؟خوبه حالت؟
لبخند کمرنگی زدم و گفتم:
- خوبم چیزی نیست.لبخند پر رنگی زد و گفت:
- مژده بده!
ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- بگو ببینم .
نیشخندی زد و گفت:
- اول مژدگونی .
خندیدم و انگشتر نقره خوشگلم و که خیلی هم دوستش داشتم و بهش دادم و گفتم :
- خوبه؟
با ذوق گفت:
- وای،هلیا برای من؟
لبخندی زدم و گفتم :
- برای تو .
بوسیدم و گفت:

- خداروشکر مامانت بهوش اومده و حالشم خیلی خوبه؛همش اسمت و میاره!
ناباور بهش خیره شدم و گفتم:
- جدی میگی؟
سری تکون دادو گفت:
- آره،بدو برو ببینش!بی توجه مسیر اتاق مامان و با سرعت طی کردم و درو باشتاب باز کردم .
کیان دو تا دکتر دیگه بالا سرش ایستاده بودن .
نگاهم کرد و آروم زیر لب گفت:
- هلیا!
با ذوق به سمتش رفتم و محکم صورتش و بوسیدم و گفتم:
- جانم،جان دل هلیا؛الهی قوربونت برم.
با ذوق همه صورتش رو می بوسیدم و اشک میریختم .
فرشتم برگشته بود،فرشته ای که نبودنش برام غیر ممکن بود .
نگاهی به کیان انداختم و با مظلومیت گفتم:
- حالش خوبه؟
سری تکون داد و اطمینان بخش گفت:
- خوبه!
نفس عمیقی کشیدمو خداروشکر کردم .
کیان نگاهی بهم انداخت و گفت:
- بهتره بزاری استراحت کنه .

خودشو بقیه هم بیرون رفتن .
مامان کسل بود و چشماش میفتاد رو هم .
به خاطر داروهایی بود که مصرف میکرد .بوسه ای روی گونش کاشتم و از اتاقش بیرون زدم .
به سمت اتاق کیان رفتم و با تقه ای بازش کردم.
سرش و بلند کرد و بهم خیره شد.
لبخندی زدم و درو بستم .
اخمی کرد و گفت:
- چته؟چی میخوای؟
سعی کردم آروم باشم و به حرفاش توجهی نکنم .
آب گلومو قورت دادم و گفتم:
- کیان .
اخمی کرد و گفت:
- ها؟
آب گلومو قورت دادم و بهش خیره شدم .
توی گفتن و نگفتنش تردید داشتم!
#پارت_80
اخمی کرد و گفت:
- چی میخوای بگی هلیا؟
دستامو مشت کردمو گفتم :
- نکنه ... نکنه واسه اینکه بخوای با من تلافی کنی سر مامانم بلایی

بیا...نزاشت حرفم تموم بشه و با داد گفت:
- چی میگی؟حالت خوشه؟چی میزنی؟معلوم هست داری چی میگی؟ من اینقدر
پستم یعنی؟
اشکامو از روی صورتم پاک کردمو گفتم:
- خیلی دوسش دارم آخه ؛ برگشتن دوبارش بهم امید داده!
سری تکون داد و گفت:
- خوشحالم که برگشته!
لبخندی زدم و گفتم:
- مرسی .
به سمت در رفتم و گفتم:
- ببخشید که مزاحمت شدم .
خواستم درو باز کنم و برم بیرون که صدام زد .
- هلیا!
ابرویی بالا انداختم و نگاهش کردم و آروم گفتم:
- هوم؟
نیشخندی زد و موهاشو مرتب کرد و گفت:
- ببین من با بقیه کاری ندارم ؛ کاری کنم شخصا فقط خودتو هدف میگیرم؛
فقط خودت قربانیه کاراتی !اخمی کردم و بی حوصله گفتم:
- لیاقت اینو هم نداری که دوکلام باهات حرف بزنن؛من احمقم که میام

پیش تو
حرف میزنم.
پوزخندی زد و گفت:
- خودت خواستی اینطوری بشه؛فقط خودت.
با حرص گفتم:
- برو بابا
با همون پوزخند چندش و حرص درارش گفت:
- میتونی بری!
چشم غره ای بهش رفتم و درو محکم بستم.
یک راست رفتم به سمت اتاق مامان و درو باز کردم .
خیلی اروم خوابیده بود .
لبخندی زدمو درو بستم و به طرف استیشن رفتم .
بچه ها با لبخند نگاهم میکردن و همه تبریک میگفتن .
چایی ریختم که یکی از پشت صدام زد .
برگشتم بابا بود!
یه دسته گل بزرگ خوشگل دستش بود و چند تا جعبه شیرینی .
لبخندی زد خیلی سریع گفت:-مامانت خوبه؟
سری تکون دادمو گفتم:
- اوهوم!
زیر لب خداروشکری گفت و جعبه های شیرینی رو به دستم داد و گفت:
- اینارو پخش کن؛من رفتم پیش مامانت .

بدون حرف دیگه ای سریع به سمت اتاق مامان رفت .
خوشحال شیرینیارو باز کردم و گذاشتم روی میز .
با ثانیه نکشیده بچه ها حمله کردن .
بلند زدم زیر خنده و نگاهشون کردم.
#پارت_81
بعد از چک کردن مریضا ، به سمت اتاق مامان رفتم و درو باز کردم .
بابا کنار مامان نشسته بود و دستشو توی دستاش گرفته بود و باهم حرف میزدن .
البته مامان خیلی آروم و آهسته آهسته حرف میزد .
چون نمیتونست زیاد حرف بزنه ...
فعلا وضعیتش خیلی نرمال نبود .
به سمتش رفتم و گونش و محکم بوسیدم .لبخند خیلی کمرنگی زد و دستمو گرفت .
آخ که دلم ضعف میرفت برای این لبخنداش .
لبخندای شیرینش .
زیر لب آروم گفتم:
- درد و بلات به جونم الهی !
خیلی آروم گفت:
- خدانکنه.
ابرویی بالا انداختم و رو به بابا گفتم:
- کی به شما خبر داد؟

لبخندی زد و گفت:
- خداخیرش بده کیان.
آهانی زیر لب گفتم و بحث و ادامه ندادم.
میخوام خدا خیرش نده!
مشغول نوازش کردن موهاش شدم و گفتم:
- خونه بی تو شهر ارواح مامانم ؛ من این مدت با نبودنت مردم!
لبخند تلخی زد و گفت:
- ببخش...ببخشید دخت..دختر قشنگم!
دستاشو بوسیدمو با ذوق گفتم:- خداروشکر الان خوبی،قربونت برم الهی!
لبخندی زد و چیزی نگفت .
تقه ای به در خورد و باز شد.
کیان بود .
با لبخند و صدای پر انرژی گفت:
- مریض ما چطوره؟
مامان لبخند کمرنگی زد و گفت:
- خوبم.
کیان لبخند زد و گفت:
- خداروشکر.یکم استراحت کنین خوبه خوب میشین.
بابا لبخند زد و گفت:
- آره ؛ خداروشکر.
نگاهمو از کیان گرفتم و گفتم:

- من برم به مریضا سر بزنم .
کیان متلک وار گفت:
- خسته نشین .
بلند با حرص خندیدمو گفتم:- نه ممنون .
پوزخندی زد و چیزی نگفت!
من ،از،این،بشر،متنفرم!
فقط دلیل حرص خوردنم بود ..
لعنت بهش!
#پارت_82
از اتاق خارج شدم و به طرف ایستگاه پرستاری رفتم. رو به سارا گفتم:
- امشب جام میمونی؟
چند لحظه ای متفکر نگاهم کرد. اونقدر مظلوم بهش خیره شدم، که باشه ای گفت.
پریدم و ماچی از صورتش کردم و بعد از عوض کردن لباس هام، به خونه برگشتم.
باز هم برای آزار دادن کیان مسمم شده بود.
پشت سیستم نشستم و این بار هم، یک قیمت دیگه از فیلم رو کات کردم.
دلم می خواست فیلم رو ذره ذره بهش نشون بدم تا جونش در بیاد!
فیلم رو که روی گوشیم ریختم، توی تلگرام واسش فرستادم و نوشتم:
" فیلم س..وپر ایرانی، خشن "چند دقیقه ای گذشت که آنلاین شد. بعد از

خوردن تیک دوم پیامم، از هیجان
ضربان قلبم بالا رفت و عرق سردی روی تیره ی کمرم نشست.
اما هر چقدر منتظر موندم جوابی نداد و چند لحظه ی بعد، آف شد.
شدیدا توی ذوقم خورد. خاک بر سر؛ از جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم
و موزی از توی یخچال بیرون آوردم و مشغول خوردنش شدم.
به اتاق برگشتم و جلوی آینه رفتم و نگاهی به خودم انداختم.
عاشق اندامم بودم؛ هر چی بیشتر دست می خورد، بیشتر جذاب تر و هات تر می
شد.
نمی دونم چقدر گذشته بود، که صدای آیفون اومد. متعجب به طرف در رفتم.
با دیدن چهره ی کیان، از توی آیفون چشم هام گرد شد.
آب دهنم رو با ترس فرو دادم. دکمه رو زدم و در رو باز کردم. در ورودی رو باز کردم و سرم رو بیرون کشیدم.
با دیدن قامتش، و چهره ی برافروخته اش، بدنم لرزید.
به طرفم قدم برداشت و گفت:
- داری چه گوهی میخوری؟ ها؟
در حالی که صدام می لرزید گفتم:
- یعنی چی؟#پارت_82
در حالی که نعره میزد گفت:

- خودتو به مشنگی نزن ؛ معلوم هست داری چه گوهی میخوری؟
در حالی که سعی میکردم خونسرد باشم گفتم:
- اینجا چاله میدون نیست که صداتو انداختی رو سرت .
به سمتم جهید و محکم مچ دستمو گرفت.
از درد نفسم داشت بند میومد !
سرشو کنار لاله گوشم آورد و عصبانی غرید:
- چه مرگته ؟دردت چیه؟
با مظلومیت درحالی که سعی میکردم تاثیر گذار باشه گفتم:
- اذیتم میکنی!
فشار دستشو دوبرابر کرد و گفت:
- من یا تو؟هلیا به خدای احد و واحد اینبار دیگه کوتاه نمیام .
با عصبانیت گفتم:
- ول کن دستمو وحشی ؛خوبه بابام خونه نیست!
پوزخندی زد و گفت:
- اتفاقا کاش بود؛میدید چه دختر جن..ده ای داره!بدون اینکه دست خودم باشه با دست آزادم محکم زدم توی صورتش .
سرش چرخید و مبهوت بهم خیره شد .
در حالی که سعی میکردم بغضم و قورت بدم گفتم:
- انکار نکن فیلمیو که خودت نقش اولشی !
محکم توی موهاش دست میکشید ...
این کارو میکرد تا اروم بشه ...

متفکر بهم خیره شد و گفت:
- تلافیه اینو سرت در میارم ، چرا هیچی یادم نیست؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم:
- مست بودی،یادت نمیاد چقدر خوردی؟
تاکید وار گفت:
- هلیا داری نقش یه مگس مزاحمو توی زندگیم ایفا میکنی،حالمو دیگه داری بهم
میزنی ؛ اگه بخوام بدترشو سرت میارم ،خودتم خوب میدونی چه کارایی میتونم
بکنم،پس بتمرگ سر جاتو زندگی تو کن .
اخمی کردمو گفتم:
- هیچ غلطی نمیکنی!
سرشو اورد کنار گوشمو گفت:
- حالا میبینی!
فشار بد و محکمی به دستم وارد کرد و رفت .در خونه رو محکم بست و بدون نگاه کردن به پشت سرش رفت ...
همونجا کنار دیوار سر خوردم و آروم نشستم .
اشکام دونه دونه صورتمو خیس میکردن!
#پارت_83
ضربه ای به گلدون روی میز زد که روی زمین افتاد و با صدای مهیبی شکست.

چنان نعره ای کشید، که از ترس دست هام رو روی گوشام گذاشتم و چشم هام رو
روی هم فشار دادم:
- هرزه ی خیابونی... میخوای با این گوه کاریات به کجا برسی؟ ها؟
جوابی ندادم که دست هام دور گردنم حلقه شد.
چشم هام رو باز کردم و با وحشت بهش خیره شدم که از میون دندون های کلید
شده اش غرید:
- فقط بگو چیکار کنم که شرتو از زندگیم کم کنی؟
با اینکه احساس می کردم هر لحظه کمتر از قبل بهم اکسیژن میرسه، پوزخندی
روی لبم نشوندم و گفتم:
- شر من کم شدنی نیست آقای دکتر.
رفته رفته دست هاش شل و شل تر شد و رهام کرد.
قدمی به عقب برداشت و کلافه دستی توی موهاش کشید.لحظه ای نگذشت، که با عصبانیت دستش رو بالا برد و محکم کوبید توی صورتم.
شدت سیلی اونقدر زیاد بودم که با جیغ خفیفی روی زمین پرت شدم.
شوری خون
رو توی دهنم حس کردم!
از عکس العمل خودش، متعجب شده بود.

این رو میتونستم از نگاه مبهوتش به دستش بخونم؛
چشمه ی اشکم جوشید.
با انزجار جیغ زدم:
- از خونه ی من گمشو بیرون
چند نفس عمیق کشید و با صدایی که می لرزید گفت:
- بیا مشکلو حل کنیم... اینجوری فقط داری هردومون رو آزار میدی.
دستم رو روی دهنم کشیدم و بعد نگاهش کردم. خونیه خونی بود.
#پارت_84
صدای هق هقم بلند شد.
لبم می سوخت و صورتم به شدت گز گز می کرد.
کنارم روی زمین زانو زد و دستش رو به طرف لبم آورد که با خشونت دستش
رو کنار زدم و غریدم:- بهت گفتم از خونه ی من برو بیرون.
اخمی بین دو ابروش نشوند:
- واسه ی من زبون درازی نکن هلیا. خودت هردومونو انداختی توی این مخمصه. پس بهتره اینقدر اذیتم نکنی.
باید چیکار می کردم؟
چی بهش میگفتم که تا عمق وجودش بسوزه؟
فاصله ی صورت هامون خیلی کم بود. همین باعث می شد تحریک بشم برای
بوسیدنش.

در حرکتی ناگهانی، فاصله ام رو باهاش به صفر رسوندم و لب هام رو روی لب
هاش گذاشتم.
اونقدر شوکه شد که نتونه هیچ حرکتی بزنه!
دستم رو پشت سرش گذاشتم و خودم رو بهش چسبوندم.
حریصانه لب هاش رو می مکیدم که بعد از چند لحظه سرش رو عقب کشید و به
سرعت از جاش بلند شد.
بدون اینکه حرفی بزنه از خونه بیرون زد و در رو محکم بست.
از کاری که کردم راضی بودم.
چرا نمی تونستم به سمت خود جذبش کنم؟چند لحظه ای مکث کردم و از جام بلند شدم و به طرف اتاق رفتم. جلوی آینه
ایستادم و به صورتم خیره شدم.
رد انگشت هاش روی صورتم مونده بود.
بغض گلوم رو گرفت.
خیلی افتضاح بود مطمئنا اگر می رفتم بیمارستان همه متوجه میشدن که کتک
خوردم.
#پارت_85
صبح فرداش، به خاطر اینکه دیر از خواب بیدار شده بودم، با عجله مشغول لباس

پوشیدن شدم.
وقتی جلوی آینه رفتم، با دیدن صورتم تقریبا چشم هام گرد شد.
الهی دستت بشکنه.
دستی روی صورتم کشیدم. رد انگشتاش کبود شده بود و واقعا نمی دونستم چیکار
کنم.
وقت هم نداشتم که بخوام کرم پودر بزنم و یه جوری بپوشونمش.
پنکیک کمی روش زدم و با عجله، بی توجه از خونه بیرون زدم.اعصابم خراب شده بود. از اینکه می دونستم امروز حرف می شم دهن به دهن میشم بین اعضای بیمارستان.
عجب بدبختی گیر افتاده بودم.
از تاکسی پیاده شدم و بعد از دادن کرایه، به طرف بیمارستان دویدم.
اولین زنی که از کنارم رد شد، نگاهی خیره به صورتم انداخت و بعد از چند ثانیه
نگاهش رو کش دار ازم گرفت.
دستم رو روی صورتم گذاشتم.
سرم رو داخل کیفم کردم و توی دلم خدا خدا کردم که کرم پودر همراهم باشه.
اما نبود؛ با برخوردم به جایی، سرم رو بالا آوردم.
کیان با اخم گفت:
-خانم جهان ارا این چه...

حرف توی دهنش خشک شد!
خیره شد به صورتم و مبهوت گفت:
-صورتت..
پوزخندی روی لبم نقش بست؛ اما همزمان، بغض شدیدی به گلوم چنگ زد. به
سختی گفتم:
- ضرب دست شماست دیگه.#پارت_86
بهت زده شده بود و نمی تونست پاسخی بده.
نفس عمیقی که دست کمی از آه نداشت کشیدم و از کنارش رد شدم و به سمت
اتاق پرستاری رفتم.
وارد که شدم، آهو غرغرکنان به طرفم اومد و گفت:
- کجا بودی تا حالا؟
نگاهش که به صورتم افتاد، چشم هاش درشت شد و خواست حرفی بزنه که کلافه
دستم رو به نشانه ی سکوت کردنش بالا آوردم و گفتم:
- حوصله ی توضیح دادن ندارم آهو. بیخیال.
چیزی نگفت.
کیفم رو روی میز گذاشتم و بعد از پوشیدن رو پوشم، سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:
- کرم باهاته؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. از توی کیفش کرم پودرش رو بیرون
آورد و به طرفم گرفت. تشکری زیر لب کردم و آروم مشغول زدنش روی صورتم شدم.خداروشکر پوشش دهی خوبی داشت وگرنه امروز جونم بالا می اومد زیر
نگاهای سنگین بقیه.
کارم که تموم شد کرم رو به دستش دادم که گفت:
- توروخدا بگو چی شده، کی این کارو باهات کرده؟
جوابی ندادم.
با باز شدن در اتاق، آهو از جاش بلند شد. نگاهم رو به طرف در کشوندم. با دیدن کیان که توی چهارچوب در ایستاده بود، نفسم توی سینه ام حبس شد.
کیان رو به آهو گفت:
- میشه چند دقیقه من و خانم جهان آرا رو تنها بذارید؟
آهو نیم نگاهی به من انداخت و بعد آروم، باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت.
#پارت_87
کیان جلو اومد و با اخم محوی که بین دو ابروش بود گفت:
- خوشت میاد همه بفهمن کتک خوردی؟
پوزخندی تلخ روی لبم نقش بست.
زل زدم بهش و گفتم:

- تو اینجوری فکر کن که میخوام حرص تو رو بالا بیارم.چشم غره ای بهم رفت:
- با این کارات به جایی نمیرسی
سرم رو تکون دادم و در سکوت کامل بهش خیره شدم. مصمم شده بودم که کرم
رو پاک کنم.
فاصله اش رو باهام به صفر رسوند. دستش رو به صندلیم تکیه داد و جلو اومد و
بعد از مکثی کوتاه گفت:
- چی از من میخوای هلیا
لبخندی کج زدم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- خیلی دوست داری بدونی؟
سرش رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.
لبخندم پررنگ تر شد.
لب های خشکیده ام رو با زبون تر کردم و شمرده شمرده گفتم:
- آبروتو...
لحظه ای گنگ نگاهم کرد و بعد، در حرکتی ناگهانی عقب کشید.
از نفس های کشیده اش میتونستم متوجه بشم چقدر عصبانی شده. در حالی که
سعی داشت ولوم صداش رو پایین نگه داره گفت:
- هلیا بدون هر گوهی بخوری، گور خودتو کندی. فهمیدی؟بیخیال سرم رو

به نشونه ی مثبت تکون دادم. از میون دندون های کلید شده اش غرید:
- هرزه..
و بلافاصله از اتاق بیرون رفت.
به درک؛
چقدر اهمیت داشت که بهم گفت هرزه؟
مگه نبودم؟
#پارت_88
چند دقیقه ای که از رفتن کیان گذشت، از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.
به طرف بخش رفتم که صدای سامیار از پشت سرم اومد:
- هلیا
سرم رو به عقب برگردوندم و با چشم غره نگاش کردم. بعد به طرفش قدم برداشتم و گفتم:
- میشنون، صدبار بهت گفتم جهان آرا صدام کن.
خندید و بیخیال گفت:
- خبه حالا..با سر به آل..تش اشاره کرد و گفت:
- بدجور دلتنگته.
پوفی کشیدم. خودم هم شدیدا می خواستم. با همون اخمی که بین دو ابروم بود
گفتم:

-خونت خالیه امشب؟
سرش رو به نشونه مثبت تکون داد.
- خوبه؛ می بینمت.
لبخندی از خوشحالی زد که ازش دور شدم.
تا شب احساس می کردم کل بدنم داغ کرده. شیفتم که تموم شد، از بیمارستان
بیرون زدم.
توی خیابون منتظر تاکسی بودم که صدای بوق ماشینی منو به خودم آورد.
سرم رو چرخوندم. با دیدن سامیار سریع رفتم و در رو باز کردم و نشستم.
سلامی زیر لب گفتم که جوابی بهم نداد و آروم دستش رو به طرف پام کشوند.
گلوم رو صاف کردم:
- حواست به رانندگیت باشه.
بیخیال باشه ای گفت. اما کم کم دستش رو به طرف پایین تنه ام کشوند.
داغ کرده بودم، به همین خاطر مانتوم رو بالا دادم.
با رضایت دستش رو وارد شلوارم کرد.#پارت_89
مشغول مال..یدن بدنم شد.
آه کشیدن هام دیگه دست خودم نبود؛ لعنتی داشت تح..ریکم میکرد.
من هم دستم رو به طرف آل..تش بردم و روش گذاشتم. آروم که فشاری دادم

تکونی خورد و با خنده گفت:
- الان تصادف می کنیما.
خندیدم.
لبه های به..شتم رو توی دستم کشید و م..الیدم به هم.
لبم رو به دندون گرفتم تا از شدت ش..هوت جیغ نکشم.
به طرفش خم شدم و آروم زیپ شلوارش رو باز کردم و آل..تش رو توی دهنم
گذاشتم.
آه غلیظی کشید.
خداروشکر شیشه ها دودی بودن و چیزی زیادی معلوم نبود.
شروع کردن به عقب و جلو کردنش توی دهنم.
توی یه کوچه ی تاریک پیچید و گفت:
- تحمل ندارم تا خونه. برو عقب تا بیام.باشه ای گفتم و از میون دو صندلی رد شدم و رفتم عقب نشستم. اون هم پیاده شد
و اومد.
شلوارش رو نصفه پایین کشید. رفتم رو روی پاش نشستم و با احتیاط، آل..تش
رو وارد س..وراخم کردم.
سرم رو به طرفش خم کردم و همونطورکه لب هاش رو می بوسیدم، خودم رو
بالا و پایین کردم.

تقریبا یک دور هردومون ارض..ا شده بودم.
وقتی رسیدیم خونه، از ماشین پیاده شدیم و همونطور که اطراف رو می پاییدیم،
وارد خونه اش شدیم.
بلافاصله لباس هامون رو در آوردیم.
روی مبل خم شدم که به طرفم اومد.
دستش رو روی س..وراخ باس..نم کشید که باز هم آه غلیظی از بین لب هام
خارج شد.
لبم رو به دندون گرفتم.
با وارد شدن انگشتش داخلم، سرم رو به طرفش برگردوندم و گفتم:
- انگشت چیه؟ من خودتو میخوام.
خندید:
-اونم به چشم.سر آل..تش رو کمی بهم م..الید و بعد یکهو واردم کرد.
کمی خودم رو منقبض کردم که محکم زد روی باس..نم رو گفت:
-شل کن.
کمی که گذشت، بدنم به بودن آل..تش عادت کرد.
شروع کرد به عقب و جلو کردن.
از لذت دلم می خواست جیغ بکشم.
دستش رو روی رونش گذاشتم و بیشتر به طرف خودم کشیدمش و گفتم:
-تندتر

از خدا خواسته، تل..مبه هاشو اونقدر محکم کرد که احساس می کردم هر آن
ممکنه پاره بشم!
س..ینه هام با هر ضربه اش با شدت بالا و پایین می شد.
از دیدن این لحظه شدیدا لذت می برد چون با چشم هایی که برق می زد زل زده
بود بهشون.
صدای به هم خوردن بدن هامون، و آه کشیدنامون کل خونه اش رو پر کرده بود.
با دستم خودم رو می مالیدم. دستم رو کنار زد و خودش این کار رو ادامه داد.#پارت_90
چند دقیقه ای گذشت که لرزیدم و همون لحظه ارض..ا شدم.
پاهام رو توی هم جمع کردم و چشم هام رو محکم روی هم فشردم. نفس نفس
زنان گفتم:
- بکش بیرون دیگه.
صدای آه کشیدن های عمیقش رو که شنیدم، فهمیدم اون هم داره ارض..ا میشه.
بعد از چند لحظه، از توم بیرون آورد و آبش رو ریخت روی شکمم.
لبخندی زدم و توی جام نشستم.
جلو رفتم و لبم رو روی لب هاش گذاشتم و شروع به بوسیدنش کردم.

دستش رو
نوازش وار روی سی..نه و پاهام می کشید.
چند دقیقه ای که گذشت، ازش جدا شدم و گفتم:
- حمومت کجاس؟ برم دوش بگیرم.
بلند شد:
- منم میام.
سرم رو تکون دادم و همراه هم وارد حموم خونه اش شدیم. دوش رو باز کرد و
رفتیم زیرش.
پشت سرم ایستاد و آل..تش رو با بهشتم تنظیم کرد.وحشت زده به عقب برگشتم و گفتم:
- چیکار داری میکنی؟
س..ینه هام رو توی دستاش گرفت و گفت:
- نترس نمی فرستمش داخل.
اخم هام به شدت توی هم رفت. اما خب نمی تونستم چیزی بگم.
از طرفی، از مال..یده شدن آل..تش با بهش..تم به شدت غرق لذت می شدم.
چند لحظه ای خودش رو مدام بهم مال..ید، که با احساس فرو رفتن آل..تش توی
بدنم، جیغی کشیدم که محکم جلوی دهنم رو گرفت. خودش رو عقب برد و محکم

کوبید بهم.
آروم عقب کشید؛ با چشم های درشت شد بهم نگاه کرد و گفت:
- تو... پرده نداری؟
سریع عقب رفتم. دستم رو حایل بدنم کردم و فریاد زدم
- اگه داشتم چیکار می کردی احمق؟ پردمو میزدی!
اخم وحشتناکی کرد:
- تهش میومدم می گرفتمت، یا یه پولی مینداختم جلوت بری بدوزی.
ناسلامتی
اداره یه بیمارستان دستمه از پس این کارا خوب بر میام.
و بعد وحشیانه دستم رو گرفت و به طرف خودش کشید. معترض و
درمونده
گفتم:- نکن..
اما توجهی نکرد و آل..تش رو وارد به..شتم کرد.
اونقدر تند تل..مبه می زد که از شدت درد جیغ های پی در پی میکشیدم
و ازش
می خواستم رهام کنه.
سی..نه هام به شدت جلو عقب می کرد و اون هر چند لحظه، توی
دستش می
فشردشون.
از توم در آورد و تکیه ام رو به دیوار سرد حموم داد. پام رو بالا آورد و روی شونه ی خودش گذاشت و باز هم واردم کرد.

دستم رو روی قفسه ی سی..نه اش گذاشتم و به عقب پسش زدم و گفتم:
- نکن سامیار...
اما بی توجه، سیلی محکمی به س..ینه ام زد و تل..مبه هاشو محکم تر کرد.
اونقدری که صدای برخورد بدن هامون کل فضای حموم رو گرفته بود.
#پارت_91
با ارض..ا شدنش، از توم بیرون آورد و آبش رو محکم پاشید بهم.
به نفس نفس افتاده بودیم.
هر دومون؛ ضربه ی محکمی به بازوش زدم و گفتم:
- عوضی.خندید و جلو اومد و لب هاش رو روی لبام گذاشت.
حریصانه مشغول بوسیدنم شد. آروم دستش رو روی س..ینه هام گذاشت و گفت:
- لامصب تو عجب چیزی هستی؛ امروز سه بار منو ارض..ا کردی.
جوابی بهش ندادم و بعد از گربه شور کردن خودم بلافاصله از حموم بیرون اومدم. مشغول پوشیدنش لباسام شدم که اون هم بیرون اومد.
سعی کردم نگاهم رو از آل..تش بگیرم و به چشم هاش بدوزم.
یه طرف شلوارش اومد و از روی زمین برش داشت و مشغول پوشیدنش شد.
کیفم رو که برداشتم، گفت:
- کجا؟ امشبو بمون.
پوزخندی زدم:

- قصد ندارم تو یه روز برای بار چهارم ارض..ات کنم.
نیشخندی زد.
دستش رو توی جیب شلوارش کرد و بسته ای تراول به سمتم گرفت.
با اخم بهش خیره شدم و گفتم:
- این چیه؟
پولارو تکون داد:- مزد کارت.
خونم به جوش اومد. با این حال سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم:
- قبلا هم باهام س..ک..س داشتی ولی پولی نمی دادی.
دستم رو گرفت و بسته ی پول رو گذاشت توش و گفت:
- اونا فرق می کرد.
پول رو گذاشتم روی میز. فرقش این بود که این بار ناگهانی وارد به..شتم کرد.
به..شت کیان!
#پارت_92
بدون حرف دیگه ای از خونه اش بیرون زدم و سوار تاکسی شدم و به طرف
خونه ی خودم رفتم.
کمرم بخاطر تل..مبه های محکم سامیار، درد گرفته بود. نفسم رو پر شدت بیرون
دادم.
وقتی رسیدم، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

توی کیفم دنبال کلید بودم که با شنیدن صدای کیان، سرم رو بالا آوردم.
از دیدنش توی اون لحظه، غرق در استرس شدم.
اخم هاش رو توی هم کشیده بود و عبوس نگاهم می کرد.متعجب سلامی کردم که در جواب گفت:
- تا الان کجا بودی؟
ابروهام بالا پرید. خواستم گارد بگیرم اما ترجیح دادم ملایم جوابشو بدم:
- بیرون.
و بعد در رو باز کردم و گفتم:
- بفرما داخل.
بدون هیچ تعارفی از حرفم پیروی کرد و همراهم اومد داخل.
موهای سرم به خاطر حموم خیس بود.
بنابراین نمی تونستم مقنعه ام رو در بیارم.
روی مبل نشست و پاش رو روی پاش انداخت. خواستم به طرف اتاق برم که
گفت:
- مقنعه ات چرا خیسه؟
ای بخشکی شانس.
لبخندی زدم:
- استخر بودم.
سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت. حالا که متوجه شده بود موهام خیسه،

لزومی نداشت زیر شال و روسری پنهانشون کنم.تاپ قرمز شیکی، همراه با شلوارک مشکی پوشیدم و بعد از شونه ای سرسری
که به موهام زدم، از اتاق بیرون رفتم.
با دیدنم سرش رو پایین انداخت و مشغول ور رفتن با سوویچش شد.
#پارت_93
همونطور که به طرف آشپزخونه می رفتم گفتم:
- آفتاب از کدوم طرف زده؟
سرش رو بالا آورد. پوزخندی زد و گفت:
- تو فکر کن پام به خونه ات باز شده.
ابروهام بالا پرید؛ خنده ای سر دادم و چایی ساز رو روشن کردم و گفتم:
- عجب.
بعد ظرف میوه هارو از توی یخچال برداشتم و به طرفش رفتم؛ روی میز گذاشتمش و نشستم.
منتظر نگاهش کردم و گفتم:
- نگفتی چیکار داری
دست هاش رو توی هم قلاب کرد و به جلو متمایل شد و گفت:
- بیا با همدیگه یه معامله ای کنیم.با تحلیل حرفش توی ذهنم، با صدای بلند زدم زیر خنده. میون خنده به سختی
گفتم:
-دارم به دو قطبی بودنت ایمان میارم.
و بعد خنده از روی لب هام محو شد جاش رو به اخمی نه چندان غلیظ

بین
ابروهام داد و گفتم:
- من معامله ای با تو ندارم.
با ابرو به میوه ها اشاره کردم و ادامه دادم:
- بفرمایید میوه تون رو میل کنید.
چشم غره ای بهم رفت. از متورم شدن رگ گردنش می تونستم متوجه ی عصبانیتش بشم.
شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:
- چیه خب؟ گفتی معامله کنیم، منم رد کردم. دیگه چرا عین میرغضب نگاهم
میکنی؟
لب های خشکیده اش رو تر کرد و گفت:
- هلیا انقدر اذیت نکن. واقعا دیگه توانایی مقابله باهات رو ندارم. من مست بودم
معلوم نیست چه غلطی کردم الان نباید تاوان پس بدم.
#پارت_95به خودم که نمی تونستم دروغ بگم، لحظه ای ترس توی وجودم رخنه کرد.
آب دهنم رو قورت دادم اما سعی کردم خودم رو نبازم. لبخندی بهش زدم و گفتم:
- به سلامت.
ابروهاشو بالا داد و اون هم لبخندی زد و از خونه بیرون رفت. جلو رفتم و

در
رو بستم.
تکیه ام رو بهش دادم. از اینکه می خواد چه غلطی بکنه، چهار ستون بدنم
عین
بید می لرزید.
***
سه روزی گذشته بود و هیچ خبری نبود.
دیگه تقریبا یقین پیدا کرده بودم که بلف زده. خسته و کوفته از
بیمارستان اومد و
وارد خونه شدم.
کیفم رو روی مبل انداختم و به طرف اتاق رفتم و لامپ رو روشن کردم.
با دیدن مردی که توی اتاق ایستاده، وحشت زده از ته دل شروع به جیغ
زدن
کردم.
بلافاصله جلو اومد و ضربه ی محکمی به دهنم کوبید که روی زمین
افتادم. به
طرف میزم رفت و لپ تابم رو برداشت.
شکم به یقین تبدیل شد؛ پس از طرف کیان بودن.خواست از خونه بیرون
بره که لباسش رو سفت گرفتم. جیغ زدم:
- لپ تابمو بده حرومزا...
حرفم تموم نشده بود که مشت محکم دیگه ای به دهنم کوبید.

به طرف در دویدم و جلوش ایستادم رو جیغ زدم:
- نمیذارم بری.
یقه ی مانتوم رو گرفت و پرتم کرد کنار.
محکم روی زمین افتادم و سرم خورد به گوشه ی میز.
درد عمیقی توی کل بدنم پیچید و بی حس شدم.
آهی از سر درد کشیدم.
جلوی چشم هام تار شد و دیگه چیزی نفهمیدم.
#پارت_96
با احساس سوزش توی دستم، پلک هام رو به سختی از همدیگه باز کردم.
درک شرایط خیلی برام سخت بود. نفس عمیقی کشیدم که درد توی پهلوم پیچید و
ناله ای کردم.
صدای نگران بابا اومد:- هلیا؛ به هوش اومدی؟
دستم رو بالا آوردم و روی پهلوم گذاشتم. چشم هام لبریز از اشک شد.
با خوشحالی از جاش بلند شد و از اتاق زد بیرون.
درد داشتم! بند بند وجودم درد می کرد و حالم فوق العاده خراب بود. بعد از چند
دقیقه، با دکتر عباسی وارد اتاق شد.
دکتر عباسی، لبخندی بهم زد و گفت:
- همه رو نگران کردیا

نگاهم رو ازش گرفتم. دلم نمی خواست حرف بزنم. اما، به سختی آب دهنم رو
فرو دادم و گفتم:
- پهلوم خیلی درد میکنه.
عینکش رو جا به جا کرد:
- طبیعیه، دوتا از دنده هات شکسته ها.
لبم رو به دندون گرفتم تا گریه نکنم. همون لحظه در اتاق باز شد و کیان وارد
شد.
با دیدن صورت نگرانش، شکم به یقین تبدیل شد.
کسی جز اون نبود که قبلش من رو تهدید کرده باشه. تکیه اش رو به دیوار داد و
دست به سینه نگاهم کرد.وقتی بابا و دکتر عباسی بیرون رفتن، به طرفم قدم برداشت و آروم لب زد:
- خوبی؟
چونه ام از بغض لرزید؛ اما با نفرت زل زدم توی چشم هاش و گفتم:
- این کارتو تلافی میکنم.
نگاهش رنگ باخت. اما با تته پته گفت:
- منظورت چیه؟
سرم رو تکون دادم و با بغض گفتم:
- انقد پستی که آدم بفرستی خونه ام منو کتک بزنن؟

سرش رو تند به نشونه ی منفی تکون داد:
- نه، نه کار من نبوده.
دستم رو روی صورتم گذاشتم تا اشک هام رو نبینه. به سختی لب زدم:
- برو بیرون نمی خوام ببینمت.
#پارت_97
اشکامو پاک کردم و سعی کردم اروم باشم .
عوضی بد زده بود تو پرم ...
هه ، فکر کردی جناب کیان!
پوزخندی زدم و سعی کردم با درد پهلوهام کنار بیام .اب گلومو اروم قورت دادم و گفتم:
- فک کردی من از اون فیلم فقط یه نسخه داشتم؟
اخمی کرد و عصبی گفت:
- یعنی چی؟
نیشخندی زدم و گفتم:
- یعنی همین که شنیدی ، حالام گمشو نبینمت .
جلو اومدم و با خشونت چونمو توی دستاش گرفت و گفت:
- چه زری زدی؟
بغضمو قورت دادمو گفتم:
- احمق ، فک کردی ادم اجیر کنی لپ تابمو بزدن ماجرا تمومه؟ من از اون فیلم
20تا نسخه دارم .

وحشیانه چونمو ول کرد و گفت:
- لعنت بهت!
خنثی و با درد گفتم:
- خیلی پستی !
عصبی نعره زد ...
- به من یا تو؟تو پستی یا من؟
اومدم حرفی بزنم که پرستار سریع در اتاق و باز کرد و اومد تو .با چشمای درشت گفت:
- اتفاقی افتاده؟
کیان از اتاق زد بیرون .
لبخند مصنوعی زدم و گفتم:
- نه ، فقط برای من مورفین بزنین، حالم خوب نیست!
سری تکون داد و گفت:
- چشم .
رفت و بعد از چند لحظه برگشت .
امپولی توی سرمم خالی کرد و رفت بیرون .
چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم.
شاید خواب تسکین درد بود برام!
#پارت_98
با صداهایی که میومد اروم چشمامو باز کردم و بیدار شدم .
مامانو بابا و دکتر بالای سرم بودن .

مامان لبخندی زد و گفت:
- دردت به جونم!لبخندی زدم و گفتم:
- خدانکنه!
دکتر خندید و گفت:
- نداشتیما!
با تعجب گفتم:
- چیرو نداشتیم؟
ابرویی بالا انداخت و گفت:
- نداشتیم چون از خودمونی همش درخواست مورفین کنی ، ضرر داره برات .
خندیدو چیزی نگفتم .
بابا گفت:
- از اگاهی اومدن برای تحقیق!
اخمی کردم و گفتم:
- فعلا حال ندارم .حالم خوب نیست .
شونه ای بالا انداخت و گفت:
- باشه؛تو به کسی مشکوک نیستی؟
بدون اینکه هول بشم خیلی اروم گفتم:
- نه !مامان اشکاشو پاک کرد و گفت:
- من بمیرم برای تو!
اخم کردمو گفتم:

- خوبم دیگه، نگو اینطوری تو رو خدای!
سری تکون داد و گفت :
- باشه!
دکتر لبخندی زد و گفت:
- تا چند روز اینده خوب خوب میشی !
زیر لب ممنونی گفتمو بی حوصله مشغول نقشه کشیدن برای کیان شدم .
part99#
بعد از گذشت چند روز خسته کننده بلاخره از بیمارستان مرخص شدم!
حالم خوب بود اما میخواستم یه مدت بیمارستان نرم!
از سامیار دو هفته مرخصی گرفتم و سعی کردم استراحت کنم .
از لحاظ روحی حالم زیاد خوب نبود .
بهتر بود یه مدت چشمم به کیان نمی افتاد تا آروم بشم!
الان عصبی بودم و نمیخواستم دست به کاری بزنم که درست نبود ...باید برنامه میریختم .
من هلیا ادمی نبودم که کاریو بدون تلافی بزارم!
صد در صد جبران میکردم .
به پلیس ها هم گفتم نمیدونم کار کی بوده و شکایتی هم نکردم ...
خودم باید انتقام میگرفتم .
البته من جسمی رفتار نمیکردم ؛ روحشو آزار میدادم!
مامان در و باز کرد و رفتم داخل .
یک راست رفتم توی اتاق و حولمو برداشتم تا برم دوش بگیرم .

بعد از یه حموم طولانی بیرون اومدم و با همون حوله روی تخت دراز کشیدم ...
بغض گلومو گرفته بود !
انگار میترسیدم ...
بلاخره منم دختر بودم ...
صحنه ها جلوی چشمام زنده میشدن و باعث میشد که اذیت بشم!
ازش انتقام میگرفتم ...
تموم حسایی که بهش داشتمو کنار میزاشتم و به خوبی ازش انتقام میگرفتم!
هنوزم بدن درد داشتم اما نه در حدی که نتونم کارامو انجام ...
توی آینه نگاهی به خودم انداختم و لبخندی زدم ...نیاز به یه تغییر اساسی داشتم ...
مثل رنگ کردن موها و ابروهام!
مثل لنز!
فردا میرفتم ارایشگاه نوبت میزدم .
باید یه هلیا میساختم درست مثل قبلا!
پر شور و هیجان !
باید به خودم روحیه میدادم تا بتونم مثل قبل رفتار کنم ...
#پارت_100
از پیش آرایشگاهی که خودمو مامان همیشه میرفتیم نوبت گرفتم البته به سختی ...

آرایشگاه خوب و شلوغی بود .
مامانم در اتاق و باز کرد و اومد داخل .
یه ظرف میوه با بشقاب تو دستش بود .
بیخیال روی زمین نشست و رو بهم گفت:
- بیا قوربونت برم؛بیا بشین بخور .
با هوس از تخت پایین اومدم و روی زمین کنارش نشستم .
یه بشقاب جلوم گذاشت ...
یدونه پرتغال برداشتم و مشغول پوست کندن شدم .لبخندی بهم زد و گفت:
- خوبی؟
لبخند پهنی زدمو گفتم:
- خوبم فداتبشم خوبم .
خداروشکری گفت و خیاری برداشت .
موهامو از روی صورتم کنار زد و گفت:
- چه خبر؟
شونه بالا انداختم و گفتم:
- سلامتی .
نزدیکای غروب بود .
آروم گفتم:
- مامان
نگاهمکرد و گفت:

- جانم؟
لبخند مظلومی زدمو گفتم :
- میشه بیای بریم خرید کنیم؟
متعجب گفت:
- الان؟مظلوم گفتم:
- اوهوم !
اخمی کرد و گفت:
- نخیر؛ تو الان مریضی نیاز به استراحت داری!
با اخم گفتم:
- خوبم مادر من ؛ این یه هفتس همش استراحت کردم؛ افسردگی گرفتم .
انگار راضی شده بود ..
با ذوق گفتم:
- دوست ندارم تنها برم؛ بیا بریم دیگه!
شونه ای بالا انداخت و گفت:
- چیکارت کنم؛ باشه بریم !
گونشو محکم بوسیدم و گفتم:
- فداتشم الهی ...
موزی برداشتم که گفت:
- پس من برم اماده بشم .
سری تکون دادمو گفتم:
- باشه!

موزمو خوردم و رفتم دسشویی .
لباسامو پوشیدم ..خوشحال بودمکه داشتم میرفتم بیرون ...
این یه مدت خسته شده بودم توی خونه .
احساس کسلی میکردم!
از اتاق بیرون زدم ، مامان اماده شده بود .
در خونه رو قفل کردیم ؛ مامان میخواست ماشین خودشو بیاره که اجازه ندادمو
گفتم که میخوام خودم رانندگی کنم !
به پیشنهاد مامان به سمت پاساژ جردن رفتیم !
#پارت_101
ماشین و توی پارکینگ پارک کردم و پیاده شدیم .
دست مامانو گرفتم و به سمت پاساژ رفتیم.
مثل بچه ها ذوق داشتم!
با دیدن مغازه ها توی تک تکشون سرک می کشیدم و خرید میکردم ...
* * * * * * * * * * *
پر دستای دوتامون پلاستیک خرید بود.
مامان چشم غره ای بهم رفت .
با لبخند گفتم:- ضعف کردم ، بریم کافه یه چیزی بخوریم؟
با غر غر گفت:
- اول بریم اینارو بزار توی ماشین !
چشمی گفتم و به سمت ماشین رفتیم .

بعد از اینکه خریدارو گذاشتیم رفتیم کافه جردن...
مامان با لبخند نگاهم کرد و گفت:
- امروز خیلی خوشگل شدی؛خوشحالم که خوشحالی!
لپشو بوسیدم و گفتم:
- من فدای تو بشم الهی!
خندید و گفت:
- خدانکنه!
روی میز دونفره نشستیم ، من شیک نوتلا سفارش دادم و مامان هم معجون!
کافه ی خیلی دنج و قشنگی بود .
گوشیمو دراوردم و باهاش مشغول به کار شدم .
بعد از جواب دادن به ایمیلام گوشی رو کنار گذاشتم و سرمو بالا اوردم ...
بالا اومدن سرم دقیقا مساوی شد با هنگ کردنم!
درست داشتم میدیدم؟
آخه مگه میشد!با تعجب به کیان خیره شدم که روی میز رو به روی ما نشسته بود ...
و یه دختر خیلی جوون ، شاید همسنای من رو به روش نشسته بود!
شاید سنگینیه نگاهمو روی خودش احساس کرد که سرشو بالا اوردم و بهم خیره
شد ...
اونم مثل من تعجب کرده بود !

سعی کردم بیخیال باشم ...
نگاهمو ازش گرفتم و به مامان دوختم .
مامان با لبخند گفت:
- چیزی شده؟
خندیدمو گفتم:
- نه قربونت برم ؛ اینجا خیلی خوشگله نه؟
سری تکون داد و گفت:
- اره خیلی، محیطش خیلی قشنگه؛ همش چوبه ...
خودمو سرگرم حرف زدن به مامان نشون میدادم اما کاملا تمام حواسم به کیان
بود .
اونم گهگاهی برمیگشت و نگاهم میکرد اما من جوری وانمود میکردم که انگار
اصلا حواسم بهش نیست و نمیبینمش!
حالم داشت از اون کودنی که روبه روش نشسته بود بهم میخورد!
#part102با خستگی رو به مامان گفتم:
- چرا نیاورد سفارشارو؟
مامان اومد حرفی بزنه که همون موقع گارسون سفارشارو اورد !
بی توجه به کیانی که بی پروا داشت نگاهم میکرد مشغول خوردن نوتلام شدم!
مامان آروم گفت:

- زیادم دیر نیاوردن بیچاره ها؛توخیلی عجولی!
خندیدمو گفتم:
- گرسنم بود خوب !
خندید و چیزی نگفت ...
در واقع فقط خودمو داشتم گول میزدمو اروم بودم ...
اما از درون داشتم میسوختم .
من چم شده بود واقعا؟
داشتم به چی حسودی میکردم؟
به کی حسودی میکردم؟
به کیان؟
به دشمنم؟
به کسی که به چند تا گردن کلفت گفته بود بریزن سرمو ترتییمو بدن؟من چقدر احمق بودم!
پوزخندی به خودم زدم اما هیچکدوم از اینا ارومم نمیکرد!
دلم میخواست تک تک موهای دختره رو از سرش جدا کنم !
اصلا کی بود؟
دوست دخترش بود؟
لعنت بهت کیان!
با صدای مامان به خودم اومدم .
- هلیدا!
سریع گفتم:

- جانم؟
ابرویی بالا انداخت و گفت:
- چرا تو فکری ؟هی دارم صدات میکنم!
لبخندی زدمو گفتم:
- ببخشید!
شونه ای بالا انداخت و گفت:
- میگم بخور دیگه تا بریم!
باشه ای گفتم و یکم دیگه از شیکمو خوردم .
بی توجه به حضور کیان به سمت صندوق رفتمو حساب کردم !بعد از شستن دستام به همراه مامان از کافه بیرون زدیم!
همین!
اصلا دلم نمیخواست روزمو به خاطر کیان خراب کنم !
این یه مدت روزام به اندازه کافی به خاطر کیان به گند کشیده شده بود ...
نمیزاشتم دیگه بیشتر از اینی که گند هست بشه!
چنل دوم جوین شو حتما
https://t.me/joinchat/AAAAAEtEd7ILxPZe7ViVGQ
https://t.me/joinchat/AAAAAEtEd7ILxPZe7ViVGQ
#part103
به طرف پارکینگ رفتیم و سوار ماشین شدیم.
این بار، اونقدر به مامان اصرار کردم که بالاخره راضی شد من رانندگی

کنم.
دلم می خواست تمام حرصم رو روی ماشین خالی کنم.
اونقدر گاز بدم که رد لاستیک هام روی آسفالت باقی بمونه.
ماشین رو از پارکینگ بیرون آوردم.
مامان، شیشه رو پایین داد و گفت:
- کی میری بیمارستان؟پوف؛ باز شروع شده بود!
شونه هام رو بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:
- فعلا معلوم نیست.
خداروشکر می کردم که مامان زیاد عادت نداشت سوال پیچم کنه و دلیل هر
چیزی رو ازم بخواد.
وگرنه قطعا به خاطر این مرخصی طولانیم مشکوک می شد و مخم رو می خورد!
با دیدن چراغ قرمز، ترمز کردم. داشبورد رو باز کردم و بسته ی آدامسم رو بیرون آوردم و یه دونه توی دهنم انداختم.
با شنیدن صدای کیان، با چشم های درشت شده سرم رو به طرف مامان چرخوندم.
ماشینش کنار ماشین ما بود و داشت با مامان، احوال پرسی می کرد.
سعی کردم بی توجه باشم.
نگاهم رو ازش گرفتم و به جلو دوختم.
بیخیال!

فقط من منتظر بودم اون اعداد لعنتی بگذره و حرکت کنم. صداش اومد:
- شما خوبین هلیا خانوم؟
سرم رو به طرفش چرخوندم.پوزخندی زدم و گفتم:
- ممنون، به خوبی شما.
لبخندی کج زد:
- کی برمی گردین بیمارستان؟ جاتون خیلی خالیه.
"خیلی" رو با تاکید و کنایه گفت.
برای ضایع کردنش، بی توجه به حرفش گفتم:
-لباستون کثیفه!
part104#
چشم هاش درشت شد و سرش رو توی یقه اش کرد.
دروغ نگفتم! کثیف بود. شاید شکلاتی جیزی ریخته بود، نمی دونم.
همون لحظه، چراغ سبز شد و بدون اینکه به مامان مهلت خداحافظی بدم، گاز
دادم.
برگشت و با چشم غره گفت:
-صبر می کردی خداحافظی کنیم. زشته دختر.
فرمون رو توی دستم فشردم:
-حوصله ی بوق ماشینارو نداشتم.دیگه حرفی نزد و من واقعا ممنونش بودم.
صدای سیستم رو بلند و بلندتر کردم و خودم هم همراهش همخوانی

کردم. فقط به
خاطر اینکه به خودم فرصت فکر کردن ندم.
فکر کردن در مورد اون دختره ایکبیری که توی کافه بود باهاش.
خونه که رسیدیم، به سختی خریدارو همراه مامان بردیم داخل.
خریدای مربوط به خودم رو برداشتم و با ذوق به اتاقم رفتم.
در رو بستم و با خوشحالی مشغول باز کردنشون شدم. با فکری که به سرم زد،
لبخندی شیطانی روی لبم نشست.
چرا خوشگلیامو به آقا کیانمون نشون ندم؟
بی صبرانه منتظر بودم نوبت آرایشگاهم برسه و برم یه صفایی به خودم بدم!
کلی برنامه ها داشتم که باهاشون می تونستم پوز اون کیان رو به خاک بمالم.
البته، این فقط در صورتی بود که من برای کیا اهمیتی داشته باشم!
چیزی که هنوز خودم هم بهش اطمینان پیدا نکرده بودم.
گوشیم رو از توی کیفم بیرون آوردم و توی اینستا سرچ کردم
Kian
برنامه هایی داشتم که خودم از ذوق داشتم می مردم واسشون.
دنبال کسی می گشتم که اسمش کیان باشه و توی تهران هم زندگی کنه.از دیدن اون همه کیس عالی خنده ام گرفته بود. یکیشون رو انتخاب کردم و رفتم

دایرکتش.
یکم ناز و عشوه که به جایی بر نمی خورد، می خورد؟
part105#
بعد از اینستا گرام ؛تلگراممو چک کردم .
ابروهام از فرط تعجب بالا پرید ...
کی پیام داده بود؟
کیان!
نوشته بود
- خوبی؟
پیامشو خوندم اما جواب ندادم .
میره لاس خودشو میزنه بعد میاد حال میپرسه؟
حالم داشت بهم میخورد از کیان ..
از کیانی که شاید یه چیز دیگه راجبش فکر میکردم!
بره به درک ...
میدونستم چطوری باید حالشو بگیرم!
نمیخواستم فکرمو درگیر یه ادم عوضی مثل کیان کنم ...انتقام در راه بود!
یه انتقام که شاید مثل طوفان عمل میکرد!
خیلی خسته بودم ، بعد از عوض کردن لباسام دلم نیومد بخوابم !
به سمت خریدام رفت و یکی یکی چیدمشون توی کمد .
بعد از اینکه اتاق و جمع کردم به مامان گفتم شام نمیخورم و میخوام بخوابم!

فردا نوبت آرایشگاه داشتم و درست مثل بچه ها هیجان زده بودم .
گوشیمو برداشتم و از آهو راجبع بیمارستان پرسیدم که چه خبره !
گفت خبر خواستی نیست و اوضاع در امن و امانه...
نفس عمیقی کشیدمو چشمامو بستم .
به آینده امیدوار بودم ...
آینده ای که هیچ ضعفی توی خودم نمیدیدم!
****
با صدای زنگ گوشی اروم چشمامو باز کردم .
سریع خاموشش کردمو دوباره خوابیدم .
اما از فکر اینکه نوبت ارایشگاه دارم سریع بلند شدم و روی تخت نشستم .
ساعت ۹صبح بود .
رفتم دستشویی و دست و صورتمو شستم .لباسامو عوض کردمو از پله ها پایین رفتم .
مامان خواب بود و باباهم هم رفته بود شرکت !
بعد از خوردن یه صبحانه مختصر از خونه بیرون زدم .
توی ماشین نشستم و بعد از یک ربع رسیدم .
ماشین و پارک کردمو پیاده شدم .
اسانسورو زدم و رفتم طبقه هفتم .
زنگ درو زدم که خود شیلا خانوم در و باز کرد .
باهاش سلام و احوال پرسی کردم که گفت لباسامو درارمو بشینم .

شال و مانتومو روی چوب لباسی آویزون کردمو روی صندلی نشستم .
مثل همیشه شلوغ بود و شاگردای شیلا خانوم هر کدوم مشغول یه کاری بودن .
شیلا به سمتم اومد و گفت:
- خوب در خدمتم .
لبخندی زدمو گفتم:
- شیلا جون میخوام موهامو بلوند کنم و ابروهامم یکم تغییر بدم !
سری تکون دادو گفت:
- باشه !
* * * * * * * * * * * * *چهار ساعتی میشد که زیر دستش بودم !
موهامو خشک کرد و گفت:
- حالا میتونی خودتو ببینی!
خسته از روی صندلی بلند شدمو از توی اینه به خوم خیره شدم!
خدایی کارش خیلی خوب و عالی بود !
ذوق زده لبخندی زدم ...
موهام خیلی خوشگل شده بودم .
ابروهامم اسپرت برداشته بود.
خیلی تغییر کرده بودم .
خودش لبخندی زد و گفت:
- ماشالله خیلی خوشگل شدی!
با ذوق خندیدمو گفتم:

- مرسی قوربونت برم!
بعد از حساب کردن از ارایشگاه بیرون زدمو به سمت ماشین رفتم .
به سمت فروشگاه ارایش بهداشتی خواهر اهو رفتم و لوازم آرایش و بدهداشتی
هایی که میخواستمو خریدم .
از گرسنگی داشتم میمردم .
ساعت ۱۰اومده بودمو الان ۳بود !به سمت خونه رفتم ؛ مامان ک بابا روی میز نشسته بودن و داشتن غذا میخوردن
!
خوب موقعه ای رفته بودم .
دوتاشون بی تحرک بهم زل زده بودن .
خندم گرفته بود .
بابا لبخندی زد و گفت:
- خیلی خوشگل شدی!
مامانم گفت:
- هزار ماشالله عالی شدی !
ازشون تشکر کردم و مشغول غذا خوردن شدم .
part106#
روزا پی در پی میگذشتن ...
دو هفته ای که مرخصی گرفته بودم تموم شد !
فردا صبح باید میرفتم بیمارستان .

خوشحال بودم .
دیگه خونه خیلی برام خسته کننده شده بود .
ذوق زده هم بودم به خاطر ظاهر جدیدم .ساعت نزدیکای ۲شب بود .
پتو رو روی خودم کشیدمو سعی کردم بخوابم .
فردا باید ساعت ۱۰بیدار میشدم!
****

شلوار لی سورمه ایمو با مانتوی سورمه ای کفشای آلستار سورمه ای که تازه
گرفته بودم با مقنعه سرمه ایمپوشیدم .
یه رژ قرمزم زدمو موهامو چتری روی صورتم رها کردم .
یکمم ریمل و مداد چشم و خط چشم کشیدم .
توی اینه نگاهی به خودم انداختمو لبخندی زدم .
خیلی خوب شده بودم !
سویچ ماشین و از روی میز برداشتم و از اتاق بیرون زدم .
رفتم توی اشپزخونه و یکم شیر و کیک خوردم .
با عجله از خونه بیرون زدمو سوار ماشین شدم .
دیرم نشده بود اما خوب هیجان زده بودم .
درست مثل بچه ها!
یک ربع بعد ماشینو توی پارکینگ بیمارستان پارک کردم .
هنوز ۲۰دقیقه تا ۱۰مونده بود .زود رسیده بودم .
بیخیال شونه ای بالا انداختمو وارد بخش خودمون شدم .

خداروشکر آهو اومده بود .
با دیدنم لبخندی زد و با ذوق پرید بغلم .
محکم بغلش کردمو گفتم:
- دلم برات تنگ شده بود .
لبخندی زد و گفت:
- منم همینطور !
part107#
ابرویی بالا انداخت و گفت:
- شیطون خیلی خوشگل شدیا !
بلند خندیدمو و گفتم:
- من خوشگل بودم .
لبخند موزی زد و گفت:
- برمنکرش لعنت .
نیشخندی زدمو گفتم:
- چه خبر بیمارستان؟شونه ای بالا انداخت و گفت:
- هیچی؛خیلی از بیمارا ترخیص شدن خیلیا اومدن؛درست مثل گذشته ، فقط یه
چیزی!
ابرویی بالا انداختمو گفتم:
- چی؟
نیشخندی زد و گفت:

- یه دکتر جدید داریم!
با تعجب گفتم:
- واقعا؟
خندید و گفت:
- اوهوم!
چشمامو ریز کردمو گفتم:
- خوب؟
زد زیر خنده و گفت:
- وای هلیا؛همه عاشقش شدن ،میفهمی؟خوشگل،خوشتیپ،جنتلمن ...وای میخوای
ببینیش!
بلند خندیدمو و گفتم:
- گمشو .
لبخندی زد و گفت:
- راست میگم به خدا؛اسمشم سهیل .پوزخندی زدمو گفتم:
- باشه ، من برم لباسامو عوض کنم .
باشه ای گفت .
مانتومو دراوردمو روپوش سفیدمو پوشیدم .
مقنعم رو مرتب کردم و نگاهی به ساعت انداختم .
دقیقا ۱۰بود .
به سمت ایستگاه پرستاری رفتم که سنگینی نگاهی رو حس کردم !

سرمو بالا اوردم که نگاهم به نگاه کیان گره خورد .
میخکوب داشت نگاهم میکرد .
بدون هیچ حرفی خودکارو پوشه مریضا رو برداشتم و به سمت اتاقا رفتم برای
چک .
هنوزم سنگینی نگاهشو حس میکردم .
پوزخندی زدمو سعی کردم مشغول کار خودم باشم .
#part108
بعد از چکاک اخرین بیمار از اتاق بیرون زدم که محکم به جسم سفتی برخورد
کردم .
دستمو روی دماغم گذاشتمو بلند گفتم:- آخ!
وقتی یکم بهتر شدم سرمو بالا اوردم تا ببینم مسبب این کار کی بود .
با اخم نگاهی به کسی که رو به روم بود انداختم .
احسن الخالقین!
چقدر خوشگل بود.
موهای مشکی و چشمای ابی و پوست سبزه روشن !
هنگ کرده داشتم نگاهش میکردم که سرفه ای کرد و گفت:
- خوبین؟
به خودماومدم و با همون اخمای درهم گفتم:
- چرا جلوتو نگاه نمیکنین وقتی راه میرین؟

پوزخندی زد و گفت:
- شما داشتی از اتاق بیرون میومدی !
چشم غره ای بهش رفتمو چیزی نگفتم .
روپوش سفید تنش بود؛پس دکتر بود!
آروم گفت:
- روز خوش!
از کنارم رد شد و رفت توی اتاق !صبر کن ببینم ...
نکنه این همون بود که آهو میگفت؟
دکتر جدیده !
حق داشت والا ...
خیلی خوشگل بود .
ریز خندیدمو به سمت ایستگاه پرستاری رفتم .
آهو با دیدنم لبخندی زد و گفت:
- خسته نباشی!
با لبخند گشادی گفتم:
- دیدمش!
ابرویی بالا انداختو گفت:
- کیو؟
با اخم گفتم:
- دکتر جدیده رو دیگه !
بلند خندید و گفت:

- دیدی چقدر خوشگل بود.
سری تکون دادمو گفتم:
- خیلی !آهو با خنده گفت:
- خیلی جیگره لامصب .
شونه ای بالا انداختمو گفتم:
- این که خیلی بداخلاق بود.
با تعجب گفت:
- نه اصلا ؛ اتفاقا خیلی خوب و خوش برخورده .
ابرویی بالا انداختمو چیزی نگفتم .
برای من که اخمو بود!
part109#
خسته مسیر اتاق سامیارو در پیش گرفتم .
در زدمو بدون اینکه بگه بفرمایید رفتم داخل .
سارا هم اونجا بود .
سامیار با بهت بهم خیره شد و گفت:
- چه خوشگل شدی تو توله سگ !
سارا بلند خندید و گفت:
- دلم هوس کردنتو کرد .
خندیدمو گفتم:-گمشین .
سامیار دستشو روی سی..نه های سارا کشید و گفت:
- سارا این دوتا ارو از قفس ازاد کن بخورمشون ببینم...

نگاه خریدارانه ای هم به من انداخت و گفت:
- به..شت توهم میخوام بخورم ...
شونه ای بالا انداختمو گفتم:
- بیخیال من حسش نیست .
سارا همنطوری که سوتینشو باز میکرد گفت:
- زر نزن بیا سه تایی حال میده...
بدم نمیومد ....
شروع کردم به باز کردن دکمه هام ...
سامیار مثل وحشیا به جون سی..نه های گرد و سفید سارا افتاد .
سارا ناله هاش بلند شده بود .
سامیار روی صندلی نشسته بود و سارا روی میز بود .
کاملا لخت شده بودم .
رفتم کنار سارا روی میز نشستم.
سامیار یکی از دستاشو جلو آورد و روی به..شتم کشید .اهی کشیدم که سی*نه های سارا رو ول کرد و مشغول دراوردن لباساش شد .
منو سارا هم مشغول لب گرفتن شدیم .
#part110
لباساشو که دراورد سر سارا رو به سمت ک...رش خم کرد .
سارا با لذت مشغول خوردن کی...ر سامیار شد .
با چشما خمار نگاهش کردم که دوتا سی..نه هامو گرفت و مال..ید .
لذت به تمام بدنم منتقل شد .

زبونی روی چونم کشید و بالا اومد .
لب پایینیمو مک زد و گاز گرفت .
خم شدو سین..مو توی دهنش کشید ک لیس زد .
نوک ممه هامو گاز میگرفت و باعث میشد جیغم دراد .
سارا تند تند تخ..ماشو میخورد .
ح..شری شد و منو روی میز خوابوند .
کی...رشو از دهن سارا دراورد و روم خیمه زد .
ال..تشو روی سوراخم تنظیم کرد و با یه فشار دادش توم .آل..تش که رفت داخلم آه غلیظی کشید .
جیغ بلندی زدم ؛ دردم گرفته بود !
اروم شروع کرد به تل*مبه زدن.
سامیار با ش*هوت گفت:
- ج*نده سک*سی من .
خواستم چیزی بگم که سارا اجازه ندادو لباشو روی لبام گذاشت .
به خاطر ضربات سام هی بالا و پایین میشدم و سینه هام مثل دو تا گوی بالا و
پایین میپریدن .
سارا دستشو روی به*شتم گذاشت و مالید .
صدای ناله های سه تامون اتاقو پر کرده بود.
بعد از چند ثانیه ک...رشو از توی بهشتم بیرون کشید و به سمت سارا رفت .

سارا رو به دیوار چسبوند و ال*تشو با یه حرکت توی کون سارا فرو کرد .
سارا جیغ بلند زد .
سامیار تند تند شروع کرد به تل*مبه زدن .
به سمتش رفتمو سینشو گرفتمو کشیدم .با درد گفت:
- دارم جر میخورم ...
سامیار با لذت گفت:
- جووووون .
لبامو روی لباش گذاشتمو مک زدم .
حالش دست خودش نبود سامیار و تند تند تل*مبه میزد .
سامیار با شه*وت گفت:
- هلیا پارش کنم؟
مثل خودش با شه*وت گفتم:
- پارش کن ...
با اینحرفم سرعت تل*مبه هاشو بیشتر کرد .
سارا جیغ میزد.
درد داشت اما معلوم بود لذتم میبره...
#part111
سامیار کل اتاقو روی سرش گذاشته بود ...
محکم توی به..شت سارا تل**مبه میزد ...حس میکردم سارا دیگه داره جر میخوره .
مردونشو سریع از توی به..شت سارا دراورد و رو به من با ناله گفتم :

- داگی شووووو میخوام ک...نت بزارم!
رفتم روی میز و داگی شدم .
با لی..سی که سامیار روی سوراخ ک...ونم کشید جیغ بلندی کشیدم .
بعد از چند ثانیه مردونشو دور سوراخم مالیو و آروم اروم واردم کرد .
درد امونمو داشت میبرید .
خیلی درد داشت لعنتی .
سارا تند تند سی..نه هامو.میمالیو و اونم اه میکشید .
داشتم جون میدادم ....
کم کم دردم داشت به لذت تبدیل میشد ...
بعد از چند ثانیه به خودم لرزیدم و محکم ارض*ا شدم .
سامیار که فهمید ارض ا شدم مردونشو دراورد و به سارا گفت دراز بکشه ...
سامیار تاخیری زده بود انگار ...
با دستمال ابمو خشک کردم و لباسامو پوشیدم .
بی توجه به اونا پوزخمدی زدمو گفتم :
- خوشبگذره ...درو باز کردمو زدم بیرون .
س*ک*س خوب و باحالی بود.
به سمت ایستگاه پرستاری رفتم .
اهو.گفت برم یکی از مریضا که انگار تازه از اتاق عمل اوده چک.کنم .
به سمت اتاقش رفتم .
یه اتاق خصوصی بود .

بیمار دختر بودو و چندتا پسرم دورش حلقه زده بودن .
چند تا چند تا؟
سرفه ای کردمو جلو رفتم .
بعد از معاینه کردنش و مطمین از اینکه حالش خوبه از اتاق بیرون زدم .
خندم گرفته بود .
یعنی بیمارا و کارکنا میدونستن الان ریس بیمارستان مشغول چه کاریع؟
س*ک*س گروپ!
خندم گرفته بود.
part112#
توی ایستگاه پرستاری پیش اهو نشستمو تابی به بدنم دادم .صدایی از پشت سرم گفت :
- خوش حالم که خوشحالی!
به عقب برگشتم و به کیان خیره شدم .
پوزخندی زدمو گفتم :
- ولی من اصلا خوشحال نشدم که تو از خوشحالی من خوشحال شدی!
بلند خندید و خودشو یکم به سمتم متمایل کرد و گفت :
- تو یه گربه وحشیه بی ادب و گستاخ و لجبازی!
اخمی بهش کردمو گفتم :
- صفات خودتو روی من نزار ؛ فاصلتم حفظ کن .
بلند تر از قبل خندید و گفت :
- چه فاصله ای رو حفظ کنم؟وقتی خودم تستت کردم!

اخمامو توی هم کشیدم ؛ چی میگفت این؟ چیزی میزد؟تادیروز که اون رابطه رو
نادیده میگرفت.
چش شده بود پس؟
زده بود توی فاز مهربونی؟!
با بد خلقی و عصبانیت گفتم :
- حد خودتو بدون !بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم از کنارش رد شدم و مسیر پله هارو
دنبال کردم و پایین رفتم .
از محوطه داخل بیرون زدمو رفتم توی حیاط .
روی نیمکت نشستمو نفس عمیقی کشیدم .
کیان داشت باهام چیکار میکرد؟
عروسک.خیمه شب بازی که نبودم .
لعنت بهش
داشت با زندگیم بازی میکرد .
احساسم داشت ضربه میخورد .
نمیتونستم بفهمم چی توی سرش میگذره .
نباید به همین سادگیا کنار میومدم...
بهش نباید رو میدادم .
نمیخواستم فکرمو.باز درگیرش کنم .
ولی اتیش انتقامم.هنوز کور نشده بود.

یکم خسته بودم ...
یکم که جون بگیرم و دوباره بتونم سر پا وایسم از خجالتش در میام .
کارشو بدون جواب نمیزاشتم .میره کافه با یکی دیگه لاس میزنه بعد میگه برای خوشحالی من خوشحاله ...
موجود حال بهم زن!
#part113
نفس عمیقی کشیدمو اروم وایسادم.
اخلاق و رفتار کیان حال بدمو بدتر کرده بود.
اینهمه تمرین قوی بودن کردم انگار همش یهویی دود شد...
بی توجه لبخند مزخرف و مصنوعی روی لبام نشوندم و رفتم داخل محوطه بخش.
با دیدن دکتر جدید نیشخندی زدمو رفتم پیش اهو.
اهو با دیدنم اخمی کرد و گفت :
- چته تو چه مرگته؟
بی حال و بی حوصله گفتم :
- هیچی بابا....
خواست حرفی بزنه که یکی از پشت زد توی کتفم.
اخمی کردمو به عقب برگشتم.
با دیدن سارا که نیشش باز بود و میخندید با اخم گفتم :
- رو آب بخندی.بلند تر از قبل خندید فت :
- دختر حشری ؛ نبینم پکری!

با اخم گفتم :
- بیخیال من تو رو خدا سارا؛ فعلا حال ندارم!
ابروهاش رفت توی همو گفت :
- بیا اتاق من ببینم چه مرگته تو...
دلم حرف زدن میخواست...
رفتم توی اتاقش و درو بستم.
چشماشو ریز کرد وگفت :
- بنال!
با نیشخند گفتم :
- موضوع کیانه!
با تعجب بلند گفت :
- کی؟
شونه ای بالا انداختمو گفتم :
- کیان.
متعجب تر از قبل گفت :
- کیان چرا؟اروم گفتم :
- یه راهی بزار جلوی پام!
مشکوک نگاهم کرد و گفت :
- چه راهی؟
با پوزخند گفتم :
- انتقام!

از چهرش کاملا معلوم بود که خیلی کنکجاو شده.
ریز خندیدم که بلند گفت :
- چه مرگته تو؟ یا میخندی یا تو خودتی... فازت چیه؟
بی حوصله گفتم :
- واقعا خوب نیستم سارا؛حال بدمو فقط و فقط انتقام کور میکنه؛همین!
اخمی کرد و گفت :
- چرا انتقام؟
لبمو جوییدمو گفتم :
- چون انتقام!
#part114معلوم بود خیلی تعجب کرده ...
خندیدمو گفتم :
- سارا باید حال کیانو بگیرم!
بی طاقت گفت :
- میگی یا بیام بکنمت؟
بلند زدم زیر خنده و نگاهش کردم .
اروم تر که شدم گفتم :
- سارا اون بالا رو کیان سرم اورد .
با تعجب جیغ زد و گفت :
- دروغ میگی !
شونه ای بالا انداختمو گفتم :
- نه به خدا؛ دروغ کجا بود .

با عصبانیت گفت :
-بهش نمیخورد ..چه ادم گوهیه!
پوزخندی زدمو گفتم :
- لاشی تر اون چیزیه که حتی فکر کنی .سارا پوزخندی زد و گفت :
- اره والا.
با نیشخند گفتم :
- انتقام؟
نیشخندی زد و جلو اومدو گفت :
- دارم براش.
به محبتش لبخندی زدم.
معلوم بود برام ناراحت شده.
اخمی کرد و گفت :
- رفتارش باهات چه شکلیه؟
ابرویی بالا انداختم و گفتم :
- یعنی چی ؟
با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت :
- امروز دیدیش؟
سری تکون دادمو گفتم :
- اوهوم!
چشاشو ریز کرد و گفت : - خوب؟
با داد و عصبانیت گفتم :

- چیه هی خوب خوب میکنی؛خو بنال دیگه!
خندید و گفت :
- امروز چطوری باهات رفتار کرد؟
شونه ای بالا انداختمو گفتم :
- خوب بود ؛ خوش اخلاق شده!
بشکنی زد و گفت :
- خب خوبه؛ هلیا تو نمیخواد مثل اون با ضربه جسمی جلو بری ؛ روحی داغونش کن!
با تعجب گفتم :
- چجوری؟
نیشخندب زد و گفت :
- عاشقش کن!
بلند داد زدم گفتم :
- هن؟! چی میگی تو ؟ کیان؟عشق؟ من؛غیره ممکن!
خندید و گفت :
- نخیر؛یکم سیاست داشته باش بدبخت ؛فقط باید رامش کنی...پوزخندی زدمو گفتم :
- چطوری اخه ک*ص خل!
خندید و گفت :
- غمت نباشه ؛ خودم اموزشت میدم.
ناراحت گفتم :

- فک نکنم کامون بگیره ...
با اخم گفت :
- گوه نخور؛خودم پشتتم.
شونه ای بالا انداختمو چیزی نگفتم.
عیب نداشت اگه کمکم میکرد.
بلاخره داشتن یه همدم خیلی خوب بود....
بیحال گفتم :
- کی شروع کنیم؟
نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :
- نیم ساعت دیگه شیفتامون تمومه ؛زنگ بزن به مامانت بگو امشب میای خونه
ما.
لبخندی زدم...
مامان کاری نداشت...
بهم اعتماد داشت و میزاشت پیش دوستام بمونم!#part115
شیفتامون که تموم شد بعد از عوض کردن لباسامون از بیمارستان بیرون زدیم.
به اصرار سارا من ماشینمو توی پارکینگ بیمارستان گذاشتمو با ماشین اون
رفتیم.
نگاهی بهم. انداخت و با خنده گفت :

- پایه مشروب که هستی ؟
خندیدمو گفتم :
- حله
کنار یه هایپر مارکت پارک کرد و گفت :
- پس بپر بریم طعم بگیرم.
نیشخندی زدمو پیاده شدیم.
هایپر بزرگی بود.
کلی خوراکی, گرفتیم ...
سه تا پلاستیک شده بودن
به سمت خونه رفتیم.در پارکینگ و با ریموت باز کرد و ماشینو توی پارکینگ پارک کرد.
خودش تنها زندگی میکرد.
مستقل از خانوادش ...
مامان هیچ وقت این اجازه رو به من نمیداد .
البته خودمم نمیخواستم .
من به مامانم خیلی وابسته بودم .
درو با کلید باز کرد و رفتیم داخل .
با دیدن اوضاع خونه بلند زدم زیر خنده ...
نابود بود .
خیلی کثیف و نامرتب بود اتاقش .
با خنده گفتم :

- خاک بر سر کثیفت ...
بلند خندید و گفت :
- گمشو کثیفی حال میده
خوراکیارو انداختم روی اپن و روی کاناپه ولو شدم
با نیشخند گفتم :
- سارا معلوم نیست اینجا تنهایی چه گوهایی میخوری ...
خندید و گفت : - بمیر
part117#
حدود دو ساعتی مشغول تمیز کاری بودیم که بلاخره تموم شد .
لبخندی زدمو نگاهی به خونه انداختم .
از تمیزی داشت برق میزد .
سارا نگاهی بهم انداخت و چشم غره ای رفت .
خندیدمو گفتم :
- چه مرگته؟
با غرغر گفت :
- مردم از خستگی .
با خنده گفتم :
- برو حموم یه دوش بگیر خستهگیت از بین میره .
سری تکون داد و گفت :
- باشه .
سارا رفت حموم .

منم ظرف برداشتمو چیپس و پفکارو داخل ظرف خالی کردم .همرو روی میز گذاشتم و شیشه ودکارو هم با پیکا گذاشتم روی میز .
موهامو باز گذاشتم و روی مبل لم دادم .
بعد از چند دقیقه سارا با تاپ و دامن سفید رنگ خوشگلی اومد .
نگاهی به هیکلش انداختمو لبخندی زدم .
خیلی خوش هیکل بود .
نیشخندی زد و گفت :
- هیز .
خندیدمو چیزی نگفتم .
روی مبل روبه رویم ولو شد و گفت :
- تو عمرم اینجارو اینقدر تمیز ندیده بودم .
با خنده گفتم :
- خاک بر سرت ؛ حداقل مستخدم بگیر .
چشم غره ای بهم زد و گفت :
- کثیفی خوبه !
با جیغ گفتم :
- خفه .چشاشو خمار کرد و گفت :
- بریز پیکارو ..
پوزخندی زدمو گفتم :
- اول نسبت به کیان تصمیم بگیریم بعد بخوریم.
خندید و گفت :

- من مست بشم بهتر نقشه میچینم!
بلند خندیدمو چیزی نگفتم!
part118#
پنج تا پیک من خوردمو هفتا هم سارا...
حالا دیگه دوتایمون مست بودیم.
حله حوله میخوردیمو الکی میخندیدیم.
سارا با خنده گفت :
- میخوام کو**ن کیان بزارم.
بلند زدم زیر خنده و بهش خیره شدم
با خنده گفت :
- کاری کنیم مادرش اسیر بشه.چشمکی زدمو گفتم :
- حله.
با خنده گفت :
- ببین هلی بهش رو نده ولی حسابی براش دلبری کن... برو. توی کارش!
خندیدمو گفتم :
- حله.
با چشمای خمار گفت :
- توعم که خوشگلی ؛ ناموسا حله.
بالشتک مبلو به سمتش انداختمو گفتم :
- زهر مار
پفک برداشتمو دونه دونه گذاشتم دهنم.

خیلی حال میداد.
مستیم عالمی داشت.
یه پیک دبگه خوردم سارا که پیک پیک مبرفت بالا.
عالمی داشت براش خودش پاشد موزیک و زد تا اخر صداشو مشغول رقصیدن
شد.
خندم گرفته بود.خیلی دختر باحالی بود.
بودن باهاش خیلی خوش میگذشت.
یکی از بهترین دوستام بود.
پایه و باحال.
part119#
با حس مشغول رقصیدن شد .
ابرویی بالا انداختم .
خیلی خوش هیکل بود لامصب.
خوشگلم میرقصید .
چشمکی زد و به سمتم اومد .
مجبورم کرد برم وسطو مثل خودش قر بدم .
با حس مشغول رقصیدن شدیم .
خیلی حال میداد .
سارا از خودش ادا در میاورد و باعث میشد خندم بگیره .
قر میدادیم و از ته دل میخندیدیم

سارا به سمتم اومد و دستی به سینه هام کشید و چلوندشون .
اهی کشیدمو بهش خیره شدم .توی چشاش شه*وت موج میزد .
خودمم بدم نمیومد کع .
دستی روی باسنش کشیدمو چشمامو خمار کردم .
بهم نزدیک شد و لباشو روی لبام گذاشت .
چشمکی بهم زد و لاله گوشم رو بوسید .
دستی وسط پاش کشیدم که جیغی زد .
خمار نگاهم کرد و تیشرتمو دراورد .
با لذت تیشرت و سوتینشو دراوردم .
حال دوتامون دست خودمون نبود .
سارا حش*ری گفت :
- هلی میخوام جرت بدم .
بوسیدمشو گفتم :
- منم پارت میکنم
حالا لخت روبه روی هم وایساده بودیم و با لذت بهم خیره شدیم .
سارا مشغول مال*یدن به شتم شدم .
دستمو عقب بردمو روی بهش*تش کشیدم.#part120
سارا تند تند مشغول ور رفتن با بهشتم بود .
منم اروم سی*نه هاشو میچلوندم .
دوتامون حسابی حشری شده بودیم .
سارا دستمو کشید و رفتیم توی اتاق .

خودمونو روی تخت ولو کردیم و مشغول بازی با به*شتای همدیگه شدیم .
سارا خمار بهم زل زده بود .
انگشتمو محکم داخلش میکردمو تل*مبه میزدم ...
جیغش درمده بود .
نیشخندی زد و با شه*وت گفت :
- هلی جون بصب دیل*دومو بیارم !
ابرویی بالا انداختمو گفتم :
- دی*لدو نه ؛ خیار توی خونه داری؟
سری تکون داد و گفت :
- دارم ...
با شه*وت گفتم :
- دوتا بیارم ؛ میخوام جرت بدم .سری تکون دادو رفت سریع بیاره .
انگشتمو روی بهش*تم گذاشتمو تند تند مالیدم .
خیلی حس خوبی بود .
دقیقه ای نگذشته بود که با دوتا خیار برگشت .
نیشخندی زدمو خیارا رو از دستش گرفتمو روی تخت خوابوندمش .
یکی از سی*نه هاشو توی دستم گرفتمو مالی*دم و اون یکیم گذاشتم دهنمو مشغول
مک زدن شدم .
صدای ناله هاش توی اتاق پخش شده بود .

پامو بین واژ*نش کشیدم که جیغ بلندی زد .
خیلی حش*ری,شده بودم .
سارا پر از شه*وت کن :
- مردم لعنتی..بکن توم دیگه !
نیشخندی زدمو خیارو تا ته کردم داخلش!
#part121
از ته دل جیغ بلندی زد .
صورتش سرخ شده بود .با شه*وت بلند خندیدم ...
داشت جر میخورد .
خیارو اروم توی بهشتش جلو و عقب کردم .
اون یکی خیارو توی دهنم کردمو سارا رو به پهلو چرخوندم .
خیار توفی رو روی سوراخ باسنش گذاشتمو اروم واردش کردم .
حالا هم بهش*تش داشت جر میخورد هم باسنش ...
تند تند تلم*به میزدم .
صدای جیغ ناله هاش توی اتاق پیچیده بود .
خودش سی*نه هاشو توی دستاش گرفته بود و میچلوند .
از قیافش معلوم بود داره لذت میبره .
دوتا خیار داخلش بود ....
جیغ میزد و التماس میکرد .
خیلی حش*ری شدع بود .
چند دقیقه ای گذشت که با نفس نفس یهویی به خودش لرزید و ارض*ا

شد .
دو تا خیارو ازش بیرون کشیدم و بهشون خیره شدم .
دوتاشون لجز شده بودن .سارا بی حال روی تخت ولو شد خودمم خسته شده بود .
اما خوب حسابی حش*ری ...
به هیکل سارا که نگاه میکردم غرق لذت میشدم .
سارا نگاهی بهم انداخت وگفت :
- حالا وقت توعه که جر بخوری .
نیشخندی زدمو گفتم :
- میخوام
خندید و گفت :
- با همین خیارای خیس پارت میکنم .
#part123
بعد از چند دقیقه به خودم لرزیدمو ارض*ا شدم.
خیارو دراورد .
نفسی کشیدم و بی حال چشمامو بستم .
حس میکردم کل انرژیمو از دست دادم.
سارا با خنده روی تخت ولو شد و گفت :
- چه حالی کردیما !بی حال خندیدمو گفتم :
- اره .
بلند شد و به سمت حموم رفت .

هنوزم داشتم نفس,نفس میزدم .
س*ک*س توی مستی هم خیلی حال میداد .
سارا پایه خیلی خوبی برای لز وسکس بود.
چند دقیقه بعد از حموم بیرون اومد و گفت :
- برو یه دوش,بگیر .
سری تکون دادمو.به سمت حموم رفتم .
بعد از یه دوش کوتاه حوله ای که سارا بهم داده بود رو پوشیدمو از حموم بیرون
زدم .
یه دست از تاپ و شلوارکاش پوشیدمو موهامو محکم یه طرفه بافتم .
سارا روی تخت و مرتب کرده بود .
از اتاق زدم بیرون .
چشمکی بهم زد و گفت :
- مرسی پایه !
چشم غره ای بهش رفتمو گفتم : - گمشو؛باشع؟
بلند خندید و گفت :
- باشع.
چایی رو که سارا ریخته بود و برداشتم و همراه تکه کیک شکلاتی خوردم .
س*ک*س همه انرژیمو گرفت
#part124
سارا چشمکی زد و گفت :

- ببینم چیکار میکنی...
خندیدمو گفتم :
- فکر نمیکنم بتونم کاری کنم.
چشم غره ای بهم رفت و گفت :
- الکی ایه یس نخون.
شونه ای بالا انداختمو گفتم :
- نه فقط امیدوارم بشه.
بلند خندید و گفت :
- میشه عزیزم میشه.سارا چشمکی زد و گفت :
- پاستور میزنی یا نه؟
خندیدمو گفتم :
- مطمینی میخوای با استاد پاستور رقابت کنی؟
بلند خندید و گفت :
- حله.
رفت ذغال گذاشت روی گاز و با یه دست پاستور خوب برگشت.
دستشون کردمو مرتب گذاشتمشون.
سارا با نیشخند گفت :
- حکم؟
لبخند ژکوندی زدمو گفتم :
- حکم!
شمرد و شروع کردیم به بازی.

پاستور بازی کردنم عالی بود.
از همون بچگی با بابام اینا بازی میکردم.
انگار که یه چیزی یادم. اومده باشع با خنده گفتم :
- شرطی ؛ باید شرطی بازی کنیم.لبخندی زد و گفت :
- اوکی.
بلند خندیدم...
انگار خیلی مطمین بود بع خودش.
با نیشخند گفتم :
- هر کی ببازه یه خیار گندع میره توی ک... ونش!
بلند خندید و گفت :
- حله!
#part125
دستارو شمرد و شروع کرد به بازی .
ماهرانه شروع کردم .
اروم وریلکش دست اول رو باختم .
سارا مغرورانه نیشخندی زد و خوشحال بود از بردش اما این طرفند من بود !
پوزخندی زدمو شروع کردم به بازی .
خیلی راحت دست دو و سوم رو بردم !
با دیدن قیاغه پکر سارا بلند زدم زیر خندع .
قیافش عالی بود لامصب .

ضربه ای روی ک...نش زدمو گفتم : - میخوام جرت بدم .
چشم غره ای بهم رفت و گفت :
- کو....نی!
بلند تر از قبل خندیدمو گفتم :
- فعلا که کونی فقط خودتی .
چشم غره ای بهم رفت و گفت :
- گمشو .
خمار هلش دادم توی اتاقو به عقب درازش کردم.
دستمو اروم روی باسنش کشیدمو گفتم :
- جووووون
صدای ناله هاش درومد ...
اروم اه میکشید .
دستمو کشیدم روی سینه هاشو اروم مالیدم ...
بدجور حش*ری شده بود .
منصرف شدم خیار بکنم توش ...
نگاهی به سارا که شه*وتی شدع بود خفن انداختمو گفتم :
- دیلدوهات کجان؟با اه و ناله گفت :
- توی کشو .
دیلدو گنده رو از توی کشو دراوردمو روی کو...نش مالوندم .
جیغی زد و گفت :
- هلی ج*ندع مردم بک..ن توش دیگع !

قهقه ای زدمو سر دیلدو رو با اب بهشتش خیس کردمو کردم داخلش .
جیغ بلندی زد و شروع کرد به اه کشیدن .
تند تند شروع کردم به تل*مبه زدن.
جیغش درومدع بود .
|•Reyhan&raha•|:
part126#
دیل*دو محکم توی کو...نش جلو و عقب کردم .
جیغ میزد و ناله میکرد .
پوزخندی زدم و سینه هاشو مالیدم .
با نفس نفس گفت :
- هلی جن*دع محکم بگا ...
خندیدمو ضربع های تل*مبه مانندمو محکم تر زدم .اشکش درومدع بود .
دستشو بالای بهشتش گذاشته بود و میم*الید .
بعد از چند دقیقه نفس نفس زدن بع خودش لرزید و ارض*ا شد .
دیلدوی پر اب و از کو...نش دراوردمو روی تخت گذاشتم .
بی حال روی تخت افتاد و چشماش رو بست .
نیشخندی زدمو گفتم :
- دیگع پاستور بازی نکن .
اخمی کرد و گفت :
- جرت میدم تو رو .
چشم غره ای بهم زد و گفت :

- هلی خیلی بیشرفی ....
خندیدمو گفتم :
- بده حال کردی؟ بده ارض*ات کردم؟
بی رمق گفت :
- اره خیلی حال میده .بلند خندیدمو گفتم :
- جووووون .
خندید و گفت :
- بهم اب بده .
یه لیوان اب بهش دادم که کلش رو سر کشید .
دیوانه روانی!
خودمم خ*یس شده بودم اما خوب دیگه نمبخواستم ارض*ا شم ...
این بار پاره میشدم .
#part127
از روی تخت پاشدم .
سارا با صدای گرفتع ای گفت :
- بیا منم میخوام بگ*ام توروووو.
بلند خندیدمو گفتم :
- بمیر .
خندید و چیزی نگفت .
اخمی کردمو گفتم : - پاشو گمشو دوباره برو حموم .
سری تکون داد و رفت .

رفتم توی اشپزخونه و اب جوش گذاشتم که شکلات داغ درست کنم
ساعت ۴بود !
ما به نخوابیدن عادت داشتیم ...
بیشتر مواقع شیفت شب بودیم .
بعد از چند دقیقع سارا از حموم بیرون اومد .
شکلات داغو جلوش گذاشتمو گفتم :
- سارا به نظرت میشه من حال کیانو بگیرم؟
چشم غره ای بهم رفت و.گفت :
- شک نکن ابله .
اهی کشیدمو گفتم :
- خداکنه .
زد توی شونم و گفت :
- خودم یادت میدم ؛ کاری میکنم باهم برین ماموریت .بلند زدم.زیر خنده
و گفتم :
- حله .
خندید و گونم رو بوسید و گفت :
- نبینم غمتو رفیق جونیم .
لپشو بوس کردمو گفتم :
- مرسی که تنهام نزاشتی .
چشمکی زد و گفت :
- قوربونت برم .

با سارا اعتماد داشتم .
میدونستم پشتمه .
ادم زرنگی بود و قابل اعتماد .
part128#
بعد از خوردن شکلات داغم رفتم روی تخت و دراز کشیدم .
اخ که چقدر خسته شده بودم .
بعد از دقیقه هم سارا اومد و دراز کشید .
خمیازه ای کشیدمو گفتم : - سارا؟
بی حال گفت :
- هوم؟
با غر غر گفتم :
- ساعت ۵شده دیگه ؛ شیف صبحم هستیم به فنا میریم .
دستی بیخیال تکون داد و گفت :
- دیرتر میریم .
چشمامو بستمو گفتم :
- خا!
* * * * * * * * * * * * *
با تکونای دست سارا اروم چشمامو باز کردم .
با غر گفتم :
- چه مرگته؟
خندید و گفت :

- پاشو دیر شد .یکی از چشمامو باز کردمو گفتم :
- ساعت چنده؟
دستمو کشید و گفت :
- ۱۲عزیزم .
سیخ نشستم سرجام .
دیرشده بود .
سریع رفتم حمومو یه دوش سریع گرفتمو لباسامو پوشیدم .
صبحانه شیر و کیک خوردیم و از خونه زدیم بیرون .
با ریموت سارا درو باز کرد .
نگاهی بهم انداخت و گفت :
- یادت نره بهت چیا گفتم!
خندیدمو گفتم :
- نترس هست حواسم .
خندید و گفت :
- خوبه ؛ ببینم چیکار میکنی.
بلند خندیدمو چیزی نگفتم .
دارم برات کیان !#part129
روپوش سفید رنگ اتو شدمو پوشیدمو رفتم به سمت ایستگاه پرستاری اما بین راه
پشیمون شدم و دوباره برگشتم و یخورده دیگه رژمو پررنگ تر کردمو با لبخند

خبیثی رفتم توی بخش .
لیستارو شروع کردم به برسی کردن .
وضعیت بیمارارو چک کردم .
با صدای سرفه کسی اروم سرمو.بالا اوردم .
همون دکتر جدیده بود .
اخمی روی صورتش نشوند و گفت :
- پرونده مریض اتاق ۳۴تخت ۲رو بدین .
وا این اخماش چی بود .
انگار میخواست پاچه بگیره .
پرو ...
بی توجه به ساحل گفتم :
- ساحل پرونده رو بدین دکتر .
با همون اخمو با همون عصبانیت گفت : - من با شما بودم ...
یا تای ابرومو.انداختم بالا و.گفتم :
- میبینین که دست من بنده .
ساحل پرونده رو.داد دستش .
چشم غره ای بهم رفت و رفت!
پوزخندی زدم .
دیونه بود انگاری .
خواستم مشغول شم که.متوجه کیان شدم که داشت از دور میومد .
اخمی کردمو.خودمو مشغول نشون دادم .

باید با بی محلی به سمت خودم میکشوندمش!
نزدیک شد و اروم سلام کرد .
بچه ها سلام کردن اما من بی توجه جوری وانمود میکردن که حواسم به اطرافم
نیست وتوی کارم غرق شدم .
میدونستم اینطوری حرصش میگیره .
بره به درک .
با به یاد افتادن نقشم نیشخندی روی لبام نشست .
#part130با صدای سرفه ای سرمو بالا گرفتمو به کیان خیره شدم .
لبخند موزی روی لباش نشوند و گفت :
- عزیزم لطفا بیا اتاق من !
ابرویی بالا انداختمو گفتم :
- من عزیز شما نیستم این اولن ؛ دوما نیازی نمیبینم بیام!
اخمی کرد و گفت :
- یادت رفته من میگم تو باید قبول کنی؟
ابرویی بالا انداختمو.لبامو جوییدم .
راست میگفت .
پوزخندی زدمو.گفتم :
- اوکی .
با سمت اتاقش رفت .
لیست مریضاشو برداشتو به سمت اتاقش رفت .

چشم غره ای از پشت بهش رفتمو رفتم توی اتاقش .
خیلی ریلکس نشست روی صندلیشو گفت : - بشین .
اخمی کردمو گفتم :
- راحتم .
شونه ای بالا انداخت و بدون مقدمه گفت :
- باید بریم ماموریت .
بلند و با تعجب گفتم :
- چی؟!
لبخندی زد و گفت :
- گفتم که ماموریت .
نیشخندی زدمو.گفتم :
- کی بره ماموریت؟
لبخندی زدو گفت :
- من و تو .
بلند خندیدمو.گفتم :
- قصه اون شترع که توی خواب پنبه دانه دیده رو میدونی؟
با پوزخند گفت :
- حالا میبینی!#part131
با اخم و عصبانیت گفتم :
- چیزی زدی؟
خندید و گفت :

- میگم که میبینی ..
چشم غره ای بهش,رفتمو گفتم :
- برو بابا .
بلند زیر خنده و با حساسیت گفت :
- چیه تو که از خداتع با من باشی.
حرصم گرفته بود بلند خندیدمو گفتم :
- ببین هبچ خری نیستی .
پاشد و اروم به سمتم اومد .
اروم اروم عقب عقب رفتم و به دیوار چسبیدم .
با داد و صدای بلند گفتم :
- ببین کیان اینو بفهم که حالم ازت بهم میخوره؛متنفرم ازت .خندید و گفت :
- ته دلت چی میگع؟
پوزخندی زدموگفتم :
- میگه نزدیکت نشم؛خیلی کثیفی .
یه دستش و کنار صورتم روی دار چسبوند و گفت :
- زر نزن دیگه ؛ خوب؟
هلی به قفسه سینش دادمو گفتم :
- کیان ازم دور شو؛ازت بدم میاد،میفهمی اینو؟
بلند خندید و گفت :
-توام گفتی منم باور کردم .

خیلی مصنوعی خندیدمو گفتم :
-باور میکنی باور کن؛نمیکنی هم به درک .
سرشو نزدیک صورتم اورد و گفت :
- هیییییش؛بی ادب نشو دخترگل .
گر گرفتم از نزدیکی باهاش!
معلوم نبود چه مرگشهمریض روانی.
part132#
لباشو روی گونم چسبوند و اروم بوسیدم .
چشمام تا اخرین حد ممکن گشاد شد .
چیکار کرد؟!
این مگه همون ادم نیست؟
مگه همونی نیست که ادم فرستاد خونم که بزننم؟
فازش چی بود؟
نمیتونستم درکش کنم .
داشت بازیم میداد .
لعنت بهش .
ازش متنفر بودم .
ولی این بار این من بودم که بازیش میداد .
عوضی اشغال !
چشم غره ای بهش رفتم .
خندید و گفت : - ببین خوشگله دو روز دیگع با هم شمالیم .

بلند خندیدمو زدم شونشو گفتم :
- این ارزو رو با خودت به گور ببر.
بی توجع بهش از اتاق بیرون زدم .
با حرص و عصبانیت به سمت ایستگاه پرستاری رفتم .
اهو نگاهم کرد و گفت :
- برو اتاق دکتر کارت داره .
منظورش سامیار بود .
با عصبانیت رفتم به سمت اتاقش .
حالم از حرفای بیخود سامیار بهم میخورد .
در زدمو رفتم داخل .
لبخندی رد و گفت :
- سلام
با اخم گفتم :
- سلام!
#پارت_133قبل اینکه لب باز کنه تا با حرفهاش عصابمو بهم بریزه گفتم:
_زودتر حرفت بزنم مریض دارم.
تیکهش به پشت صندلیش داد و به تمسخر گفت:
_ چه مسئولیت پذیر!
چپ چپ نگاهش کردمو گفتم:
_مثل اینکه حرفی برای گفتن نداری.
همین که خواستم سمت در برم گفت:

_کیان بهت گفت که قرار این ماموریت باهم باشید؟
حرفش با سر تایید کردم.
بلند شد و اومد رو به روم وایستاد.
هر قدم که جلو میاومد یه قدم به عقب میرفتم.
با حس دیوار پشتم، سرمو بالا آوردم و سوالی نگاهش کردم که دستشو رو دکمههای مانتوم گذاشت
همینطور که آروم یکی یکی بازشون میکرد گفت:_فکر یه مدت دوری بدجور سالارم راست کرده و برای سوراخ تنگ دل دل میزنه...
هیچ دلم نمیخواد اونجا نسیب لاشخورا بشی!
خندم گرفت، منظورش از لاشخور کیان بود. نمیدونست که من اونجا میخوام
چطور کیان!
تو دام خودم بکشم.
آخ کیان آخ، وقتی که جلوم زانو بزنیو التماسم کنی دست از انتقامم برمیدارم!
_هلیا!
به خودم اومدم،
با اینکه دیشب با سارا بودم ولی دلم حسابی مردونگی میخواست،
چه مردونگی بهتر از مردونگی کلفت سامی!
#پارت_134

بدرک که هنوز از اتفاق اون روز ازش ناراحت بودم!
مگه مهم نبود؟الان فقط تنها چیزی که مهم بود این بود که من دلم میخواست تو خودم حسش
کنم!
از حرفهاش بین پام نبض گرفته بود.
رفت سمت در قفلش کرد تا کسی بیهوا وارد اتاق نشه.
شلوارم کشید پایین وخوابوندم رو میز کارش، تابم تا بالای سینهم برد سینههامو تو
مشتش گرفت و گفت:
_میخوام رو همین میز بکنمت تا هر وقت پشتش نشستم یاد به*شتت بیوفتم، یادم
بیاد که چطور زیر آه و نالهت بلند شده بود!
همزمان با تمام شدن جملهش مردونگیش با فشار واردم کردو وحشیانه و با
سرعت خودش عقب و جلو کرد.
به یه آن چهرهم از درد تو هم رفت اما طولی نکشید که سوزش جاش به لذت داد
و آه و نالهم بلند شد.
اونقدر محکم خودش عقب و جلو میکرد که صدای پایههای میز در اومده بود.
دلم میخواست از شدت لذت جیغ بکشم اما چون تو بیمارستان بودیم

نمیشد.مردونگیش از توم در آورد از میز کشیدم پایین گفت:
_قمبل کن...
همون کار که گفت کردم و دستام رو لبهی میز گذاشتم.
مردن*گیش بین خط باسنم کشیدو وارد کرد.
با دست به*شتمو مالیدم تا درد و سوزشش کم بشه که دستمو کنار زد همینطور
که با دست دیگهش سی*نهم تو مشتش گرفته بود و میچلوند انگشت فا*کش
وارد به*شتم کرد.
#پارت_135
انگشتش بیرون آورد و به صورت دورانی دور سوراخم کشید که ارض*ا شدم.
بی حال کف دستام رو لبهی میز جا به جا کردم و قوس کمرم بیشتر کردم.
نمیدونستم چرا ارض*ا نمیشد امروز بیشتر از همیشه ارض*ا شدنش طول
کشیده بود.
بیرون کشید و آب داغش رو کمرم ریخت...برای چند ثانیه سنگینی وزنش روم انداخت بعد ازم فاصله گرفت با دستمال آبش
از رو کمرم پاک کرد و گفت:
_همه آب کمرمو گرفتی
لباسمو درست کردم و جدی نگاهش کردم.

حالا که حس شه*وتم خوابیده بود از بودن کنارش ناراحت بودم.
سمت در رفتم و در باز کردم که با کیان پشت در رو به رو شدم.
پوزخند زد لب باز کرد حرف بزنه که در بستم و بیتوجه بهش سمت پاویون*
رفتم.
مار از پونه بدش میاد در خونه اش سبز میشه، الان این مثال مخصوص حال من!
هرچقدر بیشتر ازش بدم میاد، بیشتر جلوم سبز میشه!
وارد پاویون شدم. کسی جز سارا نبود.
رفتم کنارش رو تخت دراز کشیدم و چرخید سمتم به پهلو شد و گفت: سرویس
دادن خوش گذاشت؟خندیدمو گفتم: عیی بدک نبود، از کجا فهمیدی؟
ریز خندیدو گفت: هرکی رد میشد میفهمید که جناب دکتر داره بهشت خانم میکنه
اینقدر صدا از اتاقش میاد.
_پس بگو چرا کیان همچین نگاهم میکرد.
با پیج شدنم همینطور که بلند میشدم کامی از لبای سارا گرفتمو گفتم: برم ببینم
چیکارم دارن، بعد میبینمت.
از پاویون بیرون اومدم و سمت پیجر رفتم.
*محل استراحت پزشکان در بیمارستان

#پارت_136
****
_حالا کی برمیگردی؟ این ماموریت دیگه برای چی آخه!
این همه شهر حالا حتما باید بری شمال؟ کاش صبر میکردی باهم میرفتیم!_تا جایی که خبر دارم یه ماهِ هست، حالا شاید بیشتر طول بکشه ولی چشم رو هم
بزارید رفتمو برگشتم نگرانی نداره که...
مکث کوتاهی کردم و گفتم:
_ آخه شما با من کجا بیاید؟! این مدت که من نیستم شمام خوش بگذرونید. یکم از
دستم نفس راحت بکشید.
چشمک شیطونی زدم و در چمدون بستم. وسایلی که لازم داشتم جمع کرده بودم.
میخواستم صبح زود حرکت کنم تا به ترافیک نخورم و کمتر تو جاده رانندگی
کنم برای همین با اینکه ساعت 9شب بود میخواستم بخوابم.
به هر طریقی بود مامان و بابا فرستادم تا بتونم بخوابم هرچند که مامان اصلا
دلش به رفتنم رضا نمیداد و میگفت که نمیدونم چرا دلم شور میزنه!
خیالش راحت کردم که نگرانی نداره من میتونم اونجا مراقب خودم باشم...

دلت برای این شور میزنه چون تا حالا تنهایی مسافرت نرفتم..
. وگرنه من اونجا اتفاقی برام نمیافته!
بابام کلی سفارش در مورد رانندگی کرد و بعد نیم ساعت گذاشتن که بخوابم.با صدا آلارام گوشیم خواب آلود چشمام باز کردم.
نگاهم که به ساعت خورد آلارام خاموش کردم و بلند شدم تا آماده بشم.
قرار بود هرکدوم جدا بریم و توی شمال همدیگه رو ببنیم.
آماده که شدم آروم از خونه بیرون اومدم نمیخواستم مامان و بابا بیدار کنم وگرنه
باز مامان میخواست بهونه بگیر که نرو بمون...
و این کشمکش حتما تا روشنی هوا طول میکشید.
چمدون تو صندوق عقب گذاشتم و سوار شدم.
#پارت_137
چمدون تو صندوق عقب گذاشتم و سوار شدم.
بین راه برای صبحانه توی یکی از رستورانهای بین راهی نگه داشتم و بعدش
مستقیم تا شمال بدون وقفه رانندگی کردم.
چند باری پاهام خسته شد که بین راه توقفهای کوتاهی کردم و بعد به راهم ادامه
دادم تا مبادا به ترافیک بخورم.به آدرسی که بهم داده بودن و قرار بود این مدت اونجا بمونم نگاه کردم بعد یه
نگاه به دو طرف خیابون کردم و پیاده شدم.

باید اول میرفتم بیمارستان خودم معرفی میکردم ولی اونقدر خسته بودم که اگه
نمیخوابیدم نمیتونستم سرپا بمونم!
همینطور نگاه م رو پلاک خونهها بود که چشمم به ماشینی خورد که خیلی برام
اشنا بود.
ولی اونقدر ذهنم خسته بود که هرچی فکر کردم به ذهنم نیومد که برای کی
میتونه باشه!
ساختمون مورد نظرمو که پیدا کردم ماشین تو پارکینگش پارک کردم.
با فکر اینکه بعد چمدونا رو میبرم بالا پیاده شدم و به طبقه سوم که واحدم توش
بود رفتم.
تو اتاق خواب رفتم مانتوم در آوردم و خزیدم تو تخت.
با صدا ضربههای محکمی که به در میخورد وحشت زده چشمام باز کردم و نشستم.گیج و منگ به اتاق نااشنایی که توش بودم نگاه کردم که یادم اومد کجام.
ثانیهای صدا ضربهها قطع شد اما همین که دوباره خواستم بخوابم شروع شد.
پوفی کشیدمو بلند شدم تا در باز کنم ببینم کیه!
در که باز کردم محکم کوبیده شدم به دیوار...

#پارت_138
بخاطر یهویی باز شدن در تقریبا پرت شده بود داخل!
عصبی ازم فاصله گرفت و گفت: برای چی موبایلت جواب نمیدی؟
_بله؟!
موبایلش سمتم گرفت و گفت: با تو کار دارن..
قبل اینکه حرفی بزنم گفت: پدرت پشت خط
با اینکه برام جای تعجب داشت چرا بابا بهش زنگ زده موبایلش گرفتم.بابا گفت که وقتی صبح بیدار شدن دیدن نیستم و بعد گذشت ۱۲ ساعت بهشون
زنگ نزدم و جوابم زنگشون ندادم نگران شدن، بعد پرس و جو شماره کیان
گرفتند!
بخاطر بیفکریم لعنتی به خودم فرستادم و توجیهشون کردم که حالم کاملا خوب و
نگران نباشن.
تماس قطع کردم و موبایل سمت کیان که تکیهش به در داده بود گرفتم و گفتم:
میتونی حالا بری!
و تو ذهنم اضافه کردم: هری...
_تشکر کردن بلد نیستی عزیزم؟
حوصلهش نداشتم. باید آماده میشدم برای بیرون رفتن ولی انگار کیان

نمیخواست دست از سرم برداره با این کارا و حرفاش بیشتر ترغیبم میکرد برای انتقام گرفتن!
_خواستی بری در پشت سرت ببند.
و بیتوجه بهش سمت اتاق خواب رفتم که یادم اومد وسایل تو ماشین.
سوئیچ برداشتمو از اتاق بیرون اومدم که دیدم کیان رفته. باید میفهمیدم که کدوم
واحدوسایلم بالا آوردم تو خونه هیچی نبود باید کمی خوراکی میخریدم و شماره
نزدیک ترین رستوران پیدا میکردم. حوصله درست کردن شامو ناهار نداشتم.
باید با سارا حرف بزنم تا راههای بهتری برای اجرا نقشهم پیدا کنیم.
#پارت_139
_نمیدونم که سر فرصت باید ببینم. اینجا پنج طبقهس تو هر طبقهشم دو واحد،
ببین سارا من الان میخوام برم خرید هیچی برای خوردن ندارم بعد که برگشتم
بهت زنگ میزنم؛ کاری نداری؟
_نه مراقب خودت باشه.
_چشم عزیزم. فعلا
تماس قطع کردم و در پشت سرم بستم.
با دیدن بارون فکر کردم که چترم باید به لیست خریدم اضافه کنم.

سوار ماشین شدم و حرکت کردم.وسایلی که نیاز داشتم خرید، شام توی رستوران خوردم و بعد کمی چرخیدن تو
شهر تصمیم گرفتم که برگردم خونه و کمی استراحت کنم چونکه فردا روز برگزاری همایش بود.
با ریپ زدن ماشینو کم شدن سرعتش راهنما زدم تو شانه خاکی نگه داشتم.
استارت زدم که روشن نشد.
با تعجب پیاده شدم، نمیدونم چیشده بود، قبل راه افتادنم از تهران برده بودمش
چکاب هیچ مشکلی نداشت.
کاپوت بالا زدم که یادم اومد چیزی سر در نمیارم و عصبی آوردمش پایین..
شدت بارون از عصر بیشتر شده بود و تقریبا خیسم کرده بود.
خواستم برگردم تو ماشین که ماشین دیگهای کمی جلوتر نگه داشت.
با دیدن کیان که ازش پیاده شد پوفی کشیدم فقط همین کم داشتم.
یه نگاه به من و ماشین انداخت و گفت: چیشده؟
با دستام خودمو بغل کردم و گفتم: نمیدونم یهو خاموش شد! روشنم نمیشه!
#پارت_140کاپوت بالا زد بعد وقتی که دید ازش سر درنمیاره گفت: باید تعمیرکار ببینتش...
عطسهای کردمو حرفش تایید کردم.

کاپوت بست و گفت: ماشین قفل کن، میرسونمت، راهمون که یکی.
خواستم مخالفت کنم که یادم اومد
کجاییم و چه ساعتی از شب پس به ناچار قبول کردم.
قبل سوار شدن مانتوم در اوردم و شال برداشتم چون خیلی خیس شده بودن
صندلی ماشینش به گند میکشیدن.
تاب نیم تنهم کمی بالا کشیدمو سوار شدم.
قبل استارت زدن نگاهش برای چند لحظه روی خط سینهم کشیده شد.
آب دهنش
قورت داد و استارت زد.
نگاهم به بیرون دادم تا لبخندم نبینه... به عمد چن باری به جلو خم شدم تا با کش
اومدن بدنم بیشتر سینههام تو چشمش بیاد.
سکوت بینمون داشت حوصلهم سر میبرد.با حس دستش رو پام فهمیدم که موافق شدم تونستم سالارش بلند کنم.
آروم دستش تا بین پام بالا کشید و مکث کوتاهی کردو در حالی که سرش
برگردونده بود سمتم گفت: اجازه هست؟
نیشخندی تو دلم بهش زدم و گفتم: آره...
خودمم حش*ری شده بودمو بدنم طالب رابطه بود، مخصوصا با کیان که بعد اون

رابطه بهشتمو به خودش تشنه کرده بود.
ماشین تو کوچهی خلوت پارک کرد. چشمهام درشت شد و گفتم: نمیریم خونه؟
همینطور که زیپ شلوارش باز می کرد گفت: نمیتونم باین رانندگی کنم برام
بخوابونش... بعد تو خونه ترتیبت میدم.
با دیدن آلت کلفتش نفسم بند اومد، بین پام نبض گرفت خم شدم تو دستم گرفتمش و
مالیدش زبونم انگار که دارم بستنی لیس میزنم دورش کشیدمو بردمش تو دهنم.
اونقدر کلفت بود که لبهام کش اومد و به سختی تو دهنم جا شد.
آهی از سر شه*وت کشید و بدنش کش داد و موهام گرفت سرمو محکم نگه داشت
و تو دهنم تل*مبه زد.#پارت_141
سرم و محکم نگه داشت و تو دهنم تلم*به زد تا آبش با فشار تو دهنم پاشیده شد.
مجبور شدم آبش قورت بدم قبل اینکه بالا بیارم دستش از رو سرم برداشتم و
سریع یه دستمال کاغذی از تو جعبه در اوردم و دور دهنمو تمیز کردم.
با صدا بوق ماشینی از فکر در اومدم و دیدم که همهش توهم ذهنیم بوده.

از این توهم بین پام نبض گرفته بود و گرمم شده بود... حس کردم که بین پام
خیس شده، پاهام بستم.
نگاهم از بین پاش گرفتم و به بیرون دادم تا وقتی که نرسیدیم جرات نکردم نگاهش
کنم، میترسیدم که دستم پیشش رو بشه و بفهمه که شه*وتی شدم.
ماشین تو پارکینگ ساختمون برد تند و سریع تشکر کردم و پیاده شدم همینطور
که مانتوم تنم می کردم سمت راه پله رفتم.
چشمم که به در واحد خورد دستمو رو جیب مانتو و شلوار جینم کشیدم که کلیدی
لمس نکردم.لعنتی به حواس پرتیم فرستادم.
اونقدر عجله کرده بودم که یادم رفته بود کلید واحدم از تو ماشین بردارم.
با شنیدن صدا پا به عقب برگشتم، کیان دو پله دیگه بالا اومد و گفت:
چیشده؟
چرا نمیری تو...
_کلید یادم رفته بیارم... فکر کنم مجبورم تا صبح تو راهرو بمونم.
دسته کلیدش تو دستش چرخوند و براندازم کرد و گفت: اگه بخوای میتونی بیای
واحد من، چیزی به صبح نمونده!
با تعجب نگاهش کردم باورم نمیشد همچین پیشنهادی داده باشه..

#پارت_142
نگاهش کردم، باورم نمیشد کیان همچین پیشنهادی داده باشه.
نگاهش کردم تا مطمئن بشم از گفتهش که جدی و شوخی نداره!
_چیشد؟ نمیای بالا؟برای اینکه فکر نکنه پیشنهاد رو هوا زدم مکث کوتاهی کردم و با من من گفتم:
چارهای نیست میام نمیشه که تا صبح تو راهرو بمونم هنوز پنج ساعت مونده!
پشت سرش به طبقه بعدی رفتم، در واحد سمت چپ باز کرد بدون اینکه به من
توجه کن داخل رفت و در باز گذاشت!
وارد شدم، در پشت سرم بستم. با یه نگاه کلی متوجه شدم که ساختار واحدش عین
واحد خودمه.
وارد راهرو اتاق خواب شدو چند دقیقه بعد بیرون اومد.
لباساش عوض کرده بود با دیدنم گفت:برات لباس گذاشتم برو بپوش، با این
لباسانمون.
بعد بدون اینکه بهم فرصت بده وارد سرویس بهداشتی شد.
دندون قروچهای کردم وارد اتاق شدم عوضی داشت خیلی مستقیم داشت بهم
بیتوجهای میکرد.

هلیا نیستم من امشب حالت نگیرم و توهمم به واقعیت تبدیل نکنم!
رو تخت یه تیشرت و شلوارک بود با فکری که به ذهنم رسید نیشخندی زدم.
لباسای خیسم در اوردم.لباس زیرمم در آوردم و فقط تیشرت پوشیدم تا نقشهای که داشتمو راحتتر پیاده
کنم.
کیان با همه مقاومتش مرد بود نمیتونست راحت از کنار زنونگیم بگذره!
تیشرت با اینکه کوچکترین سایز بود باز تو تنم زار میزد بس گشاد بود.
رو تخت منتظر نشستم تا برقا رو خاموش کن.
چراغا که خاموش شدن یک ساعت بعدش بلند شدم خیلی آروم رو پنجه از اتاق
بیرون اومدم.
#پارت_143
روی کاناپه خوابیده بود و ساعدش رو چشمهاش بود و برعکس همه پسرایی که تا
به الان دیده بودم لباس تنش بود.
حتما ترسید لخت بخواب تو خواب بهش تجاوز کنم.
لب گزیدم تا خندهای که میاومد رو لبام بشینه پس بزنم.
با حس تشنگی تصمیم گرفتم بعد رفعش برم سراغ اجرای نقشهم.
گشنهمم بود اما
الان وقتش نبود!وارد آشپزخونه شدم لیوان آب پر کردمو پشت به تو هال

لیوان رو لبام گذاشتم و
چرخیدم که با دیدن سایه شبح مانندی تو تاریکی اونطرف اوپن جیغی کشیدمو
لیوان از دستم افتاد به کف آشپزخونه خورد تیکه تیکه شد.
کلید
برق که زد نفسم برگشت. دستاشو بالا گرفت و گفت: نمیخواستم بترسونمت...
آره نمیخواستی که سکتهم دادی.!..
عصبی غریدم: تو که خواب بودی!
خواستم قدمی بردارم که گفت: صبر کن، همه جا پر شیشه خورده است.
به حرفش توجه نکردم و قدمی برداشتم که با تیکه شیشهای تو پام رفت از درد
جیغ کشیدم.
اخم کرد روفرشی رو پوشید درحالی که مراقب بود پاش رو شیشه خوردهها
نزاره اومد سمتم، دست انداخت زیر پام رو دستهاش بلندم کرد!
من فقط تونستم از شوک گردنش محکم بچسبم تا یه موقع نیوفتم!#پارت_144
از برخورد دستهاش به پاهای برهنم حس کردم که زیر دلم نبض گرفت و یچیزی فرو ریخت!
تیشرت که کمی بالا رفته بود کشیدم پایین و به صورتم کیان نگاه کردم و

گفتم:
بزارم پایین
_تو چرا اینقدر لجبازی!
_به تو ربط نداره بزارم زمین...
گذاشتم رو تخت که باز لبهی تیشرت از رو پام کنار رفت برای لحظهای چشمش
به بین پام افتاد اما سریع نگاهش گرفت و از اتاق بیرون رفت.
لبخند بدجنسی زدم و تیشرت کشیدم پایین و دستمو بین پام کشیدم و لبهاش از هم
باز کردم.
از برخورد دستای کیان به پاهای برهنهم خیس شده بود.
لباس زیر نپوشیده بودم و بخاطر اینکه تازه موهاش زده بودم تمیز و سفید بود و
چشم هر مردی میگرفت.با بتادین و پنبه و باند برگشت پایین پام نشست، شیشه رو از پام بیرون کشید.
تمام مدت سعی داشت که نگاهش از زانوم بالاتر نیاد ولی خوب نمیشد که من
امشب بزارم کیان بینصیبم بزاره... دلم میخواست که تاصبح زیر تن عضلانیش
آه و ناله کنم و لباش بهشتمو میک بزنه و زبونش همه جا بدنمو لمس کنه.

از این فکر داغ کردمو بیشتر بین پام خیس شد و نبض گرفت.
خودمو از پشت رو تخت انداختمو پاهام باز کردم.
طوری نشون دادم که مثلا حواسم نیست و خیلی خوابم میاد.
کیان که برای بلند شدن سرشو بالا آورد دیدم که چطور نگاهش بین پام و قفسه
سینهش تند تند بالا پایین میشه... مکثش طولانی شده بود.
نگاهش کردم تند تند نفس میکشید و بین پام چشمهاش میچرخید.
تو فکرم به خودم خندیدم و گفتم که عجب عوضیم من.!..
#پارت_145
پای چپم رو پای راستم قائم کردم که بیشتر بهشتم معلوم بشه و تو چشمش بزنه.
چشمهاش برق زد، روی پاهاش بلند شد و زبونش رو لبش کشید.فهمیدم که توی رفتن تعلل داره و حش*ری شده!
نیشخندی دور از چشمش زدم و پیراهن کشیدم پایین و از رو لبهی تخت بلند شدم.
نبض بین پام کلافهم کرده بود دلم میخواست که کیان زودتر رامم بشه تا ارض*ا
بشم!
از فکر مردون*گیش که توم عقب و جلو میشه بین پام خیس شد با نفسهای عمیق
سعی کردم جلوش عادی به نظر بیام.

نوک سیخ شده سینهم از رو تیشرت خودش نشون میداد.
پشت بهش کردم وانمود کردم که میخوام موهام با کش ببندم،
طوری دستام بالا گرفتم که باسنم از پشت معلوم بشه گفتم: مزاحم خوابت شدم،
میتونی بری بخوابی... شب بخیر.
صدایی نیومد.
از گوشه چشم دیدم که از جاش تکون نخورده.
نگاهم از صورتش کشیدم پایین بین پاش، با دیدن برآم*دگیش گوشه لبم بالاتر
رفت.با دستش مردونگیش کمی جا به جا کرد و خواست از اتاق بره بیرون که مچ
دستشو گرفتم.
قفسه سینهش تند تند بالا پایین میرفت و چشمهاش خمار شده بود در حالی که
سعی میکرد نگاهم نکنه گفت: چیزی میخوای؟
بهش نزدیک شدم دستمو از روی گونهش تا گردنش کشیدمو گفتم: آره تو رو!
و دست گذاشتم رو مردونگیش و از رو شلوار لمسش کردم و تو چشمهاش نگاه
کردم که قدمی جلو اومد با فکر اینکه پیروز شدم و کیان رام شده لبخند محو رو

لبام عمیق شد.
#پارت_146
لب خند محو رو لبام عمیق شد که دستش بالا آورد و محکم کوبید تو صورتم...
سرم به خاطر ضربه به سمت چپ مایل شد.
شوکه دستمو رو صورتم گذاشتم، روی من دست بلند کرد؟
انگشت اشارهش جلو صورتم تکون داد و گفت: آخرین بارت باشه دستات هرزه
میره، من اونقدر احمق نیستم که با هرزه زیر خوابی مثل تو بخوابم که راحت
وصول!و بدون اینکه بهم فرصت جواب دادن بده از اتاق بیرون رفت.
با صدا محکم بسته شدن در اتاق به خودم اومدم اتفاقی که افتاده بود تو سرم
نمیگنجید.
کیان علاوه بر اینکه رو دست بلند کرده بود پسمم زده بود!
هیچ مردی تا حالا نتونسته بود از من بگذره کیان چطور میتونه پسم بزنه؟!
کلمه "راحت وصول" تو جملهش تو ذهنم اکو شد پوزخند زدم و هیستریک وار
خندیدم.
تا روشن شدن هوا نتونستم بخوابم همه فکرم پر شده بود از این جمله که

"کیان
چطور میتونه از بدن سک*سی من بگذره؟"!
لباسام که کمی نم داشت پوشیدمو آروم از واحدش بیرون اومدم
نمیخواستم تا
وقتی که آروم نشدم ببینمش.
نفرتم نسبت به قبل بیشتر شده بود و حالم ازش بهم میخورد. کیان یه
عوضی به
تمام معنا بود!
شماره * *133رو گرفتمو در خواست ماشین کردم.
باید میرفتم ماشینم میبردم تعمیرگاه و بعد برمیگشتم برای رفتن به
همایش آماده
میشدم.***
..133شماره آژانس تو شمال. که هرجا باشی زنگ بزنی خودشون می
رسونن.#پارت_133
قبل اینکه لب باز کنه تا با حرفهاش عصابمو بهم بریزه گفتم:
_زودتر حرفت بزنم مریض دارم.
تیکهش به پشت صندلیش داد و به تمسخر گفت:
_ چه مسئولیت پذیر!
چپ چپ نگاهش کردمو گفتم:
_مثل اینکه حرفی برای گفتن نداری.
همین که خواستم سمت در برم گفت:

_کیان بهت گفت که قرار این ماموریت باهم باشید؟
حرفش با سر تایید کردم.
بلند شد و اومد رو به روم وایستاد.هر قدم که جلو میاومد یه قدم به عقب میرفتم.
با حس دیوار پشتم، سرمو بالا آوردم و سوالی نگاهش کردم که دستشو رو دکمههای مانتوم گذاشت
همینطور که آروم یکی یکی بازشون میکرد گفت:
_فکر یه مدت دوری بدجور سالارم راست کرده و برای سوراخ تنگ دل دل میزنه...
هیچ دلم نمیخواد اونجا نسیب لاشخورا بشی!
خندم گرفت، منظورش از لاشخور کیان بود. نمیدونست که من اونجا میخوام
چطور کیان!
تو دام خودم بکشم.
آخ کیان آخ، وقتی که جلوم زانو بزنیو التماسم کنی دست از انتقامم برمیدارم!
_هلیا!
به خودم اومدم،
با اینکه دیشب با سارا بودم ولی دلم حسابی مردونگی میخواست،
چه مردونگی بهتر از مردونگی کلفت سامی!#پارت_134
بدرک که هنوز از اتفاق اون روز ازش ناراحت بودم!

مگه مهم نبود؟
الان فقط تنها چیزی که مهم بود این بود که من دلم میخواست تو خودم حسش
کنم!
از حرفهاش بین پام نبض گرفته بود.
رفت سمت در قفلش کرد تا کسی بیهوا وارد اتاق نشه.
شلوارم کشید پایین وخوابوندم رو میز کارش، تابم تا بالای سینهم برد سینههامو تو
مشتش گرفت و گفت:
_میخوام رو همین میز بکنمت تا هر وقت پشتش نشستم یاد به*شتت بیوفتم، یادم
بیاد که چطور زیر آه و نالهت بلند شده بود!
همزمان با تمام شدن جملهش مردونگیش با فشار واردم کردو وحشیانه و با
سرعت خودش عقب و جلو کرد.
به یه آن چهرهم از درد تو هم رفت اما طولی نکشید که سوزش جاش به لذت داد
و آه و نالهم بلند شد.اونقدر محکم خودش عقب و جلو میکرد که صدای پایههای میز در اومده بود.
دلم میخواست از شدت لذت جیغ بکشم اما چون تو بیمارستان بودیم نمیشد.

مردونگیش از توم در آورد از میز کشیدم پایین گفت:
_قمبل کن...
همون کار که گفت کردم و دستام رو لبهی میز گذاشتم.
مردن*گیش بین خط باسنم کشیدو وارد کرد.
با دست به*شتمو مالیدم تا درد و سوزشش کم بشه که دستمو کنار زد همینطور
که با دست دیگهش سی*نهم تو مشتش گرفته بود و میچلوند انگشت فا*کش
وارد به*شتم کرد.
#پارت_135
انگشتش بیرون آورد و به صورت دورانی دور سوراخم کشید که ارض*ا شدم.
بی حال کف دستام رو لبهی میز جا به جا کردم و قوس کمرم بیشتر کردم.نمیدونستم چرا ارض*ا نمیشد امروز بیشتر از همیشه ارض*ا شدنش طول
کشیده بود.
بیرون کشید و آب داغش رو کمرم ریخت...
برای چند ثانیه سنگینی وزنش روم انداخت بعد ازم فاصله گرفت با دستمال آبش
از رو کمرم پاک کرد و گفت:
_همه آب کمرمو گرفتی

لباسمو درست کردم و جدی نگاهش کردم.
حالا که حس شه*وتم خوابیده بود از بودن کنارش ناراحت بودم.
سمت در رفتم و در باز کردم که با کیان پشت در رو به رو شدم.
پوزخند زد لب باز کرد حرف بزنه که در بستم و بیتوجه بهش سمت پاویون*
رفتم.
مار از پونه بدش میاد در خونه اش سبز میشه، الان این مثال مخصوص حال من!
هرچقدر بیشتر ازش بدم میاد، بیشتر جلوم سبز میشه!وارد پاویون شدم.
کسی جز سارا نبود.
رفتم کنارش رو تخت دراز کشیدم و چرخید سمتم به پهلو شد و گفت:
سرویس
دادن خوش گذاشت؟
خندیدمو گفتم: عیی بدک نبود، از کجا فهمیدی؟
ریز خندیدو گفت: هرکی رد میشد میفهمید که جناب دکتر داره بهشت خانم میکنه
اینقدر صدا از اتاقش میاد.
_پس بگو چرا کیان همچین نگاهم میکرد.
با پیج شدنم همینطور که بلند میشدم کامی از لبای سارا گرفتمو گفتم: برم ببینم
چیکارم دارن، بعد میبینمت.

از پاویون بیرون اومدم و سمت پیجر رفتم.
*محل استراحت پزشکان در بیمارستان
#پارت_136****
_حالا کی برمیگردی؟ این ماموریت دیگه برای چی آخه!
این همه شهر حالا حتما باید بری شمال؟ کاش صبر میکردی باهم میرفتیم!
_تا جایی که خبر دارم یه ماهِ هست، حالا شاید بیشتر طول بکشه ولی چشم رو هم
بزارید رفتمو برگشتم نگرانی نداره که...
مکث کوتاهی کردم و گفتم:
_ آخه شما با من کجا بیاید؟! این مدت که من نیستم شمام خوش بگذرونید. یکم از
دستم نفس راحت بکشید.
چشمک شیطونی زدم و در چمدون بستم. وسایلی که لازم داشتم جمع کرده بودم.
میخواستم صبح زود حرکت کنم تا به ترافیک نخورم و کمتر تو جاده رانندگی
کنم برای همین با اینکه ساعت 9شب بود میخواستم بخوابم.
به هر طریقی بود مامان و بابا فرستادم تا بتونم بخوابم هرچند که مامان اصلا
دلش به رفتنم رضا نمیداد و میگفت که نمیدونم چرا دلم شور میزنه!

خیالش راحت کردم که نگرانی نداره من میتونم اونجا مراقب خودم باشم...دلت برای این شور میزنه چون تا حالا تنهایی مسافرت ن رفتم... وگرنه من اونجا اتفاقی برام نمیافته!
بابام کلی سفارش در مورد رانندگی کرد و بعد نیم ساعت گذاشتن که بخوابم.
با صدا آلارام گوشیم خواب آلود چشمام باز کردم.
نگاهم که به ساعت خورد آلارام خاموش کردم و بلند شدم تا آماده بشم.
قرار بود هرکدوم جدا بریم و توی شمال همدیگه رو ببنیم.
آماده که شدم آروم از خونه بیرون اومدم نمیخواستم مامان و بابا بیدار کنم وگرنه
باز مامان میخواست بهونه بگیر که نرو بمون...
و این کشمکش حتما تا روشنی هوا طول میکشید.
چمدون تو صندوق عقب گذاشتم و سوار شدم.
#پارت_137
چمدون تو صندوق عقب گذاشتم و سوار شدم.بین راه برای صبحانه توی یکی از رستورانهای بین راهی نگه داشتم و بعدش
مستقیم تا شمال بدون وقفه رانندگی کردم.
چند باری پاهام خسته شد که بین راه توقفهای کوتاهی کردم و بعد به راهم ادامه
دادم تا مبادا به ترافیک بخورم.
به آدرسی که بهم داده بودن و قرار بود این مدت اونجا بمونم نگاه کردم

بعد یه
نگاه به دو طرف خیابون کردم و پیاده شدم.
باید اول میرفتم بیمارستان خودم معرفی میکردم ولی اونقدر خسته بودم که اگه
نمیخوابیدم نمیتونستم سرپا بمونم!
همینطور نگاه م رو پلاک خونهها بود که چشمم به ماشینی خورد که خیلی برام
اشنا بود.
ولی اونقدر ذهنم خسته بود که هرچی فکر کردم به ذهنم نیومد که برای کی
میتونه باشه!
ساختمون مورد نظرمو که پیدا کردم ماشین تو پارکینگش پارک کردم.
با فکر اینکه بعد چمدونا رو میبرم بالا پیاده شدم و به طبقه سوم که واحدم توش
بود رفتم.تو اتاق خواب رفتم مانتوم در آوردم و خزیدم تو تخت.
با صدا ضربههای محکمی که به در میخورد وحشت زده چشمام باز کردم و نشستم.
گیج و منگ به اتاق نااشنایی که توش بودم نگاه کردم که یادم اومد کجام.
ثانیهای صدا ضربهها قطع شد اما همین که دوباره خواستم بخوابم شروع شد.
پوفی کشیدمو بلند شدم تا در باز کنم ببینم کیه!

در که باز کردم محکم کوبیده شدم به دیوار...
#پارت_138
بخاطر یهویی باز شدن در تقریبا پرت شده بود داخل!
عصبی ازم فاصله گرفت و گفت: برای چی موبایلت جواب نمیدی؟
_بله؟!موبایلش سمتم گرفت و گفت: با تو کار دارن..
قبل اینکه حرفی بزنم گفت: پدرت پشت خط
با اینکه برام جای تعجب داشت چرا بابا بهش زنگ زده موبایلش گرفتم.
بابا گفت که وقتی صبح بیدار شدن دیدن نیستم و بعد گذشت ۱۲ساعت
بهشون
زنگ نزدم و جوابم زنگشون ندادم نگران شدن، بعد پرس و جو شماره
کیان
گرفتند!
بخاطر بیفکریم لعنتی به خودم فرستادم و توجیهشون کردم که حالم کاملا
خوب و
نگران نباشن.
تماس قطع کردم و موبایل سمت کیان که تکیهش به در داده بود گرفتم و
گفتم:
میتونی حالا بری!
و تو ذهنم اضافه کردم: هری...
_تشکر کردن بلد نیستی عزیزم؟
حوصلهش نداشتم. باید آماده میشدم برای بیرون رفتن ولی انگار کیان

نمیخواست دست از سرم برداره با این کارا و حرفاش بیشتر ترغیبم میکرد برای انتقام گرفتن!_خواستی بری در پشت سرت ببند.
و بیتوجه بهش سمت اتاق خواب رفتم که یادم اومد وسایل تو ماشین.
سوئیچ برداشتمو از اتاق بیرون اومدم که دیدم کیان رفته. باید میفهمیدم که کدوم
واحد
وسایلم بالا آوردم تو خونه هیچی نبود باید کمی خوراکی میخریدم و شماره
نزدیک ترین رستوران پیدا میکردم. حوصله درست کردن شامو ناهار نداشتم.
باید با سارا حرف بزنم تا راههای بهتری برای اجرا نقشهم پیدا کنیم.
#پارت_139
_نمیدونم که سر فرصت باید ببینم. اینجا پنج طبقهس تو هر طبقهشم دو واحد،
ببین سارا من الان میخوام برم خرید هیچی برای خوردن ندارم بعد که برگشتم
بهت زنگ میزنم؛ کاری نداری؟
_نه مراقب خودت باشه.
_چشم عزیزم. فعلا
تماس قطع کردم و در پشت سرم بستم.
با دیدن بارون فکر کردم که چترم باید به لیست خریدم اضافه کنم.سوار

ماشین شدم و حرکت کردم.
وسایلی که نیاز داشتم خرید، شام توی رستوران خوردم و بعد کمی چرخیدن تو
شهر تصمیم گرفتم که برگردم خونه و کمی استراحت کنم چونکه فردا روز برگزاری همایش بود.
با ریپ زدن ماشینو کم شدن سرعتش راهنما زدم تو شانه خاکی نگه داشتم.
استارت زدم که روشن نشد.
با تعجب پیاده شدم، نمیدونم چیشده بود، قبل راه افتادنم از تهران برده بودمش
چکاب هیچ مشکلی نداشت.
کاپوت بالا زدم که یادم اومد چیزی سر در نمیارم و عصبی آوردمش پایین..
شدت بارون از عصر بیشتر شده بود و تقریبا خیسم کرده بود.
خواستم برگردم تو ماشین که ماشین دیگهای کمی جلوتر نگه داشت.
با دیدن کیان که ازش پیاده شد پوفی کشیدم فقط همین کم داشتم.
یه نگاه به من و ماشین انداخت و گفت: چیشده؟
با دستام خودمو بغل کردم و گفتم: نمیدونم یهو خاموش شد! روشنم نمیشه!#پارت_140
کاپوت بالا زد بعد وقتی که دید ازش سر درنمیاره گفت: باید تعمیرکار ببینتش...

عطسهای کردمو حرفش تایید کردم.
کاپوت بست و گفت: ماشین قفل کن، میرسونمت، راهمون که یکی.
خواستم مخالفت کنم که یادم
اومد کجاییم و چه ساعتی از شب پس به ناچار قبول کردم.
قبل سوار شدن مانتوم در اوردم و شال برداشتم چون خیلی خیس شده
بودن
صندلی ماشینش به گند میکشیدن.
تاب نیم تنهم کمی بالا کشیدمو سوار شدم.
قبل استارت زدن نگاهش برای چند لحظه روی خط سینهم کشیده شد.
آب دهنش
قورت داد و استارت زد.
نگاهم به بیرون دادم تا لبخندم نبینه... به عمد چن باری به جلو خم شدم
تا با کش
اومدن بدنم بیشتر سینههام تو چشمش بیاد.سکوت بینمون داشت
حوصلهم سر میبرد.
با حس دستش رو پام فهمیدم که موافق شدم تونستم سالارش بلند کنم.
آروم دستش تا بین پام بالا کشید و مکث کوتاهی کردو در حالی که
سرش
برگردونده بود سمتم گفت: اجازه هست؟
نیشخندی تو دلم بهش زدم و گفتم: آره...
خودمم حش*ری شده بودمو بدنم طالب رابطه بود، مخصوصا با کیان که

بعد اون
رابطه بهشتمو به خودش تشنه کرده بود.
ماشین تو کوچهی خلوت پارک کرد. چشمهام درشت شد و گفتم: نمیریم خونه؟
همینطور که زیپ شلوارش باز می کرد گفت: نمیتونم باین رانندگی کنم برام
بخوابونش... بعد تو خونه ترتیبت میدم.
با دیدن آلت کلفتش نفسم بند اومد، بین پام نبض گرفت خم شدم تو دستم گرفتمش و
مالیدش زبونم انگار که دارم بستنی لیس میزنم دورش کشیدمو بردمش تو دهنم.
اونقدر کلفت بود که لبهام کش اومد و به سختی تو دهنم جا شد.آهی از سر شه*وت کشید و بدنش کش داد و موهام گرفت سرمو محکم نگه داشت
و تو دهنم تل*مبه زد.
#پارت_141
سرم و محکم نگه داشت و تو دهنم تلم*به زد تا آبش با فشار تو دهنم پاشیده شد.
مجبور شدم آبش قورت بدم قبل اینکه بالا بیارم دستش از رو سرم برداشتم و
سریع یه دستمال کاغذی از تو جعبه در اوردم و دور دهنمو تمیز کردم.

با صدا بوق ماشینی از فکر در اومدم و دیدم که همهش توهم ذهنیم بوده.
از این توهم بین پام نبض گرفته بود و گرمم شده بود... حس کردم که بین پام
خیس شده، پاهام بستم.
نگاهم از بین پاش گرفتم و به بیرون دادم تا وقتی که نرسیدیم جرات نکردم نگاهش
کنم، میترسیدم که دستم پیشش رو بشه و بفهمه که شه*وتی شدم.
ماشین تو پارکینگ ساختمون برد تند و سریع تشکر کردم و پیاده شدم همینطور
که مانتوم تنم می کردم سمت راه پله رفتم.چشمم که به در واحد خورد دستمو رو جیب مانتو و شلوار جینم کشیدم که کلیدی
لمس نکردم.
لعنتی به حواس پرتیم فرستادم.
اونقدر عجله کرده بودم که یادم رفته بود کلید واحدم از تو ماشین بردارم.
با شنیدن صدا پا به عقب برگشتم، کیان دو پله دیگه بالا اومد و گفت:
چیشده؟
چرا نمیری تو...
_کلید یادم رفته بیارم... فکر کنم مجبورم تا صبح تو راهرو بمونم.
دسته کلیدش تو دستش چرخوند و براندازم کرد و گفت: اگه بخوای میتونی بیای

واحد من، چیزی به صبح نمونده!
با تعجب نگاهش کردم باورم نمیشد همچین پیشنهادی داده باشه..
#پارت_142
نگاهش کردم، باورم نمیشد کیان همچین پیشنهادی داده باشه.
نگاهش کردم تا مطمئن بشم از گفتهش که جدی و شوخی نداره!_چیشد؟ نمیای بالا؟
برای اینکه فکر نکنه پیشنهاد رو هوا زدم مکث کوتاهی کردم و با من من گفتم:
چارهای نیست میام نمیشه که تا صبح تو راهرو بمونم هنوز پنج ساعت مونده!
پشت سرش به طبقه بعدی رفتم، در واحد سمت چپ باز کرد بدون اینکه به من
توجه کن داخل رفت و در باز گذاشت!
وارد شدم، در پشت سرم بستم. با یه نگاه کلی متوجه شدم که ساختار واحدش عین
واحد خودمه.
وارد راهرو اتاق خواب شدو چند دقیقه بعد بیرون اومد.
لباساش عوض کرده بود با دیدنم گفت:برات لباس گذاشتم برو بپوش، با این
لباسانمون.
بعد بدون اینکه بهم فرصت بده وارد سرویس بهداشتی شد.

دندون قروچهای کردم وارد اتاق شدم عوضی داشت خیلی مستقیم داشت بهم
بیتوجهای میکرد.
هلیا نیستم من امشب حالت نگیرم و توهمم به واقعیت تبدیل نکنم!رو تخت یه تیشرت و شلوارک بود با فکری که به ذهنم رسید نیشخندی زدم.
لباسای خیسم در اوردم.
لباس زیرمم در آوردم و فقط تیشرت پوشیدم تا نقشهای که داشتمو راحتتر پیاده
کنم.
کیان با همه مقاومتش مرد بود نمیتونست راحت از کنار زنونگیم بگذره!
تیشرت با اینکه کوچکترین سایز بود باز تو تنم زار میزد بس گشاد بود.
رو تخت منتظر نشستم تا برقا رو خاموش کن.
چراغا که خاموش شدن یک ساعت بعدش بلند شدم خیلی آروم رو پنجه از اتاق
بیرون اومدم.
#پارت_143
روی کاناپه خوابیده بود و ساعدش رو چشمهاش بود و برعکس همه پسرایی که تا
به الان دیده بودم لباس تنش بود.
حتما ترسید لخت بخواب تو خواب بهش تجاوز کنم.
لب گزیدم تا خندهای که میاومد رو لبام بشینه پس بزنم.با حس تشنگی

تصمیم گرفتم بعد رفعش برم سراغ اجرای نقشهم. گشنهمم بود اما الان وقتش نبود!
وارد آشپزخونه شدم لیوان آب پر کردمو پشت به تو هال لیوان رو لبام گذاشتم و
چرخیدم که با دیدن سایه شبح مانندی تو تاریکی اونطرف اوپن جیغی کشیدمو
لیوان از دستم افتاد به کف آشپزخونه خورد تیکه تیکه شد.
کلید برق که زد نفسم برگشت. دستاشو بالا گرفت و گفت: نمیخواستم بترسونمت...
آره نمیخواستی که سکتهم دادی.!..
عصبی غریدم: تو که خواب بودی!
خواستم قدمی بردارم که گفت: صبر کن، همه جا پر شیشه خورده است.
به حرفش توجه نکردم و قدمی برداشتم که با تیکه شیشهای تو پام رفت از درد
جیغ کشیدم.
اخم کرد روفرشی رو پوشید درحالی که مراقب بود پاش رو شیشه خوردهها
نزاره اومد سمتم، دست انداخت زیر پام رو دستهاش بلندم کرد!من فقط تونستم از شوک گردنش محکم بچسبم تا یه موقع نیوفتم!
#پارت_144
از برخورد دستهاش به پاهای برهنم حس کردم که زیر دلم نبض گرفت و

یچیزی فرو ریخت!
تیشرت که کمی بالا رفته بود کشیدم پایین و به صورتم کیان نگاه کردم و گفتم:
بزارم پایین
_تو چرا اینقدر لجبازی!
_به تو ربط نداره بزارم زمین...
گذاشتم رو تخت که باز لبهی تیشرت از رو پام کنار رفت برای لحظهای چشمش
به بین پام افتاد اما سریع نگاهش گرفت و از اتاق بیرون رفت.
لبخند بدجنسی زدم و تیشرت کشیدم پایین و دستمو بین پام کشیدم و لبههاش از هم
باز کردم.
از برخورد دستای کیان به پاهای برهنهم خیس شده بود.
لباس زیر نپوشیده بودم و بخاطر اینکه تازه موهاش زده بودم تمییز و سفید بود و
چشم هر مردی میگرفت.با بتادین و پنبه و باند برگشت پایین پام نشست، شیشه رو از پام بیرون کشید.
تمام مدت سعی داشت که نگاهش از زانوم بالاتر نیاد ولی خوب نمیشد که من
امشب بزارم کیان بینصیبم بزاره... دلم میخواست که تاصبح زیر تن عضلانیش

آه و ناله کنم و لباش بهشتمو میک بزنه و زبونش همه جا بدنمو لمس کنه.
از این فکر داغ کردمو بیشتر بین پام خیس شد و نبض گرفت.
خودمو از پشت رو تخت انداختمو پاهام باز کردم.
طوری نشون دادم که مثلا حواسم نیست و خیلی خوابم میاد.
کیان که برای بلند شدن سرشو بالا آورد دیدم که چطور نگاهش بین پام و قفسه
سینهش تند تند بالا پایین میشه... مکثش طولانی شده بود.
نگاهش کردم تند تند نفس میکشید و بین پام چشمهاش میچرخید.
تو فکرم به خودم خندیدم و گفتم که عجب عوضیم من.!..
#پارت_145
پای چپم رو پای راستم قائم کردم که بیشتر بهشتم معلوم بشه و تو چشمش بزنه.چشمهاش برق زد، روی پاهاش بلند شد و زبونش رو لبش کشید.
فهمیدم که توی رفتن تعلل داره و حش*ری شده!
نیشخندی دور از چشمش زدم و پیراهن کشیدم پایین و از رو لبهی تخت بلند شدم.
نبض بین پام کلافهم کرده بود دلم میخواست که کیان زودتر رامم بشه تا ارض*ا
بشم!
از فکر مردون*گیش که توم عقب و جلو میشه بین پام خیس شد با

نفسهای عمیق
سعی کردم جلوش عادی به نظر بیام.
نوک سیخ شده سینهم از رو تیشرت خودش نشون میداد.
پشت بهش کردم وانمود کردم که میخوام موهام با کش ببندم،
طوری دستام بالا گرفتم که باسنم از پشت معلوم بشه گفتم: مزاحم خوابت شدم،
میتونی بری بخوابی... شب بخیر.
صدایی نیومد.
از گوشه چشم دیدم که از جاش تکون نخورده.
نگاهم از صورتش کشیدم پایین بین پاش، با دیدن برآم*دگیش گوشه لبم بالاتر
رفت.با دستش مردونگیش کمی جا به جا کرد و خواست از اتاق بره بیرون که مچ
دستشو گرفتم.
قفسه سینهش تند تند بالا پایین میرفت و چشمهاش خمار شده بود در حالی که
سعی میکرد نگاهم نکنه گفت: چیزی میخوای؟
بهش نزدیک شدم دستمو از روی گونهش تا گردنش کشیدمو گفتم: آره تو رو!
و دست گذاشتم رو مردونگیش و از رو شلوار لمسش کردم و تو چشمهاش نگاه

کردم که قدمی جلو اومد با فکر اینکه پیروز شدم و کیان رام شده لبخند محو رو
لبام عمیق شد.
#پارت_146
لب خند محو رو لبام عمیق شد که دستش بالا آورد و محکم کوبید تو صورتم...
سرم به خاطر ضربه به سمت چپ مایل شد.
شوکه دستمو رو صورتم گذاشتم، روی من دست بلند کرد؟
انگشت اشارهش جلو صورتم تکون داد و گفت: آخرین بارت باشه دستات هرزه
میره، من اونقدر احمق نیستم که با هرزه زیر خوابی مثل تو بخوابم که راحت
وصول!و بدون اینکه بهم فرصت جواب دادن بده از اتاق بیرون رفت.
با صدا محکم بسته شدن در اتاق به خودم اومدم اتفاقی که افتاده بود تو سرم
نمیگنجید.
کیان علاوه بر اینکه رو دست بلند کرده بود پسمم زده بود!
هیچ مردی تا حالا نتونسته بود از من بگذره کیان چطور میتونه پسم بزنه؟!
کلمه "راحت وصول" تو جملهش تو ذهنم اکو شد پوزخند زدم و هیستریک وار

خندیدم.
تا روشن شدن هوا نتونستم بخوابم همه فکرم پر شده بود از این جمله که "کیان
چطور میتونه از بدن سک*سی من بگذره؟"!
لباسام که کمی نم داشت پوشیدمو آروم از واحدش بیرون اومدم نمیخواستم تا
وقتی که آروم نشدم ببینمش.
نفرتم نسبت به قبل بیشتر شده بود و حالم ازش بهم میخورد. کیان یه عوضی به
تمام معنا بود!
شماره * *133رو گرفتمو در خواست ماشین کردم.باید میرفتم ماشینم میبردم تعمیرگاه و بعد برمیگشتم برای رفتن به همایش آماده میشدم.
***
..133شماره آژانس تو شمال. که هرجا باشی زنگ بزنی خود شون میرسونن.
#پارت_147
***
با صدا آیفون درب رژ لب گذاشتمو برش گردوندم تو کیف و شال سر کردم و با
برداشتن سوئیچ و موبایل از اتاق بیرون اومدم.

گوشی اف اف برداشتم، ماشین آژانس پشت سر مردی که زنگ در زده بود دیدم
گفتم: صبر کنید تا پنج دقیقه دیگه پایینم.
گوشی که گذاشتمو در باز کردم با کیان رو به رو شدم که خیلی بیتفاوت انگار نه
انگار هستم نادیدم گرفت و از پلهها پایین رفت.
در بستهم و زیر لب گفتم: آره نادیدم بگیر بعد که کاری باهات کردم به پام افتادی
میفهمی چه خریتی کردی!از پلهها پایین رفتم و سوار ماشین آژانس شدم آدرس تعمیرگاهی که ماشینم برده
بودم دادم.
بعد تحویل گرفتن ماشینم سمت بیمارستانی که بخاطر تاسیسش همایش برگزار
کرده بودن حرکت کردم.
ماشین تو پارکینگ پارک کردم و بعد پرس و جو سمت سالن همایش رفتم.
با دیدن جمعیت توی سالن دستمو بالا آوردم به صفحه ساعت مچیم نگاه کردم که
صدای آشنایی کنار گوشم شنیدم.
_خانم جهان آرا؟ هلیا جهان آرا؟
سرم بالا آوردم. چهره مردونش به ذهنم آشنا اومد. اما یادم نمیاومد کجا

دیدمش!
_بله خودم، شما؟
خندید و دستشو برای دست دادن سمتم گرفت و گفت: سیامک مُفرد، شناختی؟
اسمش چند بار زیر لب تکرار کردم که یادم اومد کیه! سه ترم اول دانشگاه باه
بودیم اما بعدش انتقالی گرفت و رفت. اون موقع خیلی تو کفش بودم. تو چهرهش
دقیق شدم هنوزم جذاب بود.دستمو تو دستش گذاشتم و قبل اینکه لب باز کنم از آشنایی کیان اومد و سمت
راست کیان وایستاد دستش رو شونهش گذاشت و گفت: سیامک جان میشناسیشون؟
#پارت_148
با لبخند دستمو فشرد و گفت: چطور میشه که نشناسمشون؟! هلیا جان یکی از
بهترینان... بخاطر چهره خاصشون یک بارم که ببنیشون از خاطرت پاک نمیشه.
پوزخند محوی رو لبای کیان نشست از نگاهش فهمیدم که چی توی سرش
میگذره!
_نظر لطفتون.

سمت کیان برگشت همینطور که معرفیم میکرد و از دوران هم دانشگاهی بودنمون حرف میزد با دست اشاره کرد سمت ردیفی که خالی بریم.
از کنار کیا بودن خوشم نمیاومد اما مجبور بودم که تحملش کنم، بهونهای برای
کنارشون بودن نداشتم!
سیامک علاوه بره جذابیت ظاهرش، خیلی پُر حرف!
حرفهاش که ته کشید یادش اومد نپرسیده من و کیان چطور هم میشناسیم._چطور شما هم میشناسید؟ ای نکنه...
قبل اینکه فرصت کنه جملهش کامل کنه با کیان همزمان گفتم: تو یه بیمارستان و
بخش باهم همکاریم!
یه تای ابروش بالا انداخت و گفت: که اینطور چه جالب! کدوم بیمارستانید؟
با شروع شدن سخنرانی ساکت شد اما گه گاهی تحمل نمی کردو حرف میزد.
هرچقدر که من و کیان ساکت بودیم اون حرف میزد.
فرق نمیکرد از چی از همه چی حرف میزد و وقتیم سوال میپرسید ما جوابش
میدادیم.
تا اینکه آقای مسنی دنبالش اومد و ازش خواست که همراهش بره.
_ببخشید بچهها برمیگردم.

و همراه اون مرد رفت.نگاهم روی سخنران بود که صدای زمزمه کیان تو گوشم پیچید: زیر خواب همه
شدن چه لذتی داره؟ هیچکس جا نمیندازی، باید بهت تبریک بگم تو یه هرزه
واقعی!
اخم کردمو به حرفش توجه نکردم. میخواست عصبانیم کنه!
با لرزش موبایلم به صفحهش نگاه کردن با دیدن اسم سامیار تعجب کردم.
تماس وصل کردم بخاطر شلوغی سالن صدا به صدا نمیرسید برای همین بلند
شدم و از سالن بیرون اومدم.
#پارت_148
_تو همایشی؟
از این همه کنجکاویش خندم گرفته بود. مطمئن بودم که ساعت شروع و پایان
همایش میدونست و این سوالشم یه معنی دیگه میداد!
_علیک سلام منم خوبم. اینجام همه چی عالی به خوبی میگذره
صدای ضربه خفیفی به در و شنیدم و بعد صدای سامیار که گفت:
_بفرمایید داخل.
یکم پشت گوش صدای ترق و تروق اومد وسامیار یهو گفت:_اوففففف اگه گفتی کی الان اینجاست.

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم صدای سارا از اونور خط اومد.
_ هلیاست؟
سامیار خندید و گفت:
_اره سک*سی لیدی خودمونه.
ورو به من گفت:
_هلی دل منو سارا واست خیلی تنگه.
می خواستم بهش بگم سالارت راست کرده که اینجوری میگی که خودش یه
راست رفت سر اصل مطلب...
_هلی پاشو برو خونه.
متعجب پرسیدم:
_حالا چرا خونه؟
_تو برو تا من بگمت.می خواستم مخالفت کنم و بگم وسط همایش چجوری پاشم برم اخه عقل کل که
همون موقع در باز شد وهمه به استثنا سیامک و کیان بیرون اومدن.
قبل اینکه کیان نگاهش بهم بخوره و باز تیکه انداختنشو بخواد شروع کنه با
سرعت پشت یه ستون قایم شدم ویواشکی دیدشون زدم.
سیامک هنوز داشت پرچونگی می کرد و از چهره کیانم پیدا بود که دنبال بهونهس تا دکش کنه!
#پارت_149

بدون اینکه به اطرافش نگاه کنه با سیامک رفتن سمت قسمت پارکینگ دروغ چرا از اینکه به خودش زحمت نداد ببینه من کجام وبی توجه به من رفت
حرص خوردم.
داشتم زیر لب فحشش می دادم که صدای الو الو گفتنای سامیار از پشت خط اومد.
به کل حضورشو یادم رفته بود. لعنتی..!.تکیهم از ستون گرفتم و گفتم:
_جانم اینجام.اینبار صدای سارا اومد که گفت:
_ه
لی میری خونه یانه؟
نمی تونستم دلیل این همه اصرار جفتشونو بفهمم، برم خونه که چی بشه؟ من دلم
میخواد یکم اصلا از هوای شمال و طبیعتش لذت ببرم ولی وقتی اصرار سارا
دیدم کلافه گفتم:
_خیله خوب باشه...
تماس قطع کردم و سمت پارکینگ رفتم و سوار ماشین شدم.
بعد از خریدن یکم خوراکی و ناهار سمت خونه رفتم.
وقتی رسیدم ماشین کیان وتوی پارکینگ ندیدم یه بدرک بلندی به خودم گفتم و
رفتم بالا.

در خونه باز کردم و خریدارو یه گوشه گذاشتم.
با پشت پام درو بستم اما انگار اونم لج کرده بود که بسته نشد.
بی توجه بهش راهمو به سمت اشپزخونه کج کردم کل تنم عرق کرده بود.اینطوری نمیتونستم بمونم... دوش لازم بودم.
غذارو تو یخچال گذاشتم وخودم رفتم حموم.
توی نیم ساعت قشنگ خودمو سابیدم.
وقتی حس کردم تنم صدا قاشق چنگال شسته میده اومدم بیرون.
#پارت_150
نشستم جلو آیینه یه ارایش اساسی کردم
حسابی خوشگل که شدم دست برداشتم از آرایش کردن و موهام بالای سرم بستم.
خواستم پاشم تا لباسامو بپوشم که گوشیم زنگ خورد.
با دیدن اسم سامیار یادم اومد که قرار بود وقتی رسیدم زنگ بزنم بهش...
به کل
یادم رفته بود.
تماس وصل کردم که دیدم بازم ساراس.
_هلی رسیدی خونه؟صدای ملچ ملوچ میومد... انگار که یکی داشت با ولع یچیزی می خورد! ولی
چی؟!
بی توجه به سوالش مشکوک پرسیدم: اونور چه خبره؟
سارا یه آه غلیظ کشید وگفت:

_سامیار داره آیبی به*شتمو میخوره... آه..

.

با شنیدن این حرفش داغ کردم از دیشب تو کف مردو*نگی بودم سرش داد زدم

جوری که مطمئنن سامیارم شنید چون بلند گفت:

_ جوننن من بخورم هلوی تورو

_خیلی عوضی منم دلم میخواد...

شه*وتی خندیدو گفت : خوب پاشو برو لبتابتو روشن کن عزیزم....

نمی دونستم اخه چه ربطی داره که خود سارا ادامه داد.

_پایه س*ک*س تصویری هستی؟با شنیدن حرفش سریع پریدم رو لب تاب روشنش کردم و به سارا وصل شدم.

اولش یکم خش خش بود و تار اما یهو تصویر واضح شد سارا و سامیار جفتشون

لخت داشتن از هم لب می گرفتن اونم تو اتاق کار سامیار روی میز!!!

با دیدن سالار را*ست شده سامیار بی اختیار پاشدم حوله از دورم باز کردم بدنم

کمی هنوز نم داشت قطرههای آب روش بود.

#پارت_151

لب تاب و برداشتم و لخت نشستم روی تخت و با دقت به کاراشون نگاه کردم.

بین پام نبض گرفته بود کمی بالا به*شتمو مالیدم بهشون نگاه کردم. بین

پام له له
میزد برای مرد*ونگی سامیار
سامیار بلند شد وایساد سارا جلوش زانو زد ومرد*ونهشو گرفت و شروع کرد
براش س*اک زدن...
سامیار به من که لخت بودم نگاه کرد وگفت:
_جوونننن س*ک*سی من جات اینجا حسابی خالی.آه کشیدم انگشتمو انگار که دارم مرد*ونگی س*اک میزنم تو دهنم کردم و لیسدمو
بردم سمت بهشتم بین لبهاش کشیدم که سامیار با دیدن این کارم وحشی شد سارا
بلند کرد گفت که قمبل کنه بعد تا دسته کرد تو ک*ونش درحالی که داشت تو
ک*ون سارا کمر میزد دستاشو دو طرف پهلوش گذاشته بود با شه*وت گفت:
_اگه اینجا بودی تا دسته می کردم توت...منتظرم برگردی تا یه دل سیر بک*نمت.
.
همین حرفاش واسم کافی بود تا شه*وتی بشم بین پام بیشتر خیس بشه.
لب تابو گذاشتم کنار دیگه نمیتونستم تحمل کنم از دیشب بدجور تو کف بودم

حالا با دیدن س*ک*س سارا و سامیار حش*ری شده بودم.
پاشدم برم یه چی دراز کلفت پیدا کنم جا سالار سامیار بکنم توم .
داشتم تو یخچال دنبال خیار می گشتم.
اما پلاستیکش نبود نمیدونستم که کجا گذاشته بودمش... تا جایی که یادم میاومد
همه وسایل چپونده بودم تو یخچال...
که یهو یه صدا از پشت سرم گفت:
_دنبال این می گردی؟#پارت_152
شوکه برگشتم عقب، با دیدن کیان پشت اوپن سریع دستامو گذاشتم رو سی*نهامو
جلو پام...
عکس العمل کاملا غیرارادیم باعث شد پوزخند بزنه با نگاه تحقیر آمیزش به بدنم
بگه: آره خودت بپوشون، نه که تا حالا ندیدمت.
دستام برداشتم...لعنتی، خیلی دلم میخواد سر از تنش جدا کنم!
همینطور که در یخچال میبستم نگران از اینکه یه موقع صدای آ*ه و نا*لهای که
از لبتاب پخش میشه بشنوه گفتم: چطور اومدی داخل؟ از خونه من برو بیرون!
کلیدی روی اوپن انداخت و گفت: در باز بود و کلیدم رو در... همیشه اینقدر

بیاحتیاطی یا چون هنوز از دیشب تو کفی در باز گذاشتی..!!.
یاد لحظهای افتادم که در بسته نشد با پا هلش دادم! داد زدم:
_برو بیرون...سرش کج کرد و همینطور که سمتم میاومد و نگاهش بین سی*نهام و به*شتم
بود گفت: چرا؟ میدونی خیلی با خودم فکر کردم دیدم انصاف نیست بیشتر از این
بزارمت تو کف!
قدمی عقب رفتم که سردی در یخچال پشتم حس کردم، داشتم میترسیدم اما نباید
دستش نقطه ضعف میدادم.
از در فاصله گرفتمو با دو قدم بلند سینهبه سی*نهش وایستادمو گفتم:
مال این
حرفها نیستی، برو بیرون حوصله چرتو پرتات ندارم!
اومدم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت و پیچوند و اورد پشت سرم و از پشت
بهم چسبید.
از دردش جیغ کشیدم
:
_ول کن روانی دستمو شکوندی...
کنار گوشم به آرومی گفت: تا ازت سیرنشم ولت نمیکنم هر*زه خانم!
#پارت_153تقلا کردم دستمو از دستش بیرون بکشم. محکم دستمو

پیچونده بود، پشتم نگه
داشته بودش و با هر بار تقلا درد دستم بیشتر میشد.
جیغ زدم: ولم کن...
از جلو چسبوندم به در یخچال...پاهاش دو طرف پاهام گذاشت و بدنم بین خودشو
یخچال کیپ کرد طوری که نمیتونستم یه سانت تکون بخورم.
این کیان نمیشناختم!
ترس کاری که میخواست باهام بکنه به بدنم رعشه انداخته بود و حرف نزدنشم
به ترسم بیشتر اضافه کرده بود!
دلم همخوابگی باهاش میخواست اما نه اینطوری و زور!
صدای زنگ موبایلم بلند شد حدس زدم که کیه، حتما صدام شنیدن و متوجه شدن
که داره برام اتفاقی میافته.
نا امید شدم که دست از سرم برداره و خودم رو برای یه رابطه وحشت ناک آماده
کردم که صدا زنگ در باعث شد برای چند لحظه جفتمون ثابت بمونیمو سرمون
برگرده سمت راهروی در ورودی...زنگ چند بار پشت هم خورد و بعد هم ضربهای به در و صدای مرد غریبهای
اومد که گفت:حالتون خوب؟ اتفاقی افتاده؟!

کیان دستشو روی دهنم گذاشت و گفت: جیکت در نیاد
چند لحظه ساکت موندیم ولی انگار مرد دست بردار نبود، تا در باز نمیکردیم
نمیرفت.
کلافه پوفی کشید و بلاجبار دستشو برداشت و گفت: میری اینو ردش میکنی
وای به حالت بخوای چیزی بهش بگی.
هلش دادم عقب و گفتم: بعدش گورت از خونهم گم میکنی.... حالم ازت بهم
میخوره تو یه اشغال...
دستشو بالا اورد و گفت: هُوشَه آرومتر تند نرو... حالا نه اینکه مناز ریخت و
قیافهت خوشم میاد، برای کسی این حرفها رو بزن که نشناسدت هرزه خانم.
کلمه هرزه چند بار تو ذهنم اکو شد. چندومین بار بود که میشنیدم؟
#پارت_154
کنارش زدم تا برم لباس بپوشم بعد در باز کنم که گفت: کجا؟_انتظار نداری که همینطوری در باز کنم؟!
فقط نگاهم کرد و پوزخند زد و حرصم گرفت خیلی دلم میخواست بزنم تو دهنش
حیف که زورم بهش نمی رسید.

رفتم تو اتاق ارتباط تصویری قطع شده بود و موبایلم همچنان داشت زنگ میخورد.
گذاشتمش رو سایلنت تن پوش حموم پوشیدم از اتاق بیرون اومدم.
در خروجی رو باز کردم مردی که پشت در وایستاده بود نمیشناختم.
با باز شدن در دستش رو که بالا برده بود دوباره بکوبه به در پایین آورد و گفت:
سلام خانم...
مکث کوتاهی کرد رد نگاهش که گرفتم دیدم به سی*نهام که از حوله بیرون زده
کمی حوله کشیدم جلو و اخم کردم تا حساب کار دستش بیاد و نگاهش هرز نره
گفتم: بله؟
نگاهشو گرفت خودشو جمع جور کرد. دیدم که نامحسوس دستش بین پاش گذاشت
و مرد*ونگیش جا به جا کرد._صدای جیغتون شنیدم فکر کردم که اتفاقی براتون افتاده.
_نه، ممنون.
من من کرد فهمیدم که یه دردیش هست که هعی مثل ماهی لباش باز و بسته
میکنه!
_شما تنها زندگی میکنید؟

منظورش خوب گرفتم. پس با یه جمله رکیک در محکم بستم عقب که برگشتم با
کیان سینه به سینه شدم.
_چرا ردش کردی میتونست تا وقتی که اینجایم ساپورتت کنه...
#پارت_155
لجم گرفت دیگه داشت پاشو از حدش درازتر میکرد. مقصر خودمم که هر چی تا
الان گفته در برابرش ساکت موندم.
با انگشت اشارهم چند بار به قفسه سینهش زدم و گفتم:-میترسم توام دلت بخواد ساپورتت کنه! اما خب؛
نگاهی به سر تا پاش انداختم و گفتم:
-هیچوقت آش دهن سوزی نیستی که ساپورت شی!
پوزخندی زدم و خواستم برم که صداش از بین دندونای به هم فشردش بیرون
پرید:
-شاید آش دهن سوزی نباشم که البته مشکل از چشماته اما خب در عوض هرزه و
هرجایی نیستم و برای پر کردن تخت مردا له له نمیزنم!
برگشتم سرجای قبل با نگاه تو چشماش در باز کردم.
تو راهرو نگاه کردم.
پسر هنوز تو راهرو بین واحدا بود تا بخواد عکس العملی از خودش نشون

بده
دستشو کشیدم اوردمش داخل و جلو چشمای کیان و نگاه مبهوت خودش دستامو
دو طرف صورتش گذاشتمو بوسیدم.پسره از اینکه داشتم میبوسیدمش خرکیف شده بود و همراهیم میکرد دست بردم
گره کمربند حوله باز کردم.
پسرم که کلا وجود کیان نادیده گرفته بود دستاش رو تن و بدنم هرز میرفت.
#پارت_156
با صدای بسته شدن در از پسر فاصله گرفتم و پشت دستمو محکم رو لبام کشیدم
که سوزش گرفت.
از اینکه لبای کسی رو بوسیده بودم که نمیدونستم کیه چندشم شده بود.
به پسر نگاه کردم، منتظر بود که کارمون به تخت بکشه...
فکر کردم چرا که نه؟! بد چیزیم نبود!
از دیدن س*ک*س تصویری سارا و سامیار حش*ری شده بودم اگه کیان نیومده
بود میتونستم با یکم ور رفتن با خودم ار*ضا بشم ولی حالا دیگه از لج کیانم که
شده دلم میخواد با این پسر بخوابم!
هرچند که یه صدایی از اعماق سرم میگفت آره جون خودت الکی گردن

لج و
لجبازیت با حرف کیان نندازا!_میخوای همینطور کنی؟
از نگاهش کلافه شدم و گفتم: خیلی خوب برو بیرون...
خواستم هوله ببندم که دستاش دوطرف لبهی حوله گذاشت
. یه تای ابروم بالا انداختم و نگاهش کرد
|•🍂Reyhan&raha🍂• |:
#پارت_159
سرم اونقدر درد میکرد که حد نداشت.
همهی سعیم کردم که حواسم به رانندگی باشه ولی بعد چند ساعت افکاری که تا
الان دست از سرم برداشته بودن سراغم اومدن!
عصبی پخش روشن کردم ولی صدای افکارم بلندتر از اونی بود که فکر میکردم!
تمام چند سال گذشته جلو چشمام اومد، من همیشه اینقدر بد و خراب نبودم! از
وقتی که فهمیدم میتونم با استفاده از جنسیتم پیشرفت کنم از خود واقعیم فاصله
گرفتم.
و حالا به جایی رسیدم که برام فرق نداره پارتنر سک*سم کی باشه فقط فکر اینم
که ار*ضا بشم یا به موقعیتهایی که میخوام دست پیدا کنم.بعد مدتها

کیان اولین کسی بود که تا به الان نتونستم بدستش بیارم!
نمیدونم مامان و بابا اگه بفهمند دخترشون چه فا*حشهای چه عکس العملی از
خودشون نشون میدن! شاید طردم کنند یا شاید... نمیدونم!
برای یه لحظه نگاهم به موبایلم افتاد که صفحهش روشن و خاموش میشد.
دست بردم از رو صندلی برداشتمش و تماس وصل کردم که صدای جیغ سارا تو
گوشم پیچید و فکر کردم که من به جز یه فا*حشه لز*بینم هستم!
_خبر مرگت برام بیارن... تو کجایی؟ چرا جوابمون ندادی هرچقدر زنگ زدیم.
خندیدم.
_خوبم. الانم تو راه برگشتم.
_وا یعنی چی تو راه برگشتی مگه قرار نبود...
نذاشتم ادامه بده گفتم: بیخیال شدم، نفرتم از کیان به اندازهای هست که دیگه نخوام
ببینمش چه برسه به اینکه بخوام ازش انتقام بگیرم._زده به سرت..!.
لب پایینم داخل دهنم کشیدم و خندیدم.
#پارت_160
_ای کوفت... تو رو چیز خورت کردن دختر... وجدانا راستش بگو چیشد که از

خیرش گذشتی؟
_چرا چرت میگی؟
_من چرت میگم؟ تو نبودی میگفتی میخوام کیان ال کنم بل کنم اون درازش دور
گردنش پاپیون کنم؟
_خوب آره، ولی حالا میخوام بیخیالش بشم و بزارم...
تو دست اندازه موبایل از دستم افتاد رو زیر پایی.
جلو نگاه کردم ماشینی نبود خم شدم، برداشتمش.
برای یه لحظه فرمون از دستم در رفت ماشین به چپ منحرف شد، سرم که بالا
آوردم تا روی صندلی صاف بشینم با دیدن کامیونی که نور چراغش چشمم زد
حس از تنم بیرون رفت.کامیون که تازه متوجهم شده بود با شدت چند بار بوق زد...
دستمو رو فرمون گذاشتم اونقدر هل شده بودم که نمیدونستم چه کاری باید انجام
بدم. وقتیم که فهمیدم خیلی دیر شده بود، ماشین به سمت چپ منحرف شد و محکم
به گاردریل خورد...
گاردریل شکستش و افتادم توی سرپایینی با تمام وجود جیغ می کشیدم دست به

دامن الهیات شده بودم تا نجات پیدا کنم.
تو یه لحظه به فکرم رسید که میتونم از ماشین بپرم پایین...
کمربند سریع باز کردم و خودمو از ماشین به بیرون پرت کرد.
چندتا غلت به پایین خوردم که سرم محکم به تنهی درختی خورد از حرکت وایستادم قبل اینکه از حال برم صدای انفجار ماشینم رو پایین سرازیری شنیدم!
***
باصدای گریه زنی هوشیار شدم. سردرد داشتم و تشنه بودم.
سعی کردم چشمام باز کنم اما نمی تونستم انگار که پشت پلکام یه وزنه سنگین
گذاشته بودن!
صدای گریه زن داشت اذیتم میکرد یه لحظه از ذهنم گذشت نکنه مُردم؟#پارت_161
به افکارم پوزخند زدم و گفتم: امکان نداره!
یادم نمیاومد که چه اتفاقی برام افتاده بود که اینطور احساس ضعف میکنم و همه
جای بدنم احساس درد دارم...
انگار که تنم زیر مشت و لگدای قوی له شده باشه.
خواستم چشمام باز کنم که نشد پس سعی کردم انگشتام تکون بدم که با این تلاش
بیهودم کم کم احساس ضعف کردم و از حال رفتم.

با صداهایی که تو گوشیم میپیچید هوشیار شدم اینبار به راحتی تونستم چشمام باز
کنم که نگاهم تو چشمهای گریون و نگران مامان افتاد.
از صورت قرمزش فهمیدم که بیشتر از یکی دوساعت که داره گریه میکنه.
خواستم بپرسم چرا ولی اونقدر تشنهم بود که بجاش آروم لبهای خشکم از هم
فاصله دادم و به سختی گفتم: آب...دست مردونهای نوازشوار رو سرم کشید شد و بعد نگاهم به بابا افتاد که گفت:
باباجان دکترت گفته نباید آب بخوری...
خیره تو نگاه نگران بابا دوباره از حال رفتم.
وقتی که دوباره چشمام باز کردم هوای اتاق کاملا تاریک بود و یه مرد بالای
سرم بود.
با دیدن چشمام بازم پوزخند زد و گفت: خیلی سگ جونی... هرکی جای تو بود
الان اون دنیا بود.
با تعجب نگاهش کردم. این مرد کی بود؟!
حرفهاش نمیفهمیدم.
نمیدونستم که چرا با نفرت کلمات به زبون میاره!
#پارت_162
دکتر چراغ قوه کوچیکی تو چشمام انداختو که بخاطر نورش چشمام بیاراد

بسته
شد.
لبخند زد و گفت: میدونی اسمت چیه؟_هلیا...
بدون اینکه فرصت بدم سوال بعدیش بپرسه تند تند گفتم: من چرا اینجام؟ یعنی یه
افتادن از پله باعث شده من گردن و دستام بشکنه و این سوالای عجیب و غریب
ازم بپرسید؟
باصدای یا خدای مامان سمتش برگشتم. چرا رنگش پریده بود؟
دکتر نگاهم کرد، تو نگاهش حس کردم که اتفاقی غیر اینی که یادم میاد برام افتاده!
_امسال 1300چنده؟
یکم فکر کردم تاریخی که به ذهنم اومد به زبون اوردم.
_فکر کنم
...1390من خیلی درد دارم نمیشه بجای این سوالا فکری برای دردم بکنید؟
_میگم بهت آرام بخش بزنن.
به بابا نگاه کرد و گفت: میشه من با شما بیرون صحبت کنم؟با تایید بابا از اتاق بیرون رفتند.
مامان صندلی کشید کنار تختمو روش نشست.
صورتمو نوازش کرد و دوباره شروع کرد به گریه کردن.

_مامان چرا گریه میکنی؟ من که خوبم. فقط از رو پلهها افتادم الانم سالم سالمم...دو روز دیگه این باندام باز میکنند.
همینطور که گریه میکرد گفت: الهی من میمیردم تو رو اینطور نمیدیدم!
با تعجب نگاهش کردم.
*
#پارت_163
با اینکه بیدار شده بودم چشمام بسته نگه داشتم و تظاهر کردم که خوابم تا شاید از
بین پچ پچهای مامان و بابا بفهمم که چه اتفاقی برام افتاده و این حس خلاء که
دارم برای چیه!
_دکترش میگه توی تصادف ضربه به سرش خورده خاطراتش اندازه ۵-۶سال از
ذهنش پاک شدن معلومم نیست که یادش بیاد یا نه._وای خدای من...
این دیگه چه بلایی بود سرمون اومد؟ حالا چطور بهش بگیم؟
_نمیدونم مهم نیست همین که حالش خوب باید یه دنیا ممنون باشیم.
حالا یه چند
وقت بگذره حافظشم بر میگرده.
یه موقع جلوش حرف از سقط بچه نزنی ها!
_چی بگم بهش؟ هرچی بگم تف سربالاس برمیگرده سمت خودم.
خدا زلیلش کنه ابرو برامون نذاشت چقدر بهت گفتم این همه آزادی خوب

نیست
گفتی نه دخترم پاک ازش مطمئنم...
_بسه... بریم بیرون تا کل بیمارستان خبردار نکردی با غرغرات...
دیدی که دکترش گفت نمیذارم کسی بفهمه. توم به روش نیار بزار این قضیه
فراموش بشه...
با صدا باز و بسته شدن در قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.
من چیکار کرده بودم؟
حافظهم به اندازه پنج شیش سال پاک شده؟ وای خدای من، من یه بچه سقط کردم؟
چشمام باز کردم و تو انگشتام دنبال اثری از چیزی که نشون بده ازدواج کردم
گشتم. با ندیدن حلقه سرمو به بالشت کوبیدمو چشمام بستم. من یه حرو*مزاده سقط
کرده بودم؟سوالا یکی یکی پشت هم تو سرم قطار میشدن و من جوابی برای هیچ کدومشون
نداشتم.
آخرین خاطره ای که یادم می اومد این بود که سریه شوخی مسخره از پلهها پرت
شدم پایین...
یادم نمیاومد که با مردی س*ک*س کرده باشم یا مردی حتی لمسم کرده

باشع!
#پارت_164
خسته از درگیریهای ذهنی چشمام بستم که صدای باز شدن در شنیدم.
تظاهر کردم که الان بیدار شدم.
نمیخواستم تا وقتی که از واقعیت ماجرا باخبر نشدم نشون بدم که حرفاشون
شنیدم!
سمت در که برگشتم مردی که تو این مدت به اسم دکترم شناخته بودم دیدم.
چهرهش برام آشنا بود ولی هیچ خاطرهای ازش یادم نمیاومد.
_من شما رو میشناسم؟لبخند بامزه ای زد و گفت: خودت چی فکر میکنی؟
_نمیدونم حس میکنم که میشناسمتون.. برام خیلی آشنایید اما هیچ خاطره با شما
یادم نمیاد
سرم چک کرد دستاشو لبهی تخت گذاشت خم شد به طرفم.
چشمام برق داشت... نمیدونم از شیطنت بود یا چیز دیگهای که نمیفهمیدم!
_ سامیارم... سامیار لطفی. این اسم یادت نره هلیای عزیز... من و تو همکارای
خوبی برای هم بودیم.
نگاهش کردمو آروم اسمش زیر لب تکرار کردم که ناگهان فکری به ذهنم

رسید و
با تشویش به مرد رو به روم نگاه کردم. نکنه رابطه بینمون چیزی فراتر از همکار بودن بوده؟
نگاهش رو صورتم چرخ خورد و دستش نوازش وار رو گونهم کشیدو گفت:
حیف این صورت زیبا نیست...
با شنیدن صدای چند نفر از تخت فاصله گرفت و تظاهر کرد که چکابم تموم شده
و به پرستار میگه ببرتم برای عکسبرداری...تمام مدتی که پرستار کمک کرد رو بیلچر بشینم سعی کردم نگاهم تو چشمای
مامان و بابا نیوفته.
#پارت_165
مامان شال رو سرم انداخت و گفت: بلاخره راحت شدی..
_اره خسته شدن بس رو این تخت خوابیدم. واقعا عصاب خورد کن.
دختری که این مدت به اسم سارا شناخته بودم وارد اتاق شد با لبخند نگاهم کرد و
گفت: حیف شیفت دارم وگرنه میاومدم امروز پیشت بمونم.
گونهم بوسیدو گفت: زودی خوبشو برگرد.. جات اینجا خیلی خالی.
بالبخند نگاهش کردم.
انگار که حرفهاش درست بود رابطه خوبی باهم داشتیم، محبت کلام و نگاهش

حس خوبی بهم میداد که باعث میشد باهاش صمیمیتر رفتار کنم.
*
زبونش بین لبه*های به*شتم کشیده میشد و دستاشو دو طرف لگنم گذاشته بود تا
تکون نخورم.تند تند زبو*نش بین پام وول میخورد و گه گاهی میرفت تو سور*اخ به*شتم.
از بین پام بلند شد مردو*نگیش تو دستش گرفت و عقب و جلو کردش بین دستش
و رو سوراخ به*شتم تنظیمش کرد و آروم سُر داد دا*خل...
آهی کشیدمو سی*نهام تو مشتم گرفتمو مالی*دم.
محکم داخلم کمر میزد. بدون اینکه ازم بیرون بکشه اومد روم دستاش دوطرفم
رو تخت گذاشت ازم لب گرفت.
صدای ملچ و ملوچ لب گرفتنمون و شلوپ و شلاپ عقب و جلو شدن مردون*گیش دا*خلم تنها صدایی بود که شنیده میشد
#پارت_166
سی**نهام تو مشتش گرفت و حریص لباش دور گردی صورتی رنگ سی*نهم
کشید و زبون زد.
قلقلکم اومد، شه*وتی خندیدم و گفتم: تو مثل یه بچهی چن
د روزهای... بس سی*نهمو مکی*دی هیچ ازش نموند.به نوکسی*نهم

مک زد و گفت: تو نمیتونی حتی تصورشم بکنی که این هلوهای
شیرین چقدر برام خوشمزن!
_آه یواش تر کبودشون کردی...
بدون اینکه آل*تش ازم بیرون بکشه از رو بدنم فاصله گرفت چ*وچ*ولمو
بین
انگشتاش گرفت و گفت: داد بزن لعنتی ناله کن برام...آه آه... میخوام
صدات
بشنوم.
از ته دل ناله کردم و با گفتن حرفهای سک*سی حش*ریترش کردم.
تو اوج شه*وت خندید و انگشتاش بین انگشتام بالای سرم قفل کرد و
مردو*نگیش داخلم عقب و جلو کرد.
با صدای تق تق در نگاه از چشمهای خمار رو به روم گرفتمو خودمو دیدم
که تو
اتاقم دارم با یه مرد س*ک*س میکنم!
وحشت زده سعی کردم کنار بزنشو بهش حالی کنم که الانکه در باز بشه
اما اون
بیتوجه به اشاره هام محکم دا*خلم تل*مبه میزد طوری که صدای قژقژ
تختم در
اورده بود.
محکم خودش ته به*شتم میکوبید و میتونستم سر مردو*نگیش حس کنم
که محکم

به رحمم میخورهبرای یه آن همه چیزی در برابر چشمام محو شد و چیزی از لذت چند لحظهایم
برام نموند به خودم که اومدم دیدم تو اتاقمم و لباسام تنمه و خبری از مردی که
باهاش س*ک*س داشتمم نیست!
#پارت_167
چشمام بستمو سعی کردم نفسهام آروم کنم.
هرچی که دیده بودم یه خواب بود، همین! هرچقدر فکر کردم چهره مرد به خاطر
نیاوردم!
-بله؟
مامان وارد اتاق شد و گفت: مامان جان سارا اومده دیدنت
لبخند زدمو گفتم: میشه بگی بیاد بالا؟
باشه ای گفتو در پشت سرش بست.
سارا با سر و صدا وارد اتاق شد با دیدنم رو تخت ابروهاش تو هم کشیدو گفت:
تو که از دیروز تاحالا از جات تکون نخوردی؟_چیکار کنم پس... حوصله ندارم. کاریم ندارم انجام بدم
_هعی غر نزن دختر؛ خوب عزیزم با دست رو دست گذاشتن که حوصلهت درست نمیشه.
دست انداخت از رو تخت بلندم کرد..

_اینطور نمیشه باید خودم درستت کنم.
بردم تو حموم لباسای خودش در اورد و لباسای منم از بزور از تنم در اورد.
البته هر دومون شو*رت و سو*تین تنمون بود.
وقتی کشیدم زیر دوش آب نمیدونم چرا حس کردم نگاهش رو بدنم طوریه و از
حس سرانگشتهاش رو بدنم حس خوبی نداشتم.
با حس پیشروی دستاش اخم کردم که متوجه شد لبهاش بهم فشرد تظاهر کرد که
اتفاقی نیوفتاده.
بعد حموم دوساعته لباسامون تن کردیم و رو تخت کنار هم دراز کشیدیم و که با
حرف بیمقدمهش تو فکر رفتم و سمتش برگشتم که بیهوا لبهام مماس با لبهای
صورتیش شد!#پارت_168
تو چشمای هم خیره بودیم که لبهاش جلو کشیدو بوسه کوتاهی به لبهام زد و
زبونش رو لبم زد.
وقتی چشمهای گرد شدم دید رو تخت نشست درموند بهم نگاه کرد و منتظر شد
ببین عکس العملم ببینه.
پلک زدم و سعی کردم ذهنمو سمت حرفی که زده بود منحرف کنم.

ولی هرچی فکر کردم چیزی یادم نیومد. سردرگم چشمام بستم.
چی گفته بود؟ چرا هیچی یادم نمییاد؟
دست به دامن حدسایی که میزدم شدم.
با من من گفتم: من که میتونم برگردم بیمارستان؟
نفس گرفت و گفت: باید حالت خوب بشه کمیسیون پزشکی که تایید صلاحیتت کنه
میتونه برگردی. تا اون موقع باید خوب مراقب سلامتیت باشی.
و خیلی ماهرانه ادامه بحث تو دستم گرفتم._میگم من تو اون بیمارستان چطور آدمی بودم؟ با کسی رابطهای دوستی اینا
داشتم؟
مشکوک نگاهم کرد و گفت: همه دوست داشتن کارت خوب بود...چطور؟
شونهای بالا انداختم و گفتم: هیچی! مردی تو زندگیم نبود؟
گفتم هیچی ولی خودم خوب میدونستم ذهنم پیش بچهای که سقطش کردم.
نگاهم کرد و باز گفت: چطور؟
_همینطوری برام سوال شد... اخه گفتی خیلی باهم صمیمی بودیم فکر کردم شاید
بدونی...
_چیو؟؟
_ای بابا چرا هعی سوالم با سوال جواب میدی؟
#پارت_169

خندید، خیز برداشت سمتم خودش انداخت رو تنم و گفت: دوست دارم به تو چه...جیغ خفیفی کشیدم و سعی کردم کنارش بزنم ولی اون با شیطنت دستام تو دستش
گرفت تا به خودم بیام شروع کردم به بوسیدن لبام!
نفس تو سینهم حبس شد شوکه نگاهم تو چشماش بود که زبونش رو لبم کشیدو
گفت: نمیتونم ببینم جلومی بهت کاری نداشته باشم.
_ما...
رفت پایین، شلوارم پایین اوردم خواستم مانعش بشم که گفت: بزار ، اگه خوشت
نیومد دست نگه میدارم.
بین پام نبض آرومی زد نمیتونستم مخالفت کنم یه حسی باعث میشد سمتش کشش
داشته باشه.
دستشو برد بین پام از رو شلوار دستش گذاشت رو بهش*تمو گفت: چه حسی
داری؟
شلوار و شو*رتمو باهم کشید پایینو بین پام رفت هیه لیست از بالا تا پایین به*شتم
زد که بین پام خی*س شد.
شروع کرد با ولع و سر و صدا خوردن به*شتم... انگار که داره

خوشمزهترین
غذای عمرش میخوره!زبونش میچرخوند و گه گاهی به چ*وچ*ولم میک میزد...
برعکس چند ثانیه قبل بدون هیچ مخالفتی مثل مار به خودم از لذت میپیچیدم و
به*شتمو تو دهنش فشار میدادم و حس خوبی از لمس زبونش بین پام داشتم و
دوست داشتم که همینطور ادامه بده.
یه جوراییم از اینکه یه دختر داشت به اوجم میرسوند حس ناخوشایندی داشتم!
#پارت_170
ار*ضا که شدم سرش بالا آورد و انگشتش با لذت تو دهنش برد و لی*س زد.
با شه*وت نگاهم کردم چشمام بستمو با عصاب خوردی سرش جیغ کشیدم: برو
بیرون میخوام تنها باشم.
خواست سمتم بیاد که هلش دادم و از اتاق بیرون کردم.
به پنج سالی که ازش هیچی یادم نمیاومد فکر کردم!من تو این پنج سال چه بلایی سرم اومده بود؟
ل*زبین شده بودم؟ سقط کرده بودم؟ من چیکار کرده بودم با خودم؟
سرم بین دستام گرفتم و زدم زیر گریه...

بعد اون روز سارا چند باری خواست به دیدنم بیاد که با مخالفت سفت و سختم کم
کم بودنش کمرنگ شد طوری شد که بعد یک هفته فقط خاطرش تو ذهنم موند!
***
_چی میگید؟ انتظاز ندارید که توخونه بشینم؟ خسته شدم بس زل زدم به در و
دیوار میخوام برگردم سرکارم. شمام نمیتونید مانعم بشید.
مامان خواست حرف بزنه که بابا اشاره کرد ساکت باشه.
خودش با مهربونی گفت: بابا جان تو هنوز خوب نشدی باید بیشتر استراحت کنی
_نه، دیدید که کمیسیون پزشکیم رد صلاحیتم نکرد و سلامتیم تایید کرد.
اجازه داد
برگردم به شرطی که کارهایی که میگن انجام بدم و تا وقتی که ازم کامل مطمئن
نشدن دستیار یکی از پزشکا بشم.
بدون اینکه بهشون فرصت بدم تا باز مخالفتشون اعلام کنن گفتم: من خواستم
بهتون خبر بدم، نظر نخواستم که دارید دلیل میارید برام.#پارت_171
از پشت میز بلند شدم و از خونه زدم بیرون.
رفتارشون عصبیم کرده بود. طوری باهام رفتار میکردن که انگار با یه دختر

بچه طرفند! از اینکه انتظار داشتن بیخیال کارم بشم خارج از تحملم بود!
سوار ماشینی که ماه قبل به اصرار برام خریده بودن شدم به سمت
بیمارستان
روندم.
به سمت پارکینگ مخصوص پرسنل رفتم خواستم بپیچم که همزمان با
من یه
ماشین دیگم پیچید
به موقع زدم روی ترمز اما اونیکی ماشین
اهسته بهم کوبید
با اخم از ماشین پیاده شدم
صدامو پس سرم انداختم وگفتم: هی اقا مگه کور...
قبل اینکه بخوابم حرفی بزنم با دیدن دکتری خودش سامیار لطفی معرفی
کرده بودساکت شدم.
هرچی نبود الان حرفه و آیندم تو دستای این مرد بود
اون برعکس اخمای درهم من با دیدنم گل از گلش شکفت و چشماش
برق زد.
با لبخند اومد جلو نگاهی به جلوی ماشینم انداخت و گفت: سالم، فقط یه
خط
چراغش شکسته که اونم بعد شیف براتون میبرم درست میکنم.
دستمو تکون دادم و گفتم: نه لازم نیست ممنونم از لطفتتون
لبخند معناداری بهم زد و طی سکوت عجیبی برگشت و سوار ماشینش شد

به رفتنش نگاه کردم. نمیدونم چر حس خوبی نسبت به این مرد ندارم.
با صدای بوق کشداری برگشتم عقب که همون دکتری که یکی از دخترا به نام
کاظمی بهم معرفیش کرده بود کلافه سرم برگردوندمو سمت ماشینم رفتم.
با دیدن من بدون اینکه پیاده شه سرشو از پنجره بیرون کرد و داد زد: این گاریتو
بردار ببر کنار میخوام رد شمتوی دلم یه بی ادبی نثارش کردم
حیف که حوصله داد و بیداد نداشتم، سوار شدم و وارد پارکینگ شدم.
یه جای خالی دیدم خواستم ماشینو اونجا پارک کنم که اون
پیچید جلو و تو همونجا ماشینشو پارک کرد.
#پارت_172
از ماشینش پیدا شد بدون اینکه به قیافه میهوت و عصبی من نگاهی کنه به سمت اسانسور رفت
اونقدر از کارش حرصم گرفت که نفهمیدم چیشد پام رفت رو گازو پرش کردم و
پام از رو ترمز برداشتم!
دلم می خواست زیرش کنم
اما به ترسوندنش اکتفا کردمهمینکه یکمی میترسید واسش درس عبرت میشد
وقتی بهش رسیدم توی یه سانتیش زدم روی ترمز و خودم کمی به جلو کشیده

شدم.
به وضوح رنگ ترسو توی چشماش دیدم که به ثانیه نکشید جاش به خشم داد
با دو قدم خودشو بهم رسوند
سریع قفل زدم و با دنده عقب رفتم ته پارکینگ و با به لبخند که میدونستم آتشش
میزنه نگاهش کردم.
این رانندگی خوب مدیون اموزشهای داییم بودم باید ممنونش میشدم که بهم اینقدر
خوب یاد داده بود!
با نگاه تو آینه رژ لب پررنگ کردم پیاده شدم
داشتم به سمت آسانسور میرفتم
که یهو دستم کشیده شد
خواستم جیغ بزنم که صدای دکتر سامیار شنیدم_هیس آروم دختر چته مگه جن دیدی
برگشتم و توی تاریکی به چشماش که برق میزدن نگاه کردم
بیهوا یه سوال خیلی عجیب ازم پرسید
_اگه الان من یه کار بد بکنم تو چیکار میکنی؟
مونده بودم چی بگم؟ همینطور گیج و منگ نگاهش میکردم
نگاه خیرهش که طولانی شد مسخره ترین سوالی که می تونستم بپرسم پرسیدم:

#پارت_173
دستمو تو جیبم کردم رژ بخش شده دور صورتمو پاک کردم با ایستادن اسانسور
پیاده شدم
به سمت پاپیون رفتم روپوشمو پوشیدم اومدم بیرون خواستم به سمت بخش برم که
دیدم همه پرستارا جمع شدن ودارن شیرینی می خورن.
به سمتشون رفتم و پرسیدم:
_چرا همتون اینجا جمع شدید کی به بیمارا می رسه؟یکیشون ک جعبه شیرینی دستش بود اومد جلوجعبه شیرینی مقابلم گرفت با ذوق گفت:
_بفرمایید خانوم دکترشیرینی.
نگاهی به شیرینی خامه ای ها که بهم چشمک میزدن کردم یدونه برداشتم
وهمونطور ک گاز می زدم
پرسیدم مناسبتش چی؟
همون پرستاره گفت
شیرینی
عروسی دکتر کاظمی
نفهمیدم چطوری شیرینی توی گلوم پرید و به نفس نفس افتادم
همون پرستاربه سمتم خم شد ومیزد پشت کمرم

اشک توی چشمام جمع شده بود ونفسم بالا نمیومد یکی ازبچه ها یه بطری اب به
سمتم گرفت یه قورت خوردم که راه نفسم بازشد.صاف ایستادمکه صداش اومد:
_اینجا چه خبرهرو به همون پرستاری ک جعبه شیرینی دستش بود گفت خانوم معینی مگه من نگفتم اهسته شیرینی پخش کن این سرو صداها واس چی
تازه نگاهش به من افتاد
با اخم بهم زل زد
یهو انگار به یه زمان دیگه سفر کردم
وسط مهمونی بودم....همه چیز گنگ بود داشتم با یه مرد می رقصیدم سرم تیرکشید...صحنه بعدی... با یه مرد روی تخت بودیم... من لخت بودم
#پارت_174
چشمام که باز کردم دیدم رو تختمو بهم سر زدن عصبی و کلافه دست بردم تا از
دستم بکنم که با جیغ سارا دست نگه داشتم
خدای من چیکار میکنی بخواب دخترهلش دادم عقب بیتوجه بهش سرم از دستم کندم که خون رو مچ دستم پخش شد
بدون اینکه به حرفهاش گوش بدم ازتخت اومدم پایین کفشمو پوشیدم و با نگاه به

دو طرف راهرو فهمیدم تو اورژانسم.
دویدم سمت راه پله...
هر پله که بالا میرفتم انگار یچیزی تو وجودم خورد میشد و میکشست واضح تر
س*ک*س*م با سامیار جلو چشمام شکل میگرفت
جلو در اتاقش که رسیدم نفس نفس می زدم خم شدم
دستامرو زانوم گذاشتم نفسم که جا افتاد سرم بالا اوردم که نگام به اسمش خورد
که وسط در خورده بود
سامیار لطفی
در اتاق بی هوا باز کردم
میتونستم صدای نگران سارا پشت سرم بشنوم ولی الان برام هیچی مهم نبود ققط
باید میفهمیدم این مرد کیه و اون خاطره محو که یادم اومده واقهیت داره یا نهَدر پشت سرم قفل کردم وقتی برگشتم سامیار متعجب دیدم که از پشت میزش بلند
شده نگاهم میکنه..
_چیزی شده؟
با سوالش از در فاصله گرفتم سمتش رفتم
و گفتم: منو تو قبلا با هم س*ک*س داشتیم؟
گوشهی لبش بالا رفت و گفت:اره

دستام رو صورتم کشیدمو گفتم: من وقتی تصادف کردم حامله بودم؟
اومد تکیه زد به میز دستاش حالت چلیپ گذاشت و گفت: اهوم بودی
چشمام تو اتاق چرخید و رفتم توفکر متفکر گفتم: پس پس پدرش...
_من بودم
#پارت_175خودمو کشوندم سمت مبلی که تو اتاق بود نفهمیدم چطور
روش نشستم سرم بین
دستام گرفتم و زل زدم به جلو پام.
همه چیز از اونی که فکر می کردم بغرنجتر بود
ناخواسته بغض کردم. من به دوستمم رحم نکرده بودم! از نامزدش حامله
شده
بودم؟!
_بیخیال هلی، مگه چیشده یه اتفاق که پیش اومده بچهایم الان در کار
نیست.
با صدای بیخیال سامیار عصبی نگاهش کردم. این بشر نمیفهمید یا
خودش زده بود
به نفهمیدن؟
با ضربههایی که به در میخورد نگاه خیره جفتمون بهم سمت در برگشت
تکیهش
از در گرفت دستاش پایین انداحت و گفت: هیچی نگو بعد حرف میزنیم.
درو که باز کرد سارا نگران وارد اتاق شد. هنوز یکم بعد اون اتفاق باهاش
سر و

سنگین بودم نمیتونستم راحت باهاش باشم.
_خوبی هلیا؟
سامیار جای من گفت: آره حالش خوب، نگران نباش...گوشی پزشکیش از رو میز برداشت و گفت: میرم یسر به مریضا بزنم، حالت بهتر شد توم بیا
با رفتنش سارا خواست کنارم بشینه که سریع بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم.
مهم نبود که با این رفتارم باعث میشد ازم دلخور بشه!
وارد سرویس بهداشتی شدم بعد یک ربع تونستم خودمو جمع و جور کنمو بیرون
بیام.
#پارت_176
باپرس و جو فهمیدم که سامیار تو کدوم اتاق...
آروم وارد اتاق بیمار شدم.
مشغول چکش بود با دیدنم یه لحظه سرش بالا آورد به پیرمرد که بیحال نگاهش
میکرد لبخند زد و گفت: زودتر از اونی که فکر میکردم حالتون داره خوب میشه
_پس کی میزارید برم باباجان_عجله نکنید یه چند روز دیگ باید تحملمون کنید تا مطمئن بشیم همه چیز خوب
و سالمید

باهم از اتاق بیرون اومدیم.
_خوبی؟
کوتاه گفتم: نه
_اشکال نداره عزیزم زود خوب میشی. برو خونه استراحت کن تا بهتر بشی.
من به چی فکر می کردم اون به چی!
_سارا؟ اون اگه بفهمه...
_فراموشش کن...بیخود ذهنت درگیرش نکن...فکر کن هیچی یادت نیومده.
آخه چطور میتونم اینطور فکر کنم؟ من یادم اومده که باهم س*ک*س داشتیم..
یادم اومده که با نامزد دوستم س*ک*س داشتم!
قبل اینکه حرف بزنم گفت: دیگه نمیخوام چیزی در این مورد بشنوم.و با قدمهای بلند ازم دور شد و من مات و مبهوت گذاشت.
حالا که اون خودش میخواست شاید باید منم بیخیال میشدم و طوری رفتار
میکردم که اتفاقی نیوفتاده!
هر چند که سخته ولی شدنی!
#پارت_177
بالاخره شیفتم تموم شده بود.
خیلی خسته بودم فقط یه چایی و دوش اب گرم میتونست سر حالم بیاره

از اسانسور پیدا شدم، داشتم به سمت ماشینم می رفتم که سامیار صدام زد.
برگشتم خودشو بهم رسوند وگفت:
_باید باهم حرف بزنیم.
از یه طرف دلم می خواست برم خونه و تخت بگیرم بخوابم از طرفیم دلم از
فضولی داشت می ترکید ومی خواست از همه چی سر در بیاره.
ناچار شونه ای بالا انداختم وپرسیدم:_ماشینم چی؟
گفت: عیب
نداره اینجا جاش امنه بیا بریم
پشت سرش به راه افتادم وسوار ماشین شدیم
به محض نشستنمون دکمههای پیرهنشو باز کرد و از تنش در اورد با دیدن بدن
هیکلی وجذابش هینی کشیدم و رومو برگردوندم. به سمتم خم شد از ترس نمی
دونستم باید چیکار کنم
دستمو روی شونه هاش گذاشتم تا هلش بدم بره عقب اما با برخورد دستام با بدنش
گر گرفتم
سرمو برگردوندم وبه چهره شیطونش نگاه کردم.
بدجور هیپنوتیزم میکرد بیاراده سرمو بردم جلو دلم می خواست با گرمای

تنش
یکی بشم.
به محض لمس لباش عقب کشید، یه پیرهن اتو کشیده از عقب برداشت وتنش کرد.
فهمیدم همه این کاراش واسه اذیت کردن من بودبدن داغ و گر گرفتم به یکباره سرد شد تو سکوت ماشین و روشن کرد وفقط به
گفتن:
_می ریم خونهی من ناهار می خوریم
بی حوصله به بیرون نگاه کردم و سرم به معنی موافقت تکون دادم.
بعد ده دقیقه رسیدیم. مقابل یه آپارتمان نگه داشت و گفت: پیاده شو رسیدیم.
در خونه رو باز کرد و گذاشت اول من برم داخل...
#پارت_178
با شنیدن صداش نگاهمو از تابلو فرش گرفتم:
_هلیا من می رم یه دوش بگیرم
باشه ای گفتم و رفتم روی مبل منتظرش بشینم که صداشو از تو اتاق شنیدم که
گفت :
_یه لحظه میای
پوف کشیدم به محض باز کردن در اتاق و دیدن سامیار اب دهنمو قورت دادملخت بود و فقط یه حوله کوتاه به کمرش بسته بود

عین مردای هیز همه جاشو رصد کردم... عجب هیکلی داشت بی شرف!
پشت به من رفت تویه اتاق دیگه که حدس زدم حموم می تونه باشه.
در حمومو باز گذاشت.
رفتم جلو...
تو خونه یه مرد غریبه بودم دوتایی تنها حالا اون تو حموم بود همین کافی بود تا
شه*وت بهم غلبه کنه
رفتم جلو در حموم
با دیدن مرد*ونگی بزرگ و خوش فرمش که اب ازش می چکید کل وجودم پراز
حس لمسش شد
راست کرده بودفهمیدم همه اینا یه نقشه واسه تشنه کرده من
دست برد ومردونگیشو تو دستش گرفت و عقب و جلو کرد
تموم لباسامو در اوردم و لخت رفتم تو... انگار خودم نبودم شده بودم یکی که فقط
تشنه س*ک*س!
با دیدن من جووون کش دار گفت
و با شدت بیشتری شروع کرد به ماساژ مرد*ونگیش
رفتم جلو زیر دوش...
رو زانوم نشستم و دستش از دور مرد*ونگیش برداشتمو دست خودمو جاش

گذاشتم.
نگاهم دادم به سرکلاهک مرد*ونگیش که جلوصورتم بود.
با کنجکاو زبونش زدمو تو دهنم کردمش و مثل یه آبنبات لی*سیدمش...
#پارت_179قبل اینکه ا*بش بیاد از دهنم بیرونش کشیدو گفت: بسته نمیخام تا وقتی که
نکر*دمت آ*بم بیاد
تکیهم داد به دیوار سرد حموم، لبام بین لباش گرفت و بوسیدم
همزمان دستشم بین پام بود به*شتمو میم*الید و انگشت فا*کش واردم میکرد
کمی تو وا*ژنم احساس سوزش داشتم با هربار وارد شدن انگشتش ولی لذتش چند
برابر بود
مردو*نگیش تو دستش گرفت وبین چاک به*شتم کشیدو سمت
سو*راخم برد
یه پام بالا گرفت و مرد*ونگیش بافشار واردم کرد که همزمان با وارد شدنش آهی
کشیدمو به سرشونهش چنگ زدم
_پاهات بزار دور کمرم...
کاری که گفت کردم
دستام دور گردنش انداختمو پاهام دور کمرش قفل کردمدستاش دو طرف پهلوم گذاشت...

چسبوندم به دیوار و مرد*ونگیش داخلم تند تند عقب و جلو کرد
صدای نفس نفس زدنمون و شر شر آب تنها صدایی بود که شنیده میشد
لباش بوسیدمو گفتم: آه آه جرم بده.... همه به*شتم برای تو
بعد چند دقیقه بدنم که لرزید فهمید میخام ار**ضا بشم سرعتش کم کرد ارضا که
شدم مرد**ونگیش بیرون کشید...
پاهام از دور کمرش باز کردم و پایین اوردم..
مرد**ونگیش چند بار تو دستش عقب و جلو کرد تا ار**ضا شد
#پارت_180
سی*نهم تو دهنش کرد ومک زد که جیغی از سر شه*وت کشیدم
خیلی خوب بلد بود که چطور حش*ریم کنه
مرد*ونگیش حس می کردم که رو شکممه و تخ*ماش رو به*شتمچند
باری مرد*ونگیش برد پایین به به*شتم میما*لید دلم میخواست بکنع توم.
از روم بلند شد بین پام نشست مرد**ونگیش تو دستش گرفت و بین چاک به*شتم
ما*لید انگار که چیزی یادش اومده باشه بلند شد گفت: قم*بل کن...
منظورش گرفتم ولی یکم میترسیدم.
وقتی ترس تو نگاهم دید گفت: نترس قبلا سو**راخ پشتت باز کردم درد نداره...
رفت یه قوطی برداشت از رو عسلی نگاه کردم دیدم روغن بدن اواکادو ...

چند قطرش به سور**اخ پشتم زد و گفت: اگه میخوای بدی الان راحت میره تو
اما اگهامادگی نداری که هیچی
انگشتمو گذاشتم رو لباش و گفتم: فقط خفهشو لذت ببر
خوابوندمش رو تخت و رفتم بین پاشو آروم آروم مرد*ونگیش کردم تو کو**نم...
چشمام از درد گردتر از این نمیشد.
سرزانوهام به لرزه شدید افتادن... محکم گرفتشون... مرد**ونگیش کامل تو
کو**نم بود.نمیشد یه سانتم تکون بخورم!
لرزش زانوهام کم کم بند اومد... سی*نهام ما*لید و دستشو برد بین پام...
حس خوبی بهم دست داده بود و درد وحشتناکش با لذت همراه شده بود.
آروم رو مرد*ونگیش بالا پایین شدم.
با هر سیلی که به با*سنم میزد مرد*ونگیشو با سرعت بیشتری عقب و جلو
میکرد.
کم کم برام عادی شد و
با سرعت رو مرد*ونگیش خودمو بالا پایین میکردم.
دستام رو سی*نهش گذاشتم.

#پارت_181
خمار تو چشماش زل زده بودم و آه و ناله میکردم.دستام جون نداشت روسینهش خم باشم، کم کم سست شد و افتادم رو سینهش...
تو همون حالت مرد*ونگیش تو کو*نم بود تا آخرش و ازم لب میگرفت و منم با
لذت همراهیش می کردم
لباشو جدا کرد...
همونطور که روش بودم از رو تخت بلندم کرد و چندتا تل*مبه خشن و محکم
ایستاده تو کو*نم زد که جیغم خونه رو پر کرد.
تو همون حالت چون چو*چو*لم به شکش ما*لیده میشد ار*ضا شدم.
نشوندم پایین رو زانوهام و مرد*ونگیش تمییز کرد تا براش سا*ک بزنم.
چند دقیقه ای براش سا*کزدم تا درش اورد منو کشیو سمت کاناپه حالت داگی
نشوندم لبه کاناپه و مرد*ونگیش کرد توم...
نفسم بند اومد و چندتا جیغ زدم و گفتم: وای جر خوردم لعنتی...
شونهم رو ما*لید و دستامو از کتف گرفت و گذاشت لبهی تاج مبل و آروم تو
کو*نم تل*مبه رد.سی*نههام ما*لید. این کارش بیشتر حش*ریم میکرد و تحملم نسبت به دردی که
تو از تل*مبه زدنش حس میکردم بیشتر میکرد.

دستش برد بین پام و با چو*چو*لم ور رفت اونقدر ور رفت که تو به*شتم احساس
سوزش می کردم و میخواستم که ازم بیرون بکشه ولی انگار دست بردار نبود...
چشمام داشت سیاهی میرفت که بلاخره ازم بیرون کشیدو ار*ضا شد بردم رو
تخت مثل قحطی زده ها حمله کرد بین پام اونقدر خورد که از شدت شه*وت جیش
کردمو ار*ضا شدم.
خودشو با خنده کنارم انداخت و گفت عالی بودی
#پارت_182
دستشو دور سینم قلاب کرد و فشارش داد
_هلیا
آخی گفتم وجواب دادم: جونم
خم شد ونوک سینمو بوسیدتوی چشمام نگاه کرد وگفت: از این به بعد فقط می خوام با من باشی خودم همه
جوره ساپورتت می کنم... چه لحاظ مادی چ س*ک*س
همه جوره می خوام فقط مال خودم باشی
توی چشمای جذابش نگاه کردم و متفکر گفتم:
_سارا چی؟
همونطور که از روی تخت پا میشد

گفت: اون دیگه واسم ارزشی نداره. دلم می خواد فقط با تو باشم.
_دلت زده؟
_شاید... خوب؟
دستشو گرفتم و کشیدم روی خودم
ابروهامو شیطون بالا انداختم و گفتم: بازم آبنبات می خوام
دماغمو کشید وگفت: ای شیطون سه بار تا حالا کمرمو خالی کردی دیگه جونی
برام نمونده!دستمو پشت گردنش گذاشتم وقبل اینکه لبشو ببوسم گفتم: عشق بازی کنیم
اونم انگار از پیشنهادم خوشش اومد که گفت: باشه
لبمو شروع کرد به بوسیدن و لمس کردن بدن برهنهم
مشغول بوسیدن هم بودیم که با صدای زنگ در ورودی از هم جدا شدیم متعجب
هم نگاه کردیم.
_منتظر کسی بودی؟
اخم کرد..
_نه
متفکر از روم بلند شد و گفت: بپوش برم ببینم کیه
سریع لباس پوشیدو از اتاق بیرون رفت
#پارت_183
لباسام پوشیدم منتظر لبهی تخت نشستم. چند دقیقه که گذشت دیدم

صدایی نیومد.کنجکاو بلند شدم و در اتاق باز کردم که صدای آروم سامیار شنیدم که به کسی
میگفت: امروز نه بزار برای بعد... حالام برو
با بسته شدن در سالن از اتاق بیرون اومدم که متوجهم شد اشاره کرد که هیچی
نگم.
به سمتم اومد و با دست فرستادم داخل اتاق و گفت: سارا بود فرستادم بره...
_نگفتی من اینجام؟
_نه میخواستم باهم تنها باشیم.... حالا لباسات در بیار... اینا چیه پوشیدی خوشم
نمیاد تنهاییم لباس تنت باشه
با ناز خندیدم همینطور که لباسام در میآوردم گفتم: من گشنمه، نمیخوای بهم
ناهار بدی؟
با دست به کف پیشونیش زد و گفت: وای به کل یادم رفته بود.
موبایلش برداشت و سفارش داد و گفت: تا سفارشمون میارن بریم دوش بگیریم
مثلا خودمو وحشت زده نشون دادم و گفتم: شت... نمیشه جدا جدا بریم؟خندید مچ دستمو گرفت و کشوندم تو حموم و گفت: چرت نگو... من الان دیگه

کمری برام نمونده بخوام به فاکت بدم.
خندیدم و همراهش وارد حموم شدم.
رفتیم زیر دوش با شیطنت دستش رو سینههام کشید که زدم رو دستشو گفتم: بکش
عقب...
خندید. دستاشو رو شونهم گذاشت و تکیهم داده به دیوار و لبام به کام گرفت و
بوسید.
با صدا زنگدر ازم فاصله گرفت و گفت: فکر کنم سفارشمون اوردن.
یه دوش سریع گرفت از حموم بیرون رفت.
منم بعد شستن تنم بیرون اومدم که یه پیراهن رو تخت دیدم فهمیدم که برای من
گذاشته.
پوشیدمشو از اتاق بیرون اومدم که دیدم تو آشپزخونه داره میز میچینه
#پارت_184ناهار باهم خوردیم و با پیشنهاد سامیار رفتیم تا برای یکی دوساعت بخوابیم و
بریم بیمارستان.
*____
چشمام که باز کردم صورت سامیار جلو چشمام دیدم لبهای مردونه و برجستهس
بدجور وسوسهم کرد برای بوسیدنش.

خم شدم بوسهی کوتاهی به لبش زدم و رو تخت نشستم که چشمم به مردونگیش
افتاد زبونمو رو لبم کشیدمو رفتم سمتش
تو دستم گرفتمو کردم تو دهنم و خوردمش...
با آه ناله مرد*ونش بدون اینکه دست از خوردنش بکشم سرم برگردوندم سمتش...
دستشو تو موهام برد و گفت: ای جووون...
مرد*ونگیش از دهنم بیرون کشید و خوابوندم رو تخت اومد روم.
با نگاه به ساعت ازهم جداشدیم باید برمیگشتیم بیمارستا
ن تا الانم نیم ساعت از تایم شزوع شیفتمون گذشته بود!
*____کاظمی بود داشت دوماد میشد اینا چرا خوشحال بودن، حسمو درک نمی کردم.
یه چی تو وجودم داشت ساز مخالف میزد... یه حس مبهم که نمیدونستم چی!
با پیج شدن اسمم گوشی پزشکیو دور گردنم انداختم از اتاق پاویون اومدم بیرون
یکی از پرستارا می گفت:یه بیمار ارژانسی آوردن
با شنیدن این حرف به سمت بخش ارژانس دویدم
تموم دکترا سارا سامیار و کیان اونجا بودن
سریع رفتم جلو...
سامیار با دیدنم بیتوجه به حضو بقیه دستمو گرفت و گفت: بدو بیا جلو

خون
ریزی بگیر
نمیدونم چرا حس کردم کاظمی بهم پوزخند زد.
نمیدونستم این نگاهای پرمعنی که بوی حقارت می داد برای چی؟!
#پارت_185
با هزار تلاش بلاخره تونستم جلو خون ریزیشو بگیریم.دو نفر دیگه که همراهش مسدومشده بودن بخاطر خونریزی شدید حالشون خیلی وخیم بود وسریع منتقل شدن به بخش دیگه تا برای عمل اماده بشند.
متاسف به دختر نگاه کردم.
کنار که کشیدم کاظمی خم شد کنار گوشم آروم گفت: آفرین میبینم به غیر از
روی تخت اینجام کارت عالی.
نگاهش کردم... منظورشو نفهمیدم. خوب که چی؟
باز دوباره پوزخند زد خیلی دلم میخواست لبهاش بهم بدوزم تا دیگه نتونه پوزخند
بزنه.
حتما فکر میکنه که باین پوزخندای مزخرف خیلی خوشگل و جذاب میشه ولی
حیف که نمیدونه بیشتر شبیه میمون میشه.
لعنتی ولی خیلی پوزخنداش رو مخم بود! مثل مته میمونه میره رو مخ!
خسته شده بودم از این کاراش که تو هر فرصتی بهم تیکه میناخت یا

طوری
نگاهم می کرد که انگار قتل کردم!دلم می خواست بفهمم منظورش چیه مشکلش باهام چیه؟
باید سر فرصت باهاش حرف میزدم. اینطور نمیشه.!..
کارم تموم شده بود می خواستم از اتاق بیام بیرون سامیار نامحسوس بهم اشاره
زد: منتظرش بمونم
که از نگاه تیز سارا دور نموند... برای ماست مالی لبخند زدم خسته از اتاق زدم
بیرون
رفتم توی پاویون روپوشمو در اوردم. خسته شده بودم. دلم هوس یه حموم آب داغ
کرده بود و خواب!
پشتم به در اتاق بود که صدای باز شدن در اومد
#پارت_186
برگشتم دیدم ساراس اومد تو و درم پشت سرش قفل کرد.
متعجب پرسیدم: چرا درو بستی؟
گوشه لبشو گاز گرفت و اومد جلو گفتاومدم باهم یکم شیطونی کنیم
منظورشو فهمیدم. یه جورایی برام سخت بود قبول کردن اینکه ل*زبینیم.
اهسته گفتم: خستم سارا... میخوام برم خونه.
اومد سمتم دستشو زیر تابم داد سینم تو مشتش گرفت و با بوسیدن لبام

گفت: خودم
خستگیتو رفع میکنم.
دست برد و تاب از تنم در اورد و بی توجه به مخالفتم هلم داد سمت تختی که
برای استراحت بود.
خوابوندم روشو همزمان با گذاشتن دستاش رو پهلوم خم شد برای بوسیدن لبهام که
با چند تقهای که به در خورد مجبور شد ازم فاصله بگیره.
فحشی زیر لب به کسی که در زده بود داد رفت تا بازش کن منم سریع تابمو
پوشیدم برای پوشیدن مانتوم سمت کمد رفتم.
سارا که در باز کرد یکی از پرستارا وارد اتاق شد نگاه بهمون انداخت و گفت:
برای چی در قفل کردید؟
ناخواسته با سوالش خندم گرفت که با چشم غره سارا مواجه شدم.لباسام که عوض کردم با سارا خداحافظی کردم. همزمان با بیرون اومدنم از اتاق به گوشیمنگاه کردم.
دوتا تماس از خونه داشتمو پیامی از سامیار که محتواش این بود کجا منتظرمه.
به عقب برگشتم بهسارا که بیخیال از همه چی داشت سمت اتاق مریضی میرفت

نگاه کردم.
اگه میفعمید که دوست و نامزد عزیزش داریم زیر گوشش بهش خیانت میکنیم
چیکار می کرد؟
#پارت_187
به محض سوار شدنم پاش از رو پدال ترمز برداشت و راه افتاد.
با دور شدنمون از بیمارستان سوالی که ذهنمو به خودش مشغول کرده بود
پرسیدم: میگم سامی
_جونم
_چرا وقتی به سارا علاقهای نداشتی باهاش نامزد کردی؟نیشخندی زد با نگاه به جلو دنده عوض کرد و کوتاه گفت: نمیدونم...
نگاهش کردم.
آخه نمیدونمم شد جواب؟ نکنه میخواد از اینکه هیچی یادم نمیاد سواستفاده کنه؟
هیچ خاطرهای جز همون یه خاطره محو از باهم بودمون دیگه یادم نمیاومد.
من با چه شناختی ازش اینطور باهاش راحت بودم؟
نگاهم کشیده شد سمت دستهای قوی و مردونهش کهدور فرمون بود.
همین چند ساعت پیش بود کهدستاش داشتن بیام نوازش میکردن.
با این فکر گُر گرفتم، شیشه دادم پایین باد سرد که به صورتم خورد کمی

آروم
شدم.
شیشه داد بالا و گفت: نده پایین سرد هوا...
هیچی نگفتمو نگاهم به مسیر دادم و یاد کاظمی افتادم نمیدونستم درسته ازش از
سامیار بپرسم یا نه!با دیدن مسیر خونه بیخیال شدم باید خودم مشکلمو باهاش حل میکردم!
جلو خونه زد رو ترمز و گفت: ماشینت گفتم ببرند درست کنن تا یکی دوساعت
دیگه برات میارن..
_لازم نبود.
_حرف نباشه...برو پایین..
#پارت_188
قبل اینکه در باز کنم بازوم گرفت کشوندم سمت خودش و با بوسیدن لبام گفت:
عاا بوس من بده بعد برو
با خنده بوسیدمشو پیاده شدم.
چون عصبی بودم یادم رفته بود کلیدام بردارم برای همین زنگ در زدم.به محضه اینکه صدای خش خش شنیدم فهمیدم یکی اونور گوشی برداشته برای
همین گفتم: منم، باز کنید یادم رفته کلیدام بردارم.

در بیحرف باز شد.
به محض اینکه پام تو سالن گذاشتم مامان با اخم زل زد بهم همینطور که کفشم در
می اوردم دکمه های مانتوم باز کردم و گفتم: من خستهم باز شروع نکنید لطفا
ورفتم اتاقم.
نیاز داشتم برای چند ساعت خوابم. به حمومم نیاز داشتم.
یعنی به هردوشون نیاز داشتم.
لباس در اوردم و شورت و سوتین رفتم تو حموم وان پر کردم و رفتم توش...
از حس آب داغ رو تنم، بدنم کرخت شد، کم کم نفهمیدم چطور شد که پلکهام رو
هم افتاد و خوابم برد.
بیدار که شدم برای یه لحظه از دیدن فضای تاریکی که توش بودم شوکه شدم بعد
با حس سرمای اب فهمیدم که تو وان خوابم برده.از وان بیرون اومدم و رفتم زیر دوش تنمو آب کشیدم و با پوشیدن حولهم اومدم
بیرون.
حوصله نداشتم از اتاق بیرون برمبعد پوشیدن لباسام ترجیح دادم فیلم ببینم و بعد
بخوابم.

#پارت_189
با صدای جیغ خودم از خواب بیدار شدم و لحاف از رو بدنم کنار زدم و رو تخت
نشستم.
از همه خوابی که دیده بودم تنها چیزی که یادم بود دستایی بود که بدنم لمس
میکرد و بوسههایی که ریز ریز رو تنم زده میشد...
چشمام و بستمو نفس گرفتم...
چهره شخصی که باهاش مشغول معاشقه بودم یادم نمیاومد.
پوفی کشیدم به ساعت نگاه کردم.
خیلی برای بیدار شدن زود ولی من دیگه خوابم نمیاومد.بلند شدمو از اتاق برم.
شام نخورده بودم برای همین احساس گرسنگی داشتم!
حواسم پی صدای آه و نالهای رفت که از اتاق مامان اینا می اومد رفت.
یه تای ابروم بالا انداختم و با خودم گفتم: شِت... آخه الان؟ مگه صبح وقت
س*ک*س کردن؟
در اتاقشون نیمه باز بود و مامان دیدم که داره رو مردو*نگی بابا بالا پایین میشه.
سریع برگشتم تو اتاق قبل اینکه بفهمند بیدارم. باهمین نگاه کوتاه بین پام نبض

گرفته بود.
پوفی کشیدمو برگشتم تو تخت قبل اینکه دست به خودار*ضایی بزنمَ!
***
_خوب چی میگی؟
_نه سارا نمیتونم مامان بابا اجازه نمیدن... خودمم دوست ندارم بعد اون تصادف
سفرای راه دور برم.
با اخم نگاهم کرد و گفت: یعنی راه نداره؟_نه، لطفا دیگه حرفشم نزن
از کنارش رد شدم و که بی حواس محکم خوردم به مردی و دستای مرد برای
اینکه مانع افتادنم بشه دور بازوم قفل شد.
#پارت_190
سرم که بالا آوردم نگاهم تو چشمای ابی رنگش قفل شد.
رنگ چشماش واقعا مجذوب کننده بود!
سریع ازش فاصله گزفتم که متوجه روپوش سفید تنش شدم.
پس پزشک بود؛ چرا تا حالا ندیده بودمش؟
_خوبید؟
از رو ادب لبخند زدم و گفتم: بله ببخشید
و بدون مکث از کنارش رد شدم که با کیان کاظمی رو به رو شدم که باون پوزخند مسخره ش با اینکه داشت به صحبتهای همراه بیمارش گوش میداد به من

نگاه می کرد.ابروهام تو هم کشیدم و تحملم تموم شده بود باید هرطور شده امروز باهاش
حرف میزدم.
_ببخشید دکتر...
خودش به نشنیدن زد.
نفس گرفتم تا یه موقع دستم نکوبم تو صورت خوشگلش!
_دکتر؟!
برگشتم سمتم گفت: با منید؟
خیلی دلم میخواست دوتا کلفت بارش کنم اما جلو خودم گرفتم و گفتم: بله با
خودتونم...
اشاره کرد صبر کنم.
فهمیدم که به عمد صحبتش با همراه بیمار کش داد.
وقتی که تموم شد گفت: بریم اتاقم حرف بزنیم.
بدون اینکه به من توجه کنه در اتاقش باز کرد و رفت داخل.وارد اتاق که شدم در پشت سرم بستم.
همینطور که گوشی پزشکیش رو میز میذاشت و مانتوش در می اورد گفت:
خوب؟
حالا که اومده بودم تو اتاقش نمیدونستم که چی بگم. قدمی به جلو و عقب

برداشتم و یهو اولین سوالی که به ذهنم رسید گفتم: چرا از من متنفرید؟
کج خند زد و گفت: انگار هنوزم همونی... تو تخت سامیار بودن خوب ساختت و
حافظهت برگزدونده.
#پارت_191
نگاهش کردم و گفتم: نمیفهمم... مشکل شما با من چیه؟ میشه یه طوری حرف
بزنید که بفهمم.
_خیلی خوب منظورم میفهمی...
کج خندی زد و گفت: حالام بیرون.
من هنوز جواب سوالام نگرفته بودم ولی لحنش طوری بود که انگار میگه " گمشو تا بزور بیرونت نکردم! ."
از اتاق بیرون بیام.به محض بیرون اومدنم چشمام سیاهی رفت و مجبور شدم دستمو رو دیوار بزارم
قبل اینکه رو زمین بیوفتم.
_خوبی هلی؟
اخم کردم و به سامیار که حالم پرسیده بود نگاه کردم.
_خوبم.
و از کنارش رد شدم. حوصلهش نداشتم. نیاز داشتم تنها باشم به چیزایی که
فراموش کرده بودم فکر کنم.

شیف کاریم که تموم شد خسته سوار ماشین شدم تا برم خونه..
برای اینکه به ترافیک نخورم سمت کوچه پشتی بیمارستان حرکت کردم که
ماشین سامیار دیدم، با فاصله ازش کمی جلوتر از ماشینش پارک کردم و با
کنجکاوی نگاهش کردم.
یک ساعت قبل دیده بودم که با عجله بیرون رفت پشت سرشم سارا مرخصی
گرفت.
دقت که کردم متوجه سارا تو ماشینش شدم. داشتن باهم بحث میکرد.
سارا با گریه براش توضیج میداد که یهو سامیار محکم کوبید تو دهنش و از
ماشین پیاده شد.
در سمت سارا باز ک
رد بازوش گرفت و پایین آوردشو پرتش کرد رو آسفالت...#پارت_192
و در برابر چشمای گرد شدهی من سوار شد و دور زد، رفت.
سارا رو زمین نشسته بود گریه میکرد و من خشکم زده بود و گیج اتفاق افتاده
بودم به خودم که اومدم سارا رفته بود.
*
رژ لب پررنگ کردم و آیینه کوچیکمو همراه رژ لب تو کیف گذاشتمو پیاده

شدم.
به جای پارک ماشین سامیار نگاه کردم دیشب که زنگ زده بودم تا ازش حرف
بکشم جوابم نداده بود حالام که نیومده بود.
معلوم نیست داره چیکار میکنه.
رفتم بالا لباسام عوض کردم و سراغ سارا گرفتم که گفتن هنوز نیومده.
به چند تا مریض سر زدم برگشتم تو پاویون استراحت کنم که سارا مشغول جمع
کردن وسایلش دیدم.
_داری چیکار میکنی؟
_وسایلم جمع میکنم.
_کور که نیستم میبینم، منظورمه برای چی داری جمع میکنی!زیپ ساکش کشید همینطور که رو پاهاش بلند میشد گفت: یه مدت میرم شهرستان همراه مامان اینا.
بغلم کرد. دستام دور کمرش حلقه کردمو گفتم: سارا خوبی؟
خندید کنار گوشمو از رو مقنعه بوسیدو گفت: آره فقط تا برگردم دلم برای بوی
تنت تنگ میشه نمیدونم چطور دوریت تحمل کنم.
ازم فاصله گرفت و لبام عمیق بوسید.
برخلاف بیمیلیم پسش نزدم. تو چشماش نم اشک بود. خدا لعنتت کنه سامیار با

این دختر چیکار کردی!
با صدای زنگ گوشیش ازم جدا شد از جیبش درش آورد با دیدن اسم تماس گیرنه
" برو بدرک"ی گفت و خاموش کرد گوشیش و گفت: من باید برم بهت زنگ
میزنم.
و با عجله از اتاق بیرون رفت به ثانیه نکشید که در اتاق باز و شد سامیار اومد
تو اتاق و گفت: کجاس؟
_رفت.
#پارت_193خیره نگاهم کرد تا معنی حرفمو فهمید دستگیر در ول کرد و سریع رفت.
از اتاق بیرون اومدم میخواستم برم ببینم سامیار با سارا چیکار داره که کسی
صدام کرد برگشتم با دیدن آهو گفتم: بله؟
با استرس انگشتهاش توهم کرد و گفت:
_مریض تخت 217حالش خوب نیست... تنش یخ کرده هرکاری میکنیم تبش
پایین نمیاد انگار...
به آرومی شماره تختش زیر لب تکرار کردم. مریض دکتر کاظمی بود.
دختربچهی 5سالهای که بخاطر نارسایی قلبی مادرزادی بستری بود و

فقط مادر
داشت که اونم فقط چند ساعت کوتاه میاومد بهش سر میزدو زود میرفت.
سمتش رفتمو گفتم:
_بریم... چرا دستپاچه شدی؟
چشماشو بستو باز کرد درحالی که همقدم باهام شده بود گفت: نمیدونم.
وارد اتاق شدم دختر بچه تو خودش جمع شده بود و رنگ صورتش پریده بود.گوشی پزشکی آهو از دور گردنش در اوردمو گوشیهاش تو گوشم گذاشتمو
درحالی که موهای دخترک نوازش میکردم دیافراگم* رو قفسه سینهش گذاشتم.
ضربانش کند میزد!
سریع چارت برداشتم و با دقت جز به جزش نگاه کردم. با دیدن نوشته خط آخر
سمت آهو که دستپاچه نگاهش بهم بود برگشتمو گفتم: وقتی کاروودیلول* بهش
دادی نبض و فشار خونش کنترل کردی؟!
طوری نگاهم کرد که انگار همچین اسمی
نشنیده!
با کشیده شدن چارت از دستم برگشتم که با کیان سینه به سینه شدم. با اخم نگاهم

کرد و گفت: کی به شما اجازه داده تو تجویزای من دخالت کنید؟ بیرون
_____+++_____
دیافراگم : نام قسمت زنگولهای گوشی پزشکی که روی قفسهی سینه گذاشته میشه
و ارتعاشات به گوش منتقل میکنه.
کاروودیلول: نام داروی نارسایی قلبی.
#پارت_194پوزخند زدمو گفتم: تجویز؟ بهتر یه نگاه به حال مریضتون کنید که داره از حال
میره بعد اینطور جلوم قد علم کنید!
با اشاره به آهو گفتم: ایشون بدون کنترل فشار خون و نبض کاروودیلول* به
خورد این بچه دادن هر آن ممکنه حالش بدتر بشه! شما بجای اینکه به حال
مریضتون رسیدگی کنید دارید منو مواخذ میکنید؟
باشنیدن جمله اولم بقیهش نشنیده گرفت به سمت دختر بچه رفتو منم عصبی از
اتاق بیرون اومدم.
همینطور داشتم زیر لب بهش ناسزا
میگفتم که محکم خوردم به یکی و قبل اینکه بیوفتم دست مردونهای بازوم گرفت
و به سمت خودش کشیدم که نگاهم تو چشمهای آبیش افتاد.

دستش عقب کشیدو با لبخند گفت: خوبید؟
_ممنون، ببخشید حواسم نبود.
و با عجله از کنارش رد شدم.
*
در ماشینمو باز کردم تا سوار بشم که صدای سامیار شنیدم.
_ماشین بزار تو پارکینگ امروز خودم میرسونمت_خونه نمیرم.
حین سوار شدن جدی گفت: سوار شو کارت دارم...
در بستمو دزدگیر زدم.
در جلو ماشینش باز کردم و روی صندلی جلو نشستم و گفتم: چیزی شده؟
اشارهم به حالت عصبی چهرهش بود! نچی کرد.
وقتی از پارکینگ بیمارستان بیرون اومد با تعلل گفتم: سارا...
_درموردش حرف نزنیم بهتر.
و برای عوض کردن محور بحثمون سریع گفت: کارت که ضروری نیست؟ بریم
خونه من؟
برگشتمش سمتش دستمو رو گونهش کشیدمو گفتم:
_بریم... بعدا هم میتونم برم. الان مهم که تو سرحال بیای
تو گلویی خندید و با گرفتن دستم تو دستش گفت: داری با دم شیر بازی میکنیها!
با شیطنت دستمو از دستش بیرون کشیدمو گذاشتم لای پاش همین که برجستگی

مردونگیش از رو شلوار لمس کردم برای لحظهای کنترل ماشین از دستش در
رفت...
#پارت_195
کنترل ماشین تو دستش گرفت.
_داشتی کار دستمون میدادی دختر.
با بوق کش دار ماشینی که نزدیک بود باهاش تصادف کنیم نفس حبس شده تو
سینهمون ازاد کردیم و خندیدیم.
صاف نشست و گفت: جوون تو فقط بخند.
با شیطنت لب گزیدم.
دستشو گذاشت رو پام و با اون یکی فرمون گرفت نگاهش کامل به جلو بود اما
دستش برد بین پام از رو شلوار به*شتمو لمس کرد و انگشت شصتشو فشار داد
رو چو*چو*لم.
وقتی دید نمیتونه دستش ببر تو شلوارم گفت: بکشش پایین تا برسیم یکم پیش
زمینه بریم.با خنده دکمه شلوارم و باز کردم و کشیدم پایین و گفت: خوب چرا پیش زمینه،
برو توی یه کوچه خلوت پارک کن.

دستش از بین شر*تم رد کرد و گفت: کردنت باشه برای توخونه
نگاهش به جلو بود انگار نه انگار که داره چو*چو*لمو میماله... از مالش و حرکت انگشتاش رو به*شتم بدنم شل شده بود.
انگشت فا*کش واردم کرد که آه کشیدم. سرعت عقب و جلو کردن انگشتش بیشتر
کرد. یهو دستشو عقب کشید با اخم نگاهش کرد. انگشتش برد تو دهنش همینطور
که میلی*سیدش گفت: باقی بمونه برای توخونه دوست دارم وقتی میک*نمت
ار*ضا بشی
با چشمهای خمار نگاهش کردم و گفتم
_عوضی
توگلویی خندید و کنار خیابون پارک کرد و گفت: برم مخلفات س*ک*س امروزمون بگیرم. شیطونی نکنی.
از ماشین که پیاده شد به بین پام نگاه کردم که حسابی ورم کرده بود دودل دستمو
بردم سمتش و مالی*دم. حالم خراب بود اگه با دستمالی کردن به*شتم خودمو آروم
نمی کردم دیوونه میشدم.بخاطر دودی بودن شیشهها خیالم راحت بود که کسی نمیبینه داخل ماشین.
با صدای باز شدن در ماشین چشمام باز کردم که سامیار بسته ای رو روی

داشبورد گذاشت با نگاه به چشمام که شه*وت توشون داد میزد گفت: بزار برسیم
خونه جیگر خودم آرومت میکنم.
:♡#لالیشونمـ
لباسام پوشیدم منتظر لبهی تخت نشستم. چند دقیقه که گذشت دیدم صدایی نیومد.
کنجکاو بلند شدم و در اتاق باز کردم که صدای آروم سامیار شنیدم که به کسی
میگفت: امروز نه بزار برای بعد... حالام برو
با بسته شدن در سالن از اتاق بیرون اومدم که متوجهم شد اشاره کرد که هیچی
نگم.
به سمتم اومد و با دست فرستادم داخل اتاق و گفت: سارا بود فرستادم بره...
_نگفتی من اینجام؟
_نه میخواستم باهم تنها باشیم.... حالا لباسات در بیار... اینا چیه پوشیدی خوشم
نمیاد تنهاییم لباس تنت باشهبا ناز خندیدم همینطور که لباسام در
میآوردم گفتم: من گشنمه، نمیخوای بهم
ناهار بدی؟
با دست به کف پیشونیش زد و گفت: وای به کل یادم رفته بود.

موبایلش برداشت و سفارش داد و گفت: تا سفارشمون میارن بریم دوش بگیریم
مثلا خودمو وحشت زده نشون دادم و گفتم: شت... نمیشه جدا جدا بریم؟
خندید مچ دستمو گرفت و کشوندم تو حموم و گفت: چرت نگو... من الان دیگه
کمری برام نمونده بخوام به فاکت بدم.
خندیدم و همراهش وارد حموم شدم.
رفتیم زیر دوش با شیطنت دستش رو سینههام کشید که زدم رو دستشو گفتم: بکش
عقب...
خندید. دستاشو رو شونهم گذاشت و تکیهم داده به دیوار و لبام به کام گرفت و
بوسید.
با صدا زنگدر ازم فاصله گرفت و گفت: فکر کنم سفارشمون اوردن.
یه دوش سریع گرفت از حموم بیرون رفت.منم بعد شستن تنم بیرون اومدم که یه پیراهن رو تخت دیدم فهمیدم که برای من
گذاشته.
پوشیدمشو از اتاق بیرون اومدم که دیدم تو آشپزخونه داره میز میچینه ناهار باهم خوردیم و با پیشنهاد سامیار رفتیم تا برای یکی دوساعت بخوابیم و

بریم بیمارستان.
*____
چشمام که باز کردم صورت سامیار جلو چشمام دیدم لبهای مردونه و برجستهس
بدجور وسوسهم کرد برای بوسیدنش.
خم شدم بوسهی کوتاهی به لبش زدم و رو تخت نشستم که چشمم به مردونگیش
افتاد زبونمو رو لبم کشیدمو رفتم سمتش
تو دستم گرفتمو کردم تو دهنم و خوردمش...
با آه ناله مردونش بدون اینکه دست از خوردنش بکشم سرم برگردوندم سمتش...
دستشو تو موهام برد و گفت: ای جووون...مردونگیش از دهنم بیرون کشید و خوابوندم رو تخت اومد روم.
با نگاه به ساعت ازهم جداشدیم باید برمیگشتیم بیمارستان تا الانم نیم ساعت از
تایم شزوع شیفتمون گذشته بود!
*____
کاظمی بود داشت دوماد میشد اینا چرا خوشحال بودن، حسمو درک نمی کردم.
یه چی تو وجودم داشت ساز مخالف میزد... یه حس مبهم که نمیدونستم چی!

با پیج شدن اسمم گوشی پزشکیو دور گردنم انداختم از اتاق پاویون اومدم بیرون
یکی از پرستارا می گفت:یه بیمار ارژانسی آوردن
با شنیدن این حرف به سمت بخش ارژانس دویدم
تموم دکترا سارا سامیار و کیان اونجا بودن
سریع رفتم جلو...
سامیار با دیدنم بیتوجه به حضو بقیه دستمو گرفت و گفت: بدو بیا جلو خون
ریزی بگیر
نمیدونم چرا حس کردم کاظمی بهم پوزخند زد.نمیدونستم این نگاهای پرمعنی که بوی حقارت می داد برای چی؟!
با هزار تلاش بلاخره تونستم جلو خون ریزیشو بگیریم.
دو نفر دیگه که همراهش مسدومشده بودن بخاطر خونریزی شدید حالشون خیلی
وخیم بود وسریع منتقل شدن به بخش دیگه تا برای عمل اماده بشند.
متاسف به دختر نگاه کردم.
کنار که کشیدم کاظمی خم شد کنار گوشم آروم گفت: آفرین میبینم به غیر از
روی تخت اینجام کارت عالی.
نگاهش کردم... منظورشو نفهمیدم. خوب که چی؟
باز دوباره پوزخند زد خیلی دلم میخواست لبهاش بهم بدوزم تا دیگه نتونه

پوزخند
بزنه.
حتما فکر میکنه که باین پوزخندای مزخرف خیلی خوشگل و جذاب میشه ولی
حیف که نمیدونه بیشتر شبیه میمون میشه.
لعنتی ولی خیلی پوزخنداش رو مخم بود! مثل مته میمونه میره رو مخ!خسته شده بودم از این کاراش که تو هر فرصتی بهم تیکه میداخت یا طوری
نگاهم می کرد که انگار قتل کردم!
دلم می خواست بفهمم منظورش چیه مشکلش باهام چیه؟
باید سر فرصت باهاش حرف میزدم. اینطور نمیشه.!..
کارم تموم شده بود می خواستم از اتاق بیام بیرون سامیار نامحسوس بهم اشاره
زد: منتظرش بمونم
که از نگاه تیز سارا دور نموند... برای ماست مالی لبخند زدم خسته از اتاق زدم
بیرون
رفتم توی پاویون روپوشمو در اوردم. خسته شده بودم. دلم هوس یه حموم آب داغ
کرده بود و خواب!
پشتم به در اتاق بود که صدای باز شدن در اومد

برگشتم دیدم ساراس اومد تو و درم پشت سرش قفل کرد.
متعجب پرسیدم: چرا درو بستی؟گوشه لبشو گاز گرفت و اومد جلو گفت اومدم باهم یکم شیطونی کنیم
منظورشو فهمیدم. یه جورایی برام سخت بود قبول کردن اینکه لزبینیم.
اهسته گفتم: خستم سارا... میخوام برم خونه.
اومد سمتم دستشو زیر تابم داد سینم تو مشتش گرفت و با بوسیدن لبام گفت: خودم
خستگیتو رفع میکنم.
دست برد و تاب از تنم در اورد و بی توجه به مخالفتم هلم داد سمت تختی که
برای استراحت بود.
خوابوندم روشو همزمان با گذاشتن دستاش رو پهلوم خم شد برای بوسیدن لبهام که
با چند تقهای که به در خورد مجبور شد ازم فاصله بگیره.
فحشی زیر لب به کسی که در زده بود داد رفت تا بازش کن منم سریع تابمو
پوشیدم برای پوشیدن مانتوم سمت کمد رفتم.
سارا که در باز کرد یکی از پرستارا وارد اتاق شد نگاه بهمون انداخت و گفت:
برای چی در قفل کردید؟ناخواسته با سوالش خندم گرفت که با چشم غره سارا مواجه شدم.

لباسام که عوض کردم با سارا خداحافظی کردم. همزمان با بیرون اومدنم از اتاق
به گوشیمنگاه کردم.
دوتا تماس از خونه داشتمو پیامی از سامیار که محتواش این بود کجا منتظرمه.
به عقب برگشتم بهسارا که بیخیال از همه چی داشت سمت اتاق مریضی میرفت
نگاه کردم.
اگه میفعمید که دوست و نامزد عزیزش داریم زیر گوشش بهش خیانت میکنیم
چیکار می کرد؟
به محض سوار شدنم پاش از رو پدال ترمز برداشت و راه افتاد.
با دور شدنمون از بیمارستان سوالی که ذهنمو به خودش مشغول کرده بود
پرسیدم: میگم سامی
_جونم
_چرا وقتی به سارا علاقهای نداشتی باهاش نامزد کردی؟نیشخندی زد با نگاه به جلو دنده عوض کرد و کوتاه گفت: نمیدونم...
نگاهش کردم.
آخه نمیدونمم شد جواب؟ نکنه میخواد از اینکه هیچی یادم نمیاد سواستفاده کنه؟

هیچ خاطرهای جز همون یه خاطره محو از باهم بودمون دیگه یادم نمیاومد.
من با چه شناختی ازش اینطور باهاش راحت بودم؟
نگاهم کشیده شد سمت دستهای قوی و مردونهش کهدور فرمون بود.
همین چند ساعت پیش بود کهدستاش داشتن بیام نوازش میکردن.
با این فکر گُر گرفتم، شیشه دادم پایین باد سرد که به صورتم خورد کمی آروم
شدم.
شیشه داد بالا و گفت: نده پایین سرد هوا...
هیچی نگفتمو نگاهم به مسیر دادم و یاد کاظمی افتادم نمیدونستم درسته ازش از
سامیار بپرسم یا نه!
با دیدن مسیر خونه بیخیال شدم باید خودم مشکلمو باهاش حل میکردم!جلو خونه زد رو ترمز و گفت: ماشینت گفتم ببرند درست کنن تا یکی دوساعت
دیگه برات میارن..
_لازم نبود.
_حرف نباشه...برو پایین..
قبل اینکه در باز کنم بازوم گرفت کشوندم سمت خودش و با بوسیدن لبام گفت:
عاا بوس من بده بعد برو

با خنده بوسیدمشو پیاده شدم.
چون عصبی بودم یادم رفته بود کلیدام بردارم برای همین زنگ در زدم.
به محضه اینکه صدای خش خش شنیدم فهمیدم یکی اونور گوشی برداشته برای
همین گفتم: منم، باز کنید یادم رفته کلیدام بردارم.
در بیحرف باز شد.
به محض اینکه پام تو سالن گذاشتم مامان با اخم زل زد بهم همینطور که کفشم در
می اوردم دکمه های مانتوم باز کردم و گفتم: من خستهم باز شروع نکنید لطفاورفتم اتاقم.
نیاز داشتم برای چند ساعت خوابم. به حمومم نیاز داشتم.
یعنی به هردوشون نیاز داشتم.
لباس در اوردم و شورت و سوتین رفتم تو حموم وان پر کردم و رفتم توش...
از حس آب داغ رو تنم، بدنم کرخت شد، کم کم نفهمیدم چطور شد که پلکهام رو
هم افتاد و خوابم برد.
بیدار که شدم برای یه لحظه از دیدن فضای تاریکی که توش بودم شوکه شدم بعد
با حس سرمای اب فهمیدم که تو وان خوابم برده.
از وان بیرون اومدم و رفتم زیر دوش تنمو آب کشیدم و با پوشیدن حولهم

اومدم
بیرون.
حوصله نداشتم از اتاق بیرون برمبعد پوشیدن لباسام ترجیح دادم فیلم ببینم و بعد
بخوابم.
با صدای جیغ خودم از خواب بیدار شدم و لحاف از رو بدنم کنار زدم و رو تخت
نشستم.از همه خوابی که دیده بودم تنها چیزی که یادم بود دستایی بود که بدنم لمس
میکرد و بوسههایی که ریز ریز رو تنم زده میشد...
چشمام و بستمو نفس گرفتم...
چهره شخصی که باهاش مشغول معاشقه بودم یادم نمیاومد.
پوفی کشیدم به ساعت نگاه کردم.
خیلی برای بیدار شدن زود ولی من دیگه خوابم نمیاومد.
بلند شدمو از اتاق برم.
شام نخورده بودم برای همین احساس گرسنگی داشتم!
حواسم پی صدای آه و نالهای رفت که از اتاق مامان اینا می اومد رفت.
یه تای ابروم بالا انداختم و با خودم گفتم: شِت... آخه الان؟ مگه صبح وقت سکس
کردن؟
در اتاقشون نیمه باز بود و مامان دیدم که داره رو مردونگی بابا بالا پایین

میشه.سریع برگشتم تو اتاق قبل اینکه بفهمند بیدارم. باهمین نگاه کوتاه بین پام نبض
گرفته بود.
پوفی کشیدمو برگشتم تو تخت قبل اینکه دست به خودارضایی بزنمَ!
***
_خوب چی میگی؟
_نه سارا نمیتونم مامان بابا اجازه نمیدن... خودمم دوست ندارم بعد اون تصادف
سفرای راه دور برم.
با اخم نگاهم کرد و گفت: یعنی راه نداره؟
_نه، لطفا دیگه حرفشم نزن
از کنارش رد شدم و که بی حواس محکم خوردم به مردی و دستای مرد برای
اینکه مانع افتادنم بشه دور بازوم قفل شد.
سرم که بالا آوردم نگاهم تو چشمای ابی رنگش قفل شد.
رنگ چشماش واقعا مجذوب کننده بود!
سریع ازش فاصله گزفتم که متوجه روپوش سفید تنش شدم.پس پزشک بود؛ چرا تا حالا ندیده بودمش؟
_خوبید؟
از رو ادب لبخند زدم و گفتم: بله ببخشید
و بدون مکث از کنارش رد شدم که با کیان کاظمی رو به رو شدم که باون

پوزخند مسخره ش با اینکه داشت به صحبتهای همراه بیمارش گوش میداد به من
نگاه می کرد.
ابروهام تو هم کشیدم و تحملم تموم شده بود باید هرطور شده امروز باهاش
حرف میزدم.
_ببخشید دکتر...
خودش به نشنیدن زد.
نفس گرفتم تا یه موقع دستم نکوبم تو صورت خوشگلش!
_دکتر؟!
برگشتم سمتم گفت: با منید؟خیلی دلم میخواست دوتا کلفت بارش کنم اما جلو خودم گرفتم و گفتم: بله با
خودتونم...
اشاره کرد صبر کنم.
فهمیدم که به عمد صحبتش با همراه بیمار کش داد.
وقتی که تموم شد گفت: بریم اتاقم حرف بزنیم.
بدون اینکه به من توجه کنه در اتاقش باز کرد و رفت داخل.
وارد اتاق که شدم در پشت سرم بستم.
همینطور که گوشی پزشکیش رو میز میذاشت و مانتوش در می اورد گفت:
خوب؟

حالا که اومده بودم تو اتاقش نمیدونستم که چی بگم. قدمی به جلو و عقب
برداشتم و یهو اولین سوالی که به ذهنم رسید گفتم: چرا از من متنفرید؟
کج خند زد و گفت: انگار هنوزم همونی... تو تخت سامیار بودن خوب ساختت و
حافظهت برگزدونده.
نگاهش کردم.منظورش چیه؟ با گوشه و کنایه چیو میخواد بهم بفهمونه؟! از چی داره حرف
میزنه؟!
_منظورتون نمیفهمم... مشکل شما بامن چیه؟ میشه یه طوری حرف بزنید که
بفهمم.
_خیلی خوب منظورم میفهمی...
کج خندی زد و گفت: حالام بیرون، سوالا تموم شده
سوال؟ من هنوز جواب سوال قبلیمم نگرفته بودم ولی لحنش طوری بود که مجبور
شدم از اتاق بیرون بیام.
به محض بیرون اومدنم چشمام سیاهی رفت و مجبور شدم دستمو رو دیوار
بزارم.
_خوبی هلیا؟

اخم کردم و به سامیار که حالم پرسیده بود نگاه کردم.
_خوبمو از کنارش رد شدم. حوصلهش نداشتم
شیف کاریم که تموم شد خسته سوار ماشینم شدم.
داشتم از کوچه پشتی بیمارستان رد میشدم که متوجه ماشین سامیار شدم کنجکاو
بافاصله ازش کمی جلوتر از ماشینش پارک کردم.
یک ساعت قبل دیده بودم که زودتراز همیشه بیرون رفت پشت سرشم سارا
مرخصی گرفت.
دقت که کردم متوجه سارا تو ماشینش شدم. انگار که داشتن باهم بحث می کرد.
سارا داشت با گریه چیزی توضیح میداد که یهو سامیار محکم کوبید تو دهنش و
از ماشین پیاده شد، در سمت سارا باز کرد بازوش گرفت و اوردش پایین تقریبا
پرتش کرد رو اسفالت و در برابر چشمای گرد شده من سوار شد و دور زد رفت.
خشکم زده بود!
نمیدونستم چیکار کنم سارا رو زمین نشسته بود گریه میکرد هیچکاریم ازم بر
نمیاومد.

نمیدونستم درسته برم جلو یا نه!با صدا زنگ گوشیم چشم از تصویر سارا که تو ایینه افتاده بود گرفتم.
گوشیم تو جیبم لرزید .با دیدن اسم مامان گوشی رو تو جیبم برگردوندم .فکر این
که سارا چه کار کرده و ماجرا چیه مثل خوره تو جونم افتاده بود .جلو رفتم تا
قضیه رو از سارا بپرسم.
از پشت سر نزدیک شدم و دستمو روی شونش گذاشتم بهت زده بهم نگاه کرد.
چشاش از فرط گریه قرمز شده بود.
سریع اشکاشو پاک کرد و سعی کرد خودشو کنترل کنه ولی موفق نشد.
بریده بریده گفت :
+ عه، هلیا تو اینجا چیکار میکنی؟
با دیدن ظاهرش یه کم بهم ریختم ولی سعی کردم خودمو کنترل کنم!
- هیچی عزیزم اومده بودم یه کم قدم بزنم که دیدم اینجا وایستادی! اتفاقی افتاده؟
سارا که نمیخواست چیزی بفهمم گفت:
من؟ نه . چرا چیزیم باشه؟هیچی نشده.
اینو گفت و سریع ازم دور شد و رفت!
تعجب کردم. تا حالا همچین رفتاری از سارا ندیده بودم.اگرم دیده بودم یادم نبود.

نمیدونستم کنجکاوی بیشترم راجب این موضوع جایزه یا نه ولی نمیتونستم سارا
رو تو این حال ببینم.خواستم برم دنبالش که انگار چیزی مانعم شد.
داخل بخش برگشتم . با دیدن وضعیت بیمارستان هنگ کردم هرکسی طرفی
میدویید
+ توکدوم گوری بودی؟
با تعجب به سمت صدابرگشتم با قیافه عصبانی کاظمی روبه رو شدم رگ گردنش متورم شده بود و دستاشو مشت کرده بود
_م..من بی..
صداشو تا حد ممکن بالا برد
+ساکتشو پرستار انقد بی مسئولیت؟ چرا وایسادی بِر و بِر منو نگاه میکنی؟
تصادفی داریم بجنب....
به خودم اومدم دیدم همه ی مریضهای داخل بیمارستان با تعجب به من نگاه
میکردن.
برای اینکه زیاد ضایع نباشه و ایت اقای مغرور بیشتر ازین خوردم نکنه سریع سمت اورژانس دویدم که ببینم چیشده!دور مریض پر از دکتر و بقیه ی پرستارا بود. اخه این ابله چرا گفت من بیام
اینجا؟ اوف

ب زور خودمو به تخت مریض رسوندم!
غرق در خون بود. تا چشمم بهش خورد حالم بد شد نمیدونم چرا ولی تحمل
اونجارو نداشتم .
با نفرت از بابت این حادثه عقب عقب رفتم داشتم از مریض دور میشدم که
کاظمی از پشت سرم ، سر رسید و گفت :
+هنوز که اینجا وایستادی!
مگه نمیبینی مریض به درمان فوری نیاز داره؟
جای این کارا بیا به تیم پرستاری کمک کن تا جون مریض سر از زیر کار در رفتنات به خطر نیوفتاده...
حرصم درومد گستاخانه زل زدم تو چشماش هرچی نفرت داشتم توی چشمام جمع
کردم و انگشت اشارمو نشونه تهدید به سمتش گرفتم
+ ببین اقای محترم، حد خودتو بدون نمیدونم چ هیزم تری بهت فروختم که
اینطوری رفتار میکنی . اگه چشم داری بازشون کن و ببین انقدر دکتر و پرستار
بالا سر مریضه که جایی برای من نیست!
با نفرت ازش فاصله گرفتم اصلا برام مهم نبود چی داشت برای خودش میگفتبه اولین اتاقی که رسیدم سریع درو باز کردم و رفتم داخل

نه اصلا نمیشه باید دم این مرتیکه رو قیچی کنم. راجب خودش چی فکر کرده؟
البته اگرم بهش بها بدم فکر میکنه عاشق چشم و ابروی زشتشم که میخوام تلافی
کنم
با حرص مشغول جویدن ناخونم شدم.
+ خوردی انگشتتو تموم شد
با تعجب به مریض روی تخت نگاه کردم یک خانم مسن با لبخند مهربونی نگاهم
میکرد
سعی کردم با لبخند جوابشو بدم
_سلام . اره واقعا ناخون نموند برام اما اشکالی نداره.درد که ندارید؟
+نه عزیزم درد ندارم.
مشغول عوض کردن سُرمش شدم که بی مقدمه گفت:
عاشق شدی؟
با تعجب زل زدم بهش و زدم زیر خنده
_ نه بابا عشق چیه؟
+جوری که تو حرص میخوری و از حرف زدنات ی خبرایی هست.لبمو گاز گرفتم و سرمو انداختم پایین بلند بلند فکر کرده بودم و باعث شدم بیدارشه با شرمندگی گفتم :
_واقعا معذرت میخوام ازینکه بیدارتون کردم، متوجه نشدم شرمنده

+دشمنت شرمنده عزیزم، اشکالی نداره توام جای دخترمی
چهرش زنگ غم گرفت و ادامه داد:
دخترم بخاطر عشق خودکشی کرد، کسی که شاید ارزش داشت شایدم نداشت،
سنش خیلی کم بود
قطره اشکی از گوشه چشمش چکید طاقت نیاوردم و گفتم:
_مادرجان گریه براتون خوب نیست فکرنکنید
+چطور؟ دست گلم رفت بخاطر غرور بخاطر حرفای اون پسر شایدم ترک کردنش
بلد نبودم کسیو اروم کنم. کسی که داغ فرزند دیده رو چطور میتونسم اروم کنم؟
ارامبخشی بهش تزریغ کردم و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون اومدم.
به ساعت مچیم نگاه کردم ساعت 6رو نشون میداد، خوشحال ازینکه شیفتم تموم
شده به سمت رختکن رفتم.
+شیفتت تموم شد؟لبخندی زدم و رو به آهو گفتم
_ پ ن په الان یکی تازه شیفتم شروع شده ولی من مریضم لباسمو پوشیدم دارم
درمیارم. اخه این چ سوالیه میپرسی عزیز من.
نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:
+نکبت حالا تو هی منو مسخره کن ببینم چی گیرت میاد؟

_ حتما ی چیزی گیرم میاد دیگ پیرزن جان کم ور بزن برو سرکارت. باز معلوم نیست جای کی وایسادی اصلا میدونی چیه؟ اسم تورو باید بزارن پرستار
مسئول و فداکار همیشه جای همه شیفتی اصلا رنگ خونه رو میبینی تو؟
_دیگه کم کم دارمنگرانت میشم اووف لاقل برو حموم گودزیلا
+هوی دیوث من هی هیچی بهت نمیگم همینجوری واسه خودت زر میزنی
اسپری ک بغل دستش بود و به سمت پرت کرد
دقیقا از بغل گوشم رد شد. با تعجب به اسپری که اوفتاده بود نگاه کردم
+شانس اوردی عنتر
خواستم دنبالش کنم ک سریع رفت بیرون .عاشق حرص دادن آهو بودم خیلی
خوب حرص میخورد
بعد از تعویض لباسهام رفتم تو پارکینگ اما با دیدن ماشینم وا رفتمدور تا دور ماشین خط اوفتاده بود با حرص کیفمو کوبیدن زمین خوب میدونسم کار کیه.
سریع برگشتم تو بیمارستان و مسیر اتاق کاظیمیو پیش گرفتم
به چ حقی اون بالارو سر ماشین اورده بود
بدون در زدن وارد اتاق شدم مشغول تخمه خوردن بودن احمق بیشور انگار
بیمارستان جای تخمه خوردن بود

+هوش مگه طویلس اینطوری میای تو؟
لبخندی دندون نمایی زدم و گفتم :
_ توام گوسفندشی اومدم اب و دون بدم بهت
از اعصبانیت قرمز شد و سعی کرد خودشو کنترل کنه بلند شد و در اتاقو باز کرد
و اشاره به بیرون گفت:
+گمشو از اتاق من برو بیرون
چشامو بستم و هرچی به ذهنم اومد گفتم:
_شک نکن فکر کردی عاشق چشم و ابروتم؟ برو بشین تخماتو بخور بابا بیمارستان جای این کاراس؟ لازم نکرده در برای من باز میکنی حالا شدی بانزاکت؟ با چه اجازه خط انداختی رو ماشین من؟چشمامو باز کردم که با صورت سرخش مواجه شدم متعجب بهش خیره شدم که
زد زیر خنده، بلند بلند میخندید و من عین منگا نگاهش میکردم
_زهرمار کجای حرفم خنده دار بود؟
درحالی ک سعی میکرد نخنده و خودشو از روی میز جمع کنه گفت :
+فقط برو بیرون بزار من تخمامو بخورم
گنگ نگاش کردم ، تازه فهمیدم چ سوتی دادم سرخ شدم و سعی کردم قضیه رو
ماس مالیش کنم. اما راه نداشت تصمیمگرفتم حرفو عوض کنم
_نگفتی به چ حقی ماشینمو خط خطی کردی؟
+ عزیزم فازتو با رسم نمودار برام توضیح میدی؟ من چیکار به ماشین

جنابعالی
دارم؟
_عه؟ اینطوریه؟ باشه بچرخ تا بچرخیم
از اتاق اومدم بیرون و درو تاجایی میشد محکم بستم که صداش تو کل بیمارستان
پیچید.
با اعصبانیت رفتم سمت ماشین
آهی از سر افسوس کشیدم ماشین نازنیم به چ روزی اوفتاد
سوار شدم و با اخرین سرعت به سمت خونه روندمکلید انداختم درخونه رو باز کردم برقای خاموش اطلاع از خالی بودن خونه رو
میداد. بدون روشن کردن برقا به طرف اتاق رفتم به باز کردن دکمه های مانتوم
اکتفا کردمو همونطوری زیر پتو خزیدم
خیلی خسته بودم در عرض چند دقیقه خوابم برد

_____

با وحشت چشمام رو باز کردم. به گلوم چنگ زدم بلکه راه نفسم باز بشه.
خیس عرق بودم. با صدای رعد و برق وحشتم صد برابر شد. بی اختیار گونه هام
خیس از اشک شده
_خدایا،خداجونم داره چه بلایی سرم میاد؟ من اصلا نمیفهمم هیچی یادم نیست

معنیو مفهوم این خوابارو نمیفهمم.
به هق هق اوفتاده بودم رفتارم اصلا دست خودم نبود
_خدایا این مرد کیه تو خاطرات من که هیچی ازش یادم نیست. دارم دیونه میشم،
درکش خیلی سخته
باید خاطراتمو پیدا کنم این مردکیه.
برق اتاق رو روشن کردم و هجوم بردم سمت کمدم شاید چیزی پیدا بشهاما بجز چند تا سی دی چیز به درد بخوری پیدا نکردم خبری از لب تابم
نبود.ساعتو نگاه کردم ۹شب رو نشون میداد با عجله از اتاق رفتم بیرون
_مامان لبتاب من کجاس؟
+سلام. عه بیدار شدی؟یادت نیست؟ لبتابتو دزدیدن
هرچی فکر کردم چیزی یادم نیومد پوفی کشیدم با یاداوری سی دی ها لبخندی
زدم و به سمت اتاق بابا رفتم
روی تختش دراز کشیده بود و ساعد دستش رو گذاشته بود روی پیشونیش
دلم قنچ رفت برای بابام با صدای پر انرژی صداش کردم
_بابایی جونم
+جانم
بابا رو وسایلاش حساسه ولی خب لازم داشتم

عین این دختر بچه های ۵ساله دستمو پشتم قایم کردم و سرمو انداختم پایین
میدونسم و گفتم:
_میشه لبتاپتو بهم قرض بدی؟
بابا با دیدن قیافم پقی زد زیر خنده و گفت:
+وروجک فکر کردی هنوز ۷سالته که اینطوری کردی قیافتو
ایش چ اسراری دارن امروز همه بهمبخندن_خب بابایییمیدی لبتاپتو؟
+برو توله برو برش دار رو میزمه رمزشم اسمخودتو مامانته
با ذوق دستامو کوبیدم بهم و پریدم رو تخت بابارو بوس کنم
+عهه بیا برو دختر خفم میکنی الان
_یعنی میگی بوست نکنم باشه باشه میرم میرم خدافظ
زود لبتاپو برداشتمو رفتم تو اتاقم
اولین سی دی ای که دم دستی رو برداشتم چیزی روش نوشته نشده بود نمیدونم
چرا ذوق خاصی گرفتم سعی کردم خودمو کنترل کنم ولی موفق نشدم
با دست لرزون سی دی رو توی لپ تاپ گذاشتم و منتظر شدم که لپ تاپ سی
دی رو لود کنه.
اه لعنتی الان وقت هنگ کرده ؟
عصبی با ناخونم روی لپ تاپ میکوبیدم.
بلاخره لود شد لعنتی خالیه. عصبی سی دی رو دراوردم و سی بعدی رو

توی
لپ تاپ گذاشتم .
با دیدن فیلمی ک داخل سی دی بود چشام تا حد ممکن باز شد.سریع صدای لپ تاپو خفه کردم. اخه فیلم سوپرو تو خونهنگه داشتم اونم تو سی دی؟
به احمق بودن خودم لعنت فرستادم و خواستمسی دی رو درارم اما با دیدن چهره
ای اشنا فیلم و استوپ کردم
با تعجب زل زدم به فیلم این که دکتر کاظمیه
چهره ی دختره معلوم نبود زانو زده بود برای پسره ساک میزد، هه تازه میفهمم
چرا ازم بیزاره و باهام مشکل داره
+هلیا... بیا شام دخترم لپ تاپ منم بیار
اه لعنت به این شانس
_چشم اومدم
سریع سی دی رو از توی لپ تاپ دراوردمو توی کیفم گذاشتم. لبخند خبیثی زدم
وبا خیال اذیت کردنش خوشحال رفتم سر میز شام
شام در سکوت کامل صرف شد اوف لعنتی عین خرس خوابیدم خوابم نمیبره که
الان بی صبرانه منتظر فردام

_____با اولین زنگ الارام گوشیم چشمام رو باز کردم . کش و قوسی به بدنم دادم و
سریع دوییدم سمت سرویس بعد از انجام کار مربوطه
به سمت میزا ارایشم رفتم عجیب اعتماد بنفسم رفته بود بالا به ی ریمل و خط
چشم محو و برق لب اکتفا کردم
یکی از تیره ترین مانتو هامو انتخاب کردم ک بلندیش تا بالای زانوم بود شلوار
لی ام رو از کشو برداشتم
خیلی سریع پوشیدمشون و دوییدم سمت اشپزخونه پوف خبری از صبحونه نیست.
این فقط تو رماناس ک دختره پا میشه ی میز رنگی و مملوع از مربا و خوردنیهای مختلفه
بیخیال کتونی هامو پوشیدم و رتوی پارکینگ رفتم
با دیدن ماشینم ک پر خط بود انگیزم برای انتقام بیشتر شد سوار ماشین شدم
تقریبا ۱۵الی ۲۰دقیقه طول کشید تا برسم به بیمارستان
با دیدن ماشین کیان لبخند پَت و پهنی زدم خوشحال ازینکه توی بیمارستان بود
دارم برات اقای محترم ابرو نمیزارم برات.
مستقیم سمت اتاقش رفتم طاقت ندارم وایستم تا موقعیتی پیش بیاد

بعد برمخیی مودبانه پشت در ایستادمو در زدم
صدای گرفته و مردونش رو شنیدم
+بفرمایید
اروم درو باز کردم با دیدنم تعجب کرد انگادی توقع دیدنمو نداشت. لبخند دندون
نمایی زدم و با پرویی تمام گفتم:
_اقای دکتر لطف کنید هزینه خراب کاریتون رد بدید میخوام ماشینم رو درست
کنم
تایی به ابرو هاش داد و گفت:
+راجب چی حرف میزنی؟
ازینکه خودشو زده بود به اون راه حسابی عصبی شدم ولی سعی کردم خودمو
کنترل کنم
+کوچه علی چپ خیلی قشنگه نه اقای دکتر
؟
با پروگی تمام گفت :
+اره خیلی مگه تاحالا نرفتی؟
_خیر من از پیچوندن خوشم نمیاد
+اره خب از علایقت خبر دارم هم خوابی و هم تخت شدم با هر ...اجازه
ندادم حرفش تمومشه خیلی عصبی دستمو جلوی صورتش نگه داشتم و

حرفش رو قطع کردم
پوزخندی زد و ی لنگه ابرشو بالا انداخت دست ب سینه نگاهم میکرد
_همچین از علاق دیگران میگید انگار خودتون تاحالا هم خوابی با کسی نداشتین
بهش نزدیک تر شدم
بهش نزدیک تر شدم
بخاطر کوتاه بودن قدم یقه لباسش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم
اروم لب گوشش زمزمه کردم :
_شب خوبی داشتی که فیلم ازش دارم نه؟
به عقب هولش دادم
حالا نوبت من بود که پوزخند بزنم پوزخند صدا داری زدم
رنگ به رو نداشت ازین حالش لذت میبردم
+ت..تو حافظت؟؟
دوست نداشتم ضایع بشم برای همین گفتم :
_مهم نیست، اره بدست اوردم، دنبال ابروتم آقای کیان کاظمی با بدکسی در
اوفتادی.
گفته بودی عروسیته؟ راستی زن داری؟
بعد از گفتن این حرف بلند بلند خندیدم درست عین دیونه هابه سمتم حمله ور شد و دستم رو پیچوند
از لای دندوناش غرید

+میکشمت هلیا میخوای چ غلطی کنی؟
_خوبه خوبه بیشتر تحریکم کن برای انجام کارم. دستمو ول کن نجس
فشارش رو روی دستم بیشتر کرد
+میکشمت هزره، خوب گوشاتو باز کن وای ب حالت اگه این فیلم دست
کسی
بیوفته اونوقت من میدونم باهات چیکارکنم. زندگیتو اتیش میزنم
دستم رو ول کرد و هولم داد.
پوزخندی زدمو از اتاق بیرون رفتم خیلی خوشحال بودم که تونستم
حرصشو
دربیارم خیلی دوست داشتم زنشو ببینم.
راه اتاق سارارو پیش گرفتم و بدون در زدن رفتم داخل و بلند گفتم:
_بهه سلاممم دوست خودم
سرشو از روی میز بلند کرد چشماش حسابی باد کرده بود+سلام چیکار
داری؟
از اینهمه سردی حرفاش حس کردم قلبم یخ زد
حرفامو خوردم و سعی کردم هیچی نگم
_راستش هیچی میخواستم حالتو بپرسم
+خب پرسیدی؟
_توچت شده؟
+ چیزی نیست اگه حرفی نداری برو الان برام مریض میاد
واقعا بهم برخورد بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون اومدم

هرچی که هست زیر سر سامیاره تصمیم گرفتم با اونم رفتارمو سرد کنم
اصلا علاقه نداشتم باعث خراب شدن رابطه کسی باشم
بیخیال لباسامو عوض کردم رفتم توی بخش و شروع کردم چکاب و کار تکراری روزمره ام
پوف آهو ام که نیست حسابی حوصلم سر میره دیشب جای کسی وایساده بود الان
خونس کوفتش بشه
از دور سامیارو دیدم که داشت بهم نزدیک میشد.
خودمو مشغول کار کردم که وانمود کنم متوجه نشدم داره به سمتم میاد.
مقصر
تمام رفتار های سارا این بود . پوفخیلی رسمی اومد بغل دستم و با صدای بم شده ای گفت:
-خانوم جهان آرا!
برگشتم به سمتش و گفتم:
+بله جناب دکتر.
-لطفا کارتون تموم شد بیاین اتاقم. باید در مورد مسئله ای صحبت کنم.
چشمی گفتم که ازم دور شد و به سمت اتاقش به راه افتاد.
+وا !این چرا از پشت پیجم نکرد . یعنی حتما باید حضوری میومد و بهم میگفت؟ شونه ای بالا انداختم و سعی کردم فکرمو درگیرش نکنم. کم داره دیگه
بنده خدا

به آخرین مریضمم که خودمو الکی بهش مشغول کرده بودم رسیدگی کردم و
سمت اتاق رفتم.
در زدم و با صدای مردونه ای
گفت: بفرمایید
اروم وارد اتاق شدم
با دیدن آقای کاظمی پوز خندی زدم و بدون توجه بهش روی صندلی نشستم.سامیار به میزش تکیه داد و با خودکار تویه دستش به میز میکوبید.
این کارش باعث شد استرس بیشتری بگیرم. از استرس دستامو به صندلی فشار
دادم و با خودم گفتم اه جونت در بیاد بگو دیگه حرفتو. حتما باید آدمو جون به لب
کنی تا حرف بزنی!
بلاخره شروع کرد به حرف زدن
-خوب. خانوم جهان آرا شما انتقالیتون خورده برای یه شهر دیگه!
+وا یعنی چی؟ همچین چیزی ممکنه مگه؟
-ببینید . یکی از بیمارستانای تازه تأسیس نیرو نداره و چون درخواست نیرو کرده
به اجبار باید شما انتقال داده بشید .
-شما تنها نیستی. چندنفر از پرسنلای دیگه ی همین بیمارستان هم

هستن که به
اونجا انتقال داده میشن.
+ نمیشه اسم منو خط بزنین و یه نفرو جایگزینم کنین؟
-نه امکان همچین کاری وجود نداره.
خیلی عصبی شده بودم رفتارم اصلا دست خودم نبود . آخه این همه پرسنل دیگه
هست چرا من؟ با عصبانیت از روی صندلی بلند شدم که چشمم رفت سمت آقای
کاظمی که داشت پوزخند میزد. حرصم بیشتر شد که با حرف سامیار لبخند محوی زدم_زیاد خوشحال نباشین آقای کاظمی. اسم شما هم تو لیست انتقالیا هست.
بعد لیستو برداشت: - تو این لیست اسم شما،خانوم جهان آرا،خانوم صادقی و آقای
رضوانی هست.
خیلی خوشحال شدم.....
حالا نوبت من بود که نیشخند بزنم و مسخره ش کنم.
+ خوب خانوم جهان آرا. میتونی بری خونه و به خونوادت خبر بدی.
بعدشم وسایلتو جمع کنی و برای انتقال آماده شی.
بعد ازینکه از اتاق بیرون اومدم همش زیر لب غر میزدم
-ای بابا حالا چجوری به مامان بابا بگم. با اون اتفاقی هم که دفعه ی قبل افتاد فک

نکنم تو کتشون بره که انتقالیه من بدون خواست خودم بوده. اونم به کجا؟
اصفهان!
رفتم رختکن تا لباسامو عوض کنم که خانوم صادقی رو دیدم.
+سلام نازنین جان خوبی؟- ممنون هلیا جان توخوبی؟
+ نه زیاد امروز رفتم دفتر سامیار که گفت برای من و تو از اصفهان انتقالی اومده. به تو هم گفتن؟
-آره. اصلا هم تو شرایطی نیستم که بخوام انتقالی برم. اونم به اصفهان"
+ نمیدونم نازنین . منم کلافه ام نمیدونم چجوری به خونوادم بگم
- چی بگم والا. خداکنه نظرشون عوض شه.
+ فکر نکنم چون گفت نظرشون قطعی شده و تا دو روز دیگه باید اصفهان حاظر
باشیم.
اینو گفتو بعدشم خداحافظی کردیم و رفتیم.
تو راه همش تو فکر این بودم که چجوری به خونواده بگم . انقد غرق فکر بودم
که نفهمیدم کی به خونه رسیدم.
ماشینو داخل پارکینگ بردم و سمت راه پله رفتم
وارد خونه که شدم با قیافه ی گرفته به مامان بابا سلام کردم.سمت اتاقم رفتم تا لباسامو عوض کنم. بعد از چند لحظه در اتاقم باز شد . مادرم اومد داخل و گفت:

-چیزی شده؟ چرا انقد تو خودتی؟....
+ یه چیزی شده ولی نمیدونم چجوری بگم.
-یعنی چی. هرچی هست بگو.
+ مامان منو میخوان منتقل کنن به یه بیمارستان تو اصفهان.
-چیییی؟ عمرا بزارم بری هلیا. دفعه ی قبل و اون دسته گلتو یادم نرفته هنوز.
+ولی این اجبار شغلمه . باید برم.
- اگه شده شغلتو بزاری کنار باید کنارش بزاری . ولی فکر اینکه از ما دور شی
رو از فکرت بیرون کن .
بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفت و اجازه صحبت کردن بهم نداد.
هی این پا و اون پا کردم و هزارتا فکر از تو مغزم رد شد که چطوری راضیش
کنم.
با شنیدن صدای بابا خوشحال شدم حداقل میتونم بابا رو قانع کنم از اتاق رفتن
بیرون و با دیدن قیافه بابا حدس زدم مامان همچیو گفته
قربون سرعت عملش برم . منتظر عکس العمل بابا بودم اما فقط نگاهم میکرد
خواستم چیزی بگم که مامانم گفت:

+حرف زدی نزدیا گند کاریاتو یادت رفته؟
_اه مامان هی داری میگی اینو ول کن دیگهبا حرف بابا ادامه حرفم تو دهنم ماسید.
-از فردا دیگه سر کار نمیری. اینجوری انتقال به اصفهانیم وجود نداره.
+ ولی بابا....
- حرف نباشه.همینکه گفتم. نمیخوام دوباره اون قضایا تکرار بشه.
با گریه سمت اتاقم رفتم. تو فکر بودم چیکار کنم که راضی شن. ولی امکان نداشت بابا میخواست نگهم داره خونه درو هم به روم قفل میکرد
تصمیم گرفتم خودمو لوس کنم و برای شام نرفتم ولی حسابی گشنم شده بود.
ساعت رو نگاه کردم. 12:30دقیقه شب رو نشون میداد. اخ جونی گفتم و اروم
از اتاق اومدم بیرون، الان مامان اینا خوابن میرم شام میخورم
به اتاق باباو مامان رسیدم از حرصم پامو اوردم بالا ک لگدی به در بزنم ولی با
صدای بابا پام رو هوا موند.
+ببین کیان جان من برات ارزش زیادی قائلم ولی نمیتونم این اجازه رو بدم
صداش خیلی ضعیف شد. انگار رفت ته اتاق سرمو چسبوندم به در صداش خیلی
ضعیف و نامفهموم میومد ب جز کاظمی کی کیانه اسمش؟

هیچکس.+باشه قبوله میزارم بیاداصفهان ولی من هم شرط دارم ...
با شنیدن این جمله دیگ اهمیت ندادم به بقیه حرفاش تو باس*نم جشواره بود
سریع دوییدم تو اتاقم و درو اروم بستم
دستم رو روی دهم گذاشتم که صدای جیغم بیرون نره.
سریع دوییدم و وسایلمو جمع کردم کلی مانتو جور واجور برداشتم. اخ چ کیفی
بده کرم ریختن به کیان و البته بیکار نشدنم.
سشوارمو به زور توی چمدون جا دادم و زیپشو بستم. چمدون رو توی کمد قایم
کردم، که بابا نبینه چشمم به ساعت اوفتاد 2:23دقیقه رو نشون میداد.
پوفی گفتم و دراز کشیدم با خیال راحت خوابم برد.
+هلیا بابا پاشو چقد میخوابی؟
_وای بابا خوابمه بزار بخوابم.
+دختر تو به خرس گفتی زپلشک دیشبم ک شیفت نبودی پاشو وسایلتو جمع کن
بری اصفهان
_وسایلامو جمع کردم بابا بزار بخوابم+چی؟
از سوتی که دادم خواب از چشام پرید و سریع نشستم . بابا خیلی متفکرانه زل
زده بود بهم و منتظر جواب بود

سرمو انداختم پایین و گفتم :
_ خب راستش بابای حرفاتو دیشی شنیدم
نیشگونی از پام گرفت و گفت :
+حالا دیگ فالگوش پشت در وایمیستی؟ پدر سوخته
_عه بابا چرا به خودت توهین میکنی فداتشم. اتفاقی شنیدم دیگه
+عیب نداره حالا شرطمم که میدونی؟
_نه وقتی شنیدم اوکی دادید بقیشو گوش ندادم
+ خب میگم الان تو حق نداری پشت فرمون بشینی با ماشین کیان میری برمیگردی، هرجا خواستی کیان میبرتت بهش بگو. حقم نداری تنها جایی بری.
ازین حرف بابا نمیدونسم خوشحال باشم یا ناراحت، خوشحال ازینکه بیشتر پیش
کیانن تا اذیتش کنم و ناراحت ازینکه اونم بیکار نمیشینه و تلافی میکنه و من
خیلی نزدیکشم ولی خب چاره ی دیگه ای نیست.با قیافه ای وا رفته به بابا نگاه کردم و گفتم: _قبوله
سرمو بوسید و از اتاق بیرون رفت
باصدای زنگ گوشیم از زیر تخت درش اوردم.و با دیدن اسم کیان نیشم باز شد و
جواب دادم
_بله؟؟

+ سلام خبرو که شنیدی؟
خودمو زدم به اون راه که متوجه منظورش نشدم
_کدوم خبر اقای کاظمی؟
+ با پدرت صحبت کردم راجب کار
وسط حرفش پریدم و آهی از افسوس کشیدم که مثلا ناراحتم
وسط حرفش پریدم و آهی از افسوس کشیدم که مثلا ناراحتم
_بله. متاسفانه شنیدم
+اگه خیلی ناراحتی کنسلش کنم؟
ازونجایی که خودش زنگ زده به بابام پس قصد و نیتی داره و کنسل نمیکنه و
فقط منتظر عکس العمل منه هه کور خوندی اگ آتو دستت بدم
_ وای واقعا میشه این لطفو کنید؟ بیکاریو ترجیح میدمتصور میکردم قیافش چطور میشه لبخند بی صدایی زدم صدای نفس های عصبی و پی در پیشو میشنیدم و در اخر صدای بوق گوشی که نشونه قطع کردنش بود
بلند زدم زیر خنده یعنی انقد حرفم براش سنگین بود؟
از اتاق بیرون اومدم
+دخترم بیا صبحونه بخور ی ساعت دیگه کیان میرسه وسایلتو جمع کردی؟
با تعجب به مامان نگاه کردم یعنی چی داره میاد اینجا؟
_آره مامان ولی میاد چیکار؟ ما که قرارمون پس فرداس

+ اره ولی بابات گفت زودتر برید بهتره خیالش راحت تره
اهانی گفتم و حمله کردم به صبحونه خیلی گشنم بود
+بسته دیگه دختر پاشو برو حاضرشو ی دوش بگیر
حوصله دوش گرفتن نداشتم تصمیم گرفتم فقط حاضرشم
در کمدم رو باز کردم و مانتوسبز کوتاهمو بعلاوه شلوار لی و شال مشکیم گذاشتم روی تخت و جلوی میز ارایشم نشستم
برای اینکه بابا خیلی دعوام نکنه به ی ارایش ملیح و دخترونه اکتفا کردم.
لبخندی به روی خودم زدم و با یاد اوری عروسی کیان لبخندم محو شد.
چطور شد که شیرینی عروسیشو پخش کرد اما هیچ حلقه ای توی دستش نبود؟ و
از همه مهم تر بابای من به عروسیش نرفته؟ شایدم رفتهدپرس لباسامو پوشیدم.
مامان با دیدنم لبخندی زد و گفت:
+الهی دخترمم برم چه ناز شدی
_قربونت برم مامانم،مامانی شما عروسی کیان رفتید؟
مامان با این حرفم جا خورد و با تعجب گفت:
+وا مگه عروسی کرده؟
_ نمیدونم ی روز تو بیمارستان داشت شیرینیشو پخش میکرد اما من هیجوقت
حلقه ای توی دستش ندیدم گفتم شاید شماها رفته باشید
+نه مادر شاید اشتباه متوجه شدی چون اگه ازدواج کرده باشه ماحتما با

خبر
میشدیم
نمیدونم چرا ازین خبر خوشحال شدم، لبخند دندون نمایی زدم که از چشم مامان
پنهون نموند چشاشو ریز کرد و زل زد بهم
+ببینم نکنه خبراییه؟
متعجب زل زدم بهش و گفتم :
_جان؟ چ خبری مامان جان
_جان؟ چ خبری مامان جان
+برو مارمولک فکر کرده من این موهارو تو اسیاب سفید کردم
لبخندی زدم و بغلش کردم_قربونت برم من شما موهاتو زیتونی کردی تو اسیاب سفید نکردی تو ارایشگاه
رنگ کردی
اینو که گفتم در رفتم احتمال پرتاب وسایل خونه زیاد بود
درست حدس زده بودم
دمپایی رو فرشیهاش از بغل پام رد شد.
با صدای زنگ در جنگ بین منو مامان تموم شد.
+ برو ورپریده برو تا نکشتمت بین کیه.
چشم بلندی گفتم و از اِف اِف تصویری چهره کیانو دیدم درو زدم
_مامان کیان اومد من برم
با اعصبانیت از اتاقم اومد بیرون گفت :

+کجا بری؟ اول اینکه چمدونت دوم اینکه بزار پسره بیاد بالا بعد انگار به اژانس
زنگ زده.
یعنی خیلی قشنگ قهوه ایم کرده بود. مادر است دیگر
در خونه رو باز کردم و منتظرش ایستادم. در اسانسور باز شد و با لبخند دندون
نمایی سلام کرد
خیلی بی تفاوت جواب سلامش رو دادم و رفتم توی اشپزخونه تا شربت بیارم بدم
کوفت کنه بریم+هلیا خانوم زحمت نکش بیا بریم که حسابی دیر شده وگرنه دیروقت میرسیم
پدرتون ناراحت میشن
با گفتن این حرفش خوشحال از اشپزخونه اومدم بیرون و چمدونمو برداشتم
از مامان خدافظی کردم، بماند که چقدر گفت مراقب باشم و ازین حرفا
روی صندلی جلو نشستم و بدون هیچ حرفی حرکت کرد
تقریبا یک ساعتی از حرکتمون میگذشت و هنوز ساکت بود
به دست چپش نگاه کردم خبری از حلقه نبود.
پوزخندی زدم وبه تمسخر گفتم:
_ چقدر همسرتون رو دوست دارین.
ی لنگه ابروش رفت بالا و گفت:

+چطور؟
یعنی انقد خنگه ک نفهمید مسخرش کردم؟
با حرص بیشتری گفتم:
_حلقه توی دستتون رو میگم
اهانی گفت و باز خیره شد به جاده حرصم گرفت لعنتی
بیخیال تکیمو به صندلی دادم و چشامو بستم و نمیدونم چیشد که خوابم بردبا حس تکون خوردن های شدید چشمام رو باز کردم
با دیدن جاده ی خراب پوفی کشیدم
+خسته شدی؟
_اره حسابیم گشنمه اینجا جایی نیست ی چیزی بگیرم؟
+فعلا که نه
اوهومی گفتم و با دیدن ساعت چشام از تعجب چهار تا شد من چقدر خوابیدم
_کلا تا اصفهان چند ساعت راهه؟
بدون اینکه نگاهشو از جاده بگیره گفت :
+ چهار پنج ساعت
_ پس نزدیکیم
+اره
_میشه اهنگ بزاری؟
+اره چرا که نه
ممنون زیر لبی گفتم

عشق چشم بسته دلو بهت دادم با پای خودم به دامت افتادم دیگه چی میخوای از
جونه یه آدم
عشق تو این قهر و آشتیای یه ریزی بهم میزنی هی مگه مریضی با این همه باز
چه عزیزیعشق بوسه ای وسط پیشونی یه زخمی که تا همیشه می مونی به جونه خودت درد
بی درمونی
عشق یه غمه قشنگه پر طرفداری حیف تو فقط که مردم آزاری میای و میری چه
بیکاری
آهای عالیجناب عشق فرشته ی عذاب عشق حریفه تو نمیشه این قلبه بی صاحاب
عشق
منو دیوونه میخوای تو اینجوری خوشی عشق ولی بازم دمت گرم چه زیبا میکشی
عشق
هه واقعا اهنگه راست میگفت حسابی توی فکر رفته بودم
به بقیه اهنگ گوش ندادم . عشق؟
عشق؟ اصلا چرا من حرفاشو تایید کردم؟
از فکر خودمم میترسم. دوست ندارم، منو کیان هیچ مدله بهم نمیخوریم

دوست
ندارم با ی پسر هرز باشم
با یاداوری سقط بچه پوزخندی به خودم زدم
شاید من هرز تر از اونم
یادم به رابطم با سامیار اوفتاد، یادم به خیانتم به سارا اوفتاد
من خیلی پستم
با حس دستی روی گونم به خودم اومدمدست کیان روی صورتم بود و داشت اشکامو پاک میکرد
نفهمیدم کی گریه کردم با لبخند بهش نگاه کردم
+رسیدیم پیادشو
پیاده شدم و به سمت هتل راه اوفتادیم کلید اتاقمو داد دستمو رفت در اتاقو باز کردم و رفتم تو

_____

ی هفته ای میشه که اومدم اصفهان برخورد زیادی با کیان نداشتم اون مشغول کار
خودش بودو من مشغول کار خودم
فکر میکردم این سفر قراره حسابی اذیتم کنه یا من اذیتش کنم ولی نمیدونم چیشد
نه من حس اذیت کردن دارم نه اون
باصدای زنگ گوشیم از جیبم درش اوردم با دیدن شماره سارا لبخندی زدم
خیلی وقت بود باهاش حرف نزده بودم

_به سلام سارا جونم چطوری خوبی؟
+مرسی راستش میخوام ببینمت
تعجب کردم و گفتم
_ باشه ولی من اصفهانم
+باشه میدونم تا ۳ساعت دیگ اونجام خدافظ
خیلی تعجب کردم یعنی چه چیز واجبی بود که انقدر مهم بود؟شونه ای بالا انداختم و رفتم داخل بخش با دیدن کیان که زل زده بود ب باس*ن یکی از پرستارا حرصم گرفت چقدر هیزه این بشر
از بغلش رد شدم و اروم گفتم:
_اونطوری نمیشه که چرا با چشات میخوریش برو مستقیم بخورش
با تعجب نگاهم کرد و بدون توجه بهش رفتم بالا سر یکی از مریضا اومد بغلمو گفت :
+نکنه فکر کردی خودت مادر مقدسی؟
_ نه مادر مقدس نیستم ولی مثله تو فیلمم درنیومده
با تعجب نگاهم کرد و گفت :
+حالت خوبه؟ چیمیگی؟
_واضح نبود؟
+نه ی جوری حرف میزنی انگار خودت...
بقیه حرفشو خورد چیزی نگفت
_خودم چی؟
+هیچی

اینو گفت و رفت
اصلا روانیه درکش مشکله بعد از تموم شدن شیفتم منتظر شدم کیان بیاد ازونجایی که مسئولیتم باهاش بود میزاشتم هتل وخودش برمیگشت از دور دیدم که داره میاد درماشین رو باز کرد سوار شدمتمام طول راه تو سکوت گذشت
روبه روی اتاقم ایستادم
_ممنونمخدافظ
+بریم تو خونه کارت دارم
باشه ای گفتم ک در خونه رو باز کردم. رو به بهش گفتم :
_خب میشنوم
+اون فیلمی که ازم داری بیارش باهم ببینیمش
ناباورانه بهش نگاه کردم.
+د چرا نشستی پاشو دیگه
باشه ای گفتم و سی دی رو اوردم و توی دی وی دی گذاشتم و صدای تلوزیون
رو کم کم کردم
+کل فیلمو نگاه کردی؟
اخمی کردمو گفتم :
_ حالم بهم میخوره ازت بعد بشینم فیلمتو تا اخر نگاه کنم؟ عمرا
پوزخند بلندی زد و کنترل رو ازم گرفت و فیلم رو زد جلو سرمو انداختم پایین که

نگاه نکنم
+عه خجالتم بلدی ؟
با خشونت صورتمو اورد با و گفت :
_ببین نگاه کن ببین نقش اول این فیلم کیه
بهت زده به تصویرم توی صفحه تلوزیون نگاه کردم
فشار دستش رو روی صورتم بیشتر کرد+خوب نگاه کن این کیه؟ هه یادت نمیاد ؟ فیلم جدیده؟ بازی جدیده؟
بدون کنترل اشک میریختم اصلا دست خودم نبود
وقتی دیدم به دست کی زن شدم گریم تبدیل به هق هق شد
با حرص نگاش کردم تن صدامو بردم بالا و گفتم :
_چرا؟ چرا بدبختم کردی هان؟ چرا؟
سوزشی توی صورتم حس کردم
+دختره هرزه یاد رفته چیکارا کردی؟ یاد رفته مستم کردی؟ یادت رفته قرص
ریختی تو مشروبم؟ یاد رفته؟ خودت خواستی خودت میفهمی خودت. چرا من باید
تاوان بدم؟ چون بهت پا ندادم؟
_باور نمیکنم داری دروغ میگی.
+هه دختر هرزه، میخوای خودتو قالب کنی به من؟
تحمل حرفاشو نداشتم تحمل دیدن اون فیلم رو نداشتم. پاهام سست شد، چشام

سیاهی میرفت
با صدای کوبیده شدن در متوجه شدم که رفته
به خودم نهیب زدم بسته خودتو جمع کن
باید باهات ازدواج کنه هرچی که شده باشه مقصره
یکی پی در پی میکوبید به در با خیال اینکه کیانه درو باز نکردم طاقتشو نداشتم
حداقل الان هیچ نقشه ای نداشتم
+هلیا درو باز کن چرا باز نمیکنی سارام
پوفی کشیدمو بلند شدم الان همین کم بود
#سارابا دیدن سرو وضع هلیا با تعجب بهش نگاه کردم
+چیشده دختر؟؟؟
بیتفاوت گفت:
_هیچی بیا تو
رفتم داخل با دیدن تلوزیون متوجه حال بدش شدم
+هلیا این فیلم
_میدونم منم
+راستش ی چیزی میخواستم بگم حالا که میدونی چیشده و کیان...
دستش رو اورد بالا و گفت:
_امروز نه سارا نمیتونم
+ولی باید بدونی . تو ی بچه سقط کردی
_میدونم

ازینکه میدونست تعجب کردم
ولی ادامه دادم
+میدونی بچه برای کی بود؟
گریش شدت گرفت و گفت:
_آره، سامیار سارا منو ببخش ، من ،من نمیدونستم اصلا نفهمیدم کی این اتفاق
اوفتاد من، من هیچی یادم نیست.
از گریه نفسش بند اومده بود و نمیدونست صحبت کنه
بغلش کردم و سعی کردم ارومش کنم+هیس نه تو کاری نکردی تقصیر تو نیست اون بچه اصلا بچه سامیار نبود
سریع از بغلم اومد بیرون و گفت :
_یعنی چی، یعنی حرفای الاکیان راست بود؟ من ی فاحشه بودم؟
سعی کردم آرومش کنم در کمال آرامش صحبت کنم بهش گفتم:
+حرفای کیان یه جورایی درست بوده ولی نه همش من برات توضیح میدم که چه
اتفاقی افتاده
_ میشنوم
+ تو برای رسیدن به هدفت هر کاری می کردی من و تو سامیار خیلی کارا کردیم شاید خیلی از حرفام خوشت میاد ولی خب باید بدونی تو خیلی دوست
داشتی با کیان باشی اما هر دفعه تو رو پس میزد عصبی میشدی که چرا

دختر به
این خوشگلی رو پس میزنه تا حالا نشده بود از کسی خوشت بیاد و
نتونی به
دستش بیاری
من نقشه کشیدم به هر طریقی شده شما با هم باشیم و این فیلم مسخره
هم برای
اون شبه
به کیان فیلم رو نشون دادی باور نشد پست زد این باعث شد تا بیشتر
خورد بشی
البته اینم بگم که بعدش تصادف کردی و من اونجا فهمیدم که تو بارداری
اگه
اشتباه نکنم تو هفته ی سوم بودی دیگ هیچی بین منو سامیار نیست با
اون
دروغی که گفت و تهمتی که زد سامیار به من گفت که بچه مال اونه و
میخواد
باهات ازدواج کنه دلیل سردی رفتار من این بود، این بچه برای سامیار
نیست
ی سری برگه گذاشتم روی میز اینارو بخون
_چه فایده که بدونم بچه برای کیه؟
+اخه بچه ی کیانه باید خودشم بدونه نه؟ باید عقدت کنه نه؟_ولی اون
زن داره .

خیلی جدی گفتم:
+داشته باشه این برگه هارو میدازی جلوش مجبوره عقدت کنه بلندشو وسایلتو
جمع کن باید بریم
ترسید و سریع گفت:
_کجا بریم این وقت شب بعدش هم من به بابام چی بگم منو سپرده دست کیان بعد
اگه من برم صددرصد به بابام خبر میده.
+ نگران نباش خبر نمیده میدونم چی کارش کنم
سرش داد زدم و گفتم:
+ چرا نشستی پاشو دیگه مگه نمیخوای بریم
#هلیا
هیچی نمیفهمیدم واقعا ترجیح دادم به حرف سارا گوش بدم
وسایلمو جمع کردم جلوی در منتظر سارا ایستادم سارا خیلی سریع بیرون اومد و
سوئیچ ماشینش رو داد به هم و گفت:
_ اتاق کیان واحد چنده و لطفاً سریعتر سوار ماشین شو منتظر باش تا بیام
اینو گفت و سریع به سمت اتاق کیان رفت نمیدونستم چه نقشه ای داره
تو ماشین منتظرت نشستم تقریبا ۱۵دقیقه بعد اومد خیلی خوشحال
گفت+ حالا بریم شرط میبندم ظرف ۴ساعته دیگه باهات تماس میگیره

به غلط کردن
میافته
متعجب نگاهش کردم و گفتم:
+ چیکار کردی مگه
_هیچی یه نامه از طرف تو نوشتم و همچنین مدارک و گذاشتم لای در و اومدم
با تعجب پرسیم:
_کدوم مدارک یعنی چی من که متوجه هیچکدوم از حرفات نمیشم
+ چقدر خنگی بابا مدارک اینکه اون پدر این بچه بوده
_ نمی دونم واقعا هیچی نمی دونم هر کاری که دلت میخواد بکن
حس آدمهایی رو داشتم که توی یه شهر غریب هیچکس رو نمیشناسم حتی هویت
خودمو گم کردم نمیدونم این فراموشی چی بود نمیدونم از خدا گله کنم یا ازش
تشکر کنم که من رو از لجن زار بیرون کشید. خدایا دست خودم نبود اشکام پس
از یکی دیگری می ریخت سارا در سکوت مشغول رانندگی بود نمیدونم کجا میره
ولی باید ازش ممنون باشم؟ نمیدونم
شیشه ماشین رو کشیدم پایین از آینه بغل به خودم نگاه کردم
چشمم از فرط گریه قرمز شده بود

پوزخندی به حال و روز الانم زدم دارم تاوان اشتباهات گذشته و میدم شاید اصلا
حلقه کیان این نباشه که با من ازدواج کنه شاید زنش رو دوست داشته باشه
نمیخوام دیگه گناه کنم
بی مقدمه رو به سارا گفتم :
_ماشین رو نگه دار
با تعجب گفت:+ چرا مگه تصمیم نگرفتیم که بریم
سعی کردم صدام نلرزه ولی موفق نبودم
_ این تصمیم رو تو گرفتی تصمیم من نیست نمیخوام دیگه گناه کنم نمیخوام
مدیونش باشم شاید زنش رو دوست داشته باشه و به خاطر من ولش کنه به خاطر
اشتباهات من این عادلانه نیست لطفاً برگرد
پوفی کشید و گفت:
+ خواهشاً چرت و پرت نگو قبل از اینکه فکر زن گرفتن باشه این بلا را سر تو
آورد پس بنابراین حق با توئه نه کسی که تازه توی زندگیش اومده مگه تو چقدر
توی کما بودی که این فرصت کرده عاشق بشه و همچنین زن بگیره یه خورده

عقلتو به کار بنداز آخه اصلا ممکنه؟
دوباره اشکام سرازیر شد سارا بدون توجه به من ماشین رو روشن کرد و افتاد
_ نالیدم کجا داری میری حالا؟
+ یه جایی که یکم از کیان دور بشی
باشه ای گفتم و سعی کردم بخوابم
سارا داشبورد ماشین رو باز کرد بسته قرصی رو ازش بیرون آورد و با بطری ابی به سمتم گرفت و گفت :
+اینو بخور اروم میشی
زیر لبی ازش تشکری کردم و خوردم
بعد از ۱۵دقیقه خوابم برد

_____
+هلیا بیدار شو رسیدیمآروم چشمامو باز کردم هوا کاملا روشن شده بود و با دیدن باغی رو ب روم با
حرص خاصی رو به سارا گفتم :
_قرارمون این همه راه دور نبود قرار بود یکم دور شیم ولی تو من رو آوردی
شمال
+خوبه حالا غر نزن گوشی تا الان ۱۰هزار بار زنگ خورد حدس بزن کی زنگ زده بود آقای کیان کاظمی
بعد شروع کرد بلند بلند خندید

با صدای زنگ گوشیم گفت:
+ببین آقای عاشق پیشه بازم داره زنگ میزنه نمی خوای جواب این عاشق و
بدی؟ و دوباره بلند بلند خندید
پوزخند زدم و گفتم :
_عاشق پیشه کجا بود با تهدیدات تو داره زنگ میزنه
+خب حالا هرچی بلاخره که داره زنگ میزنه جوابشو بده بزن رو بلندگو من هم
بشنوم
به حرفش گوش دادم جواب داد زدم رو بلندگو
با صدای گرفته گفتم:
_بله بفرمایید
صدای عصبی شو شنیدم تقریباً داشت میزد
+ کدوم قبرستونی رفتی این چرت و پرتا چیه که گفتی بازی جدید شروع کردی
میخوای ازم باج گیری ولی کور خوندی من کسی نیستم که به کسی باج بدم حالا
هر قبرستونی که رفتی زود برگرد بابات تورو سپرد دست من
حرصم گرفت و گفتم_ فکر کردین قدر برام مهمی که بخوام داستان درست کنم فکر کردی عاشق چشم
و ابرو تا که بخوام باهات باشم فقط می خوام آبرومو بخرم چون گندکاری

تورو
پدر مادرم میدونم البته نه دقیقا فقط در شرایطی بر می گردم که کاری که گفتم و
انجام بدی
+ حالم ازت بهم میخوره من زن دارم
پوزخندی زدم و گفتم
_مشکل من نیست باید تاوان کاراتو بدی
اجازه حرف زدن ندادم و تلفن و قطع کردم
سارا و نگار تحسینبرانگیز نگام کرد ذوق خاصی گفت:
+ایول گل کاشتی دختر
لبخند مصنوعی زدم و گفتم
_نمیدونم کارم درسته یا نه امیدوارم درست باشه
+ شک نکن که درست ترین کار ممکن و داری انجام میدی
_ آخه ازدواج بدون عشق ب چه دردی میخوره
+ عشق خودش بعد ازدواج به وجود میاد نیازی نیست نگران این نباشی
باشه ای گفتم با هم رفتیم داخل خونه با دست اتاق رو نشون داد و گفت:
+ منم برم یه چیزی برای خوردن بیارم
به سمت اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم
ده دقیقه بعد سارا با سینی غذا توی اتاق اومد و نشست کنارم بخور دختر
بی حال مشغول خوردن شدم هم گشنم بود هم نبودرو به سارا گفتم
_ سارا چه شرطی برای کیان گذاشتی که انقدر عصبانی بود

با دهن پر گفت
+هیچی فقط گفتم که باید بیاد عقد کنه وگرنه مدارک و پست می کنم جلو در
خونشون به همین راحتی
آهانی گفتم و باز روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم
تا صبح خوابم نبرد همش فکر جورواجور می کردم عاقبت من چی میشه
با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم از روی زمین برداشتمو با دیدن شماره کیان
خودمو برای داد زدناش آماده کردم نفس عمیق کشیدم و جواب دادم
_ الو سلام
+ سلام هلیا خوبی؟
توقع این همه آرامش ازش نداشتم هرچند شاید آرامش قبل طوفان بود
_ مرسی ممنون تو خوبی؟
+ بد نیستم راستش دیشب تا صبح فکر کردم تصمیممو گرفتم موافقم با پدرت
تماس میگیرم صحبت میکنم
بدون هیچ حرف دیگه ای قطع کرد
من میگم این خود درگیری مزمن داره میگید نه
به سارا نگاه کردم درست مثل خرس قطبی خوابیده بود
آروم صداش کردم ولی دریغ از یه تکون کوچولو بلند تر صدای زدم بازم فایده

نداشت واقعا با خرس قطبی نسبت داره روبروش نشستم خیلی محکم و تند تند
تکونش دادم بدبخت با ترس بهم نگاه کرد و گفت+چی شده چرا اینطوری بیدارم کردی
با یادآوری تماس کیان جیغ زدم و گفتم
_وای نمیدونی چی شد که
با حرص گفت :
+جون بکن دیگه بگو چی شده دق مرگم کردی نیشم تا بنا گوشم باز شد و گفتم:
_ کیان زنگ زده بود در کمال آرامش گفت فردا با بابات صحبت می کنم براخاستگاری شرط مونو قبول کردر
ناباورانه زل زد بهم گفت
+ چی میگی باورم نمیشه که انقدر زود قبول کرده باشه هلیا یه جای کار میلنگه
حرفشو تایید کردم تا خواستم حرف دیگه ای بزنم با صدای وییره گوشیم حرفم
یادم رفت به صفحه گوشی نگاه کردم
با دیدن پیامی از طرف کیان با ذوق سارا رو صدا زدم :
_سارا سارا پیامک از طرف کیانه گفت که فردا بیا می خوام ببینمت باید راجع به
خیلی چیزا با هم صحبت کنیم

سارا خیلی خوشحال بشکن زد و گفت:
+ این شد، خب نظرت چیه تا فردا بریم عشق و حال کنیم
با صدای پر از شهوت گفتم:
_ منظورت از عشق و حال چیه؟
باحرص چپ چپ نگام کرد و گفت
+تو آدم نمیشی تا دیشب عذاب وجدان داشتی
دهنشو کج کرد و سعی کرد ادای منو دراره+ اگه زنشو دوست داشته باشه چی اگه من زندگیشو خراب کنم چی؟
بلند خندیدم که حرصی تر شد و یه پس گردنی زد بهم و گفت:
+ جمع کن خودتو توله سگ بیا بریم یه چی بیرون بخوریم بعد بریم شهربازی
تخلیه انرژی کنیم
قبل ازینکه حرفی از چمدونم بزنم خودش گفت
+ میرم چمدونتو از توی ماشین بیارم تا من بیام به کیان بگو از الان راه بیفته
سمت شمال آدرس دقیق نده اگه پرسید کجاش بگو حوالی انزلی
اینو گفت و خوشحال رفت
از من خوشحال تر اینه با استرس شماره کیان رو گرفتم بعد دو بوق با صدای
خواب الودجواب داد
+ بله ،بگو

ایش بد اخلاق
_ سلام راجع به اس ام است زنگ زدم فردا حوالی انزلی باش
بتلافی قطع کردناش بدون اینکه بهش اجازه حرف بزنم قطع کردم
کل وجودم خنک شد
سارا با چمدون اومد حمله کردم و کل لباسامو بیرون ریختم. مانتو شلوار ابی
اسمانی انتخاب کردم در عرض ۱۵دقیقه حاضر و اماده منتظر سارا بودم خیلی
اروم اروم مشغول ارایش کردن بود
پوفی کشیدم و با حرص روی مبل نشستم و به اطراف نگاه کردم
خونه ی شیکی بود بهش توجه نکرده بودم دو مدل مبل توی سالن چیده شده بود
مبل راحتی و سلطنتی، لوسترهای کریستال روی سقف خودنمایی میکردن
+ هلیا خانم اگه دید زدن خونه تموم شد بیا بریمبا تعجب به سارا نگاه کردم که گفت:
_هان چیه ۲ساعت دارم صدات می کنم اصلا تو باغ نیستی.
خندیدم و گفتم :
_محو خونه خوشگل شده بودم
+خیله خب بیا بریم دیگه دیر شد
سوار ماشین شدیم و پیش به سوی خوش گذرونی
تقریبا ده دقیقه ای میشد که توراه بودیم. با دیدن دریا با ذوق به سارا

گفتم:
-ساراااا بیخیال شهر بازی، بیا بریم آب بازی.
+به به! شاعرم بودی و خبر نداشتیم؟ باشه هرچی تو بگی.
آخ جون بلندی گفتم و با اشتیاق به دریا زل زدم. از بچگی عاشق دریا بودم.
با ایستادن ماشین سریع پیاده شدم. رو به دریا ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. از
لذت چشمام بسته شد. تموم خاطرات بچگیم جلوی چشمم اومد.
آه بلندی کشیدم و با افسوس روی تخت سنگی نشستم. به امواج دریا خیره
شدم،دوست داشتم برم و بین اون موجای زیبا گم بشم. اما چه فایده!؟
آهنگی رو زیر لبم زمزمه میکردم:
] ز هم آمدی تو بر سر راهم
ای عشق می کنی دوباره گمراهم
در راه،من جوانی را به سر کردم
تنها از دیار خود سفر کردم
دیریست قلب من از عاشقی سیر است
خسته از صدای زنجیر استدریا اولین عشق مرا بردی
دنیا دم به دم مرا تو آزردی
دنیا، سرنوشتم را به یاد آور
دریا، سرگذشتم را مکن باور

من غریبی قصه پردازم[.
+چی میخونی با خودت عاشق؟
- هیچی. آهنگی که باهاش خیلی گریه کردم؟
+گریه برای چی؟ الان یا مربوط به گذشته س؟
-منظورم گذشته س وقتی ۱۹سالم بود.
منتظر نگاهم کرد. داخل چشمام دنبال ادامه ی حرفام بود.
نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم خودمو اروم کنم. و بعدشم شروع کردم به تعریف
کردن:
سال اول دانشگاهم بود. هنوز حال و هوای دبیرستان تو سرم بود ولی سعی
میکردم رفتار بزرگترا رو از خودم نشون بدم. تو دانشگاه پسری به اسم عرفان
بود. زیادی پا پیچم شده بود .من تا اون زمان نمیگم دوست پسر نداشتم،داشتم ولی
فقط اندازه ی حرف تلفنی. اما عرفان با همه فرق داشت.
+ پس قبلا عاشق شدی....
_شاید اسمش عشق بوده باشه نمیدونم شاید اقتضای سنم بوده دیوونه اون
چشمای لعنتیش بودم این دریا منو یاد چشماش انداخت ههه ولی رفت من تنها

موندم
سارا با تعجب زل زد بهم گفت:
_ چرا رفت کجا رفت؟گفتم خارج شدم دروغ شایدم نه
سارا خیلی غمگین بهم نگاه کرد و گفت
+لعنت به هرچی شاید ولش کن بهش فکر نکن
با بغض بهش نگاه کردم و گفتم
+چشمای کیان یک کمی شبیه عرفانه، میدونی سارا وقتی رفت من خیلی بد
شکستم برای رسیدن به اهدافم هر کاری کردم. چیز زیادی ازش یادم نمونده فقط
یادمه بهم گفتن که توی دریا غرق شده
کنترلی روی لرزش صدام نداشتم ولی ادامه دادم
من هر روز داغون تر از دیروزم میشدم و این آهنگ رو گوش میدادم من خیلی
وقته خودمو گم کردم راستش نمیدونم حسم به کیان چیه.
از حرف های من سارا حسابی تو فکر رفته بود برای اینکه از فکر بیرون بیارمش دستش رو کشیدم و توی آب پرتش کردم
من شد و گفت میکشمت هلیا زندت نمیزارم دو تا پا داشتم چهار تا دیگه قرض
گرفتم و در رفتم
دوتا گروه دختر و پسر با خنده داشتن مارو نگاه میکردن

نفس برام نمونده بود دستمو به نشانه تسلیم بالا بردم و گفتم
_ من تسلیم هر چی تو میگی بسه سارا مضحکه دست مردم شدیم
+اره اره موافقم اتش بس
اروم بهش نزدیک شدم اما نفهمیدم یهو چیشد داشتم میوفتادم توی اب دست سارا
رو هم کشیدم دوتایی رفتیم تو آب
+لعنت بهت دختر ببین چیکار کردیبلند بلند خندیدمو گفتم :
_ دستم درد نکنه
و دوباره بلند بلند خندیدم
از بس توی اب بازی کردیم نفهمیدم کی هوا رو به تاریکی رفت
رو به سارا گفتم :
_توله سگ بیا از اب بیرون من گشنمه موش اب کشیده شدم
+اره اره میمون
با حرص گفت
_میام خفت میکنما بیا بیرون گشنمههه
به سمت غذاخوری که بغل دریا بود رفتم و سفارش ماهی دادم و خواستم بشینم
دیدم نچ نمیش لباسام خیسه ولی چاره ای نبود
پیرمردی اومد سمتم و گفت:
++ خیلی خوش اومدی
_ممنونم پدر جان

بهم نزدیک تر شد و گفت :
++پدرجان یعنی چی ؟
متعجب بهش نگاه کردم سریع اخم کردم و گفتم :
_لطفا برید جای دیگ بشینید
با دیدن سارا نفسی از اسودگی کشیدم ک لاقل تنها نیستم
+چیشده هلیا؟
_هیچی والا معلوم نیست ایشون چی میخواناهان کشیده ای گفت و نشست پیشم مرده رو به سارا گفت:
+بنظرمیرسه شما از دوستتون عاقل تر باشید
سارا لبخند پر عشوه ای تحویلش داد و گفت :
++منظورتون چیه؟
دستش رو برد توی جیبش و دوتا تراول ۱۰۰تومنی دراورد و گذاشت روی میز
سارا دور لب هاش رو زبون کشید و با حالت شهوت انگیزی گفت :
+ خب؟ اینا برای چیه؟
پیر مرده که با دیدن بدن خیس سارا حسابی تحریک شده بود سعی کرد خودشو
کنترل کنه گفت:
++ اینا مال تو میشه درصورتی امشب...
دست سارارو گرفتم و اروم درگوشش گفتم :
_منو تنها بزاری بری با این کفتار میکشمت

+عه حالا بزار ی کیفی کنم دیگه
با حرص دستشو ول کردمو گفتم: مردشورتو ببرن لطف کنید برید اونور من
گشنمه
سارا با پیرمرده رفت جلو تر نشست با دیدن غذا همچیو فراموش کردم و مشغول
غذا خوردن شدم
وقتی که سیر شدم بلند شدم و پول غذای خودمو حساب کردم و سارا مشغول
حرف زدن بود
چیزی بهش نگفتم. از توی ماشین گوشیمو برداشتم رو به روی دریا نشستمانگار همه بدبختیام تقصیر دریا بود پوزخندی زدم و یکی از اهنگای گوشیم رو
پلی کردم
کجا باید برم یه دنیا خاطره ات تو رو یادم نیاره کجا باید برم که یک شب فکر تو
منو راحت بذاره
چه کردم با خودم که مرگو زندگی برام فرقی نداره
محاله مثله من تویه این حاله بد کسی طاقت بیاره
کجا باید برم که تو هر ثانیه ام تو رو اونجا نبینم کجا باید برم که بازم تا ابد به پای

تو نشینم
قرار بعد تو چه روزایی رو من تو تنهایی ببینم دیگه هر جا برم چه فرقی میکنه
از عشقه تو همینم
)کجا باید برم_روزبه بمانی(
بی اختیار زمزمه کردم
_اره عاشق شدم. بازم اون لعنت بهش اما چه فایده
عشق زورکی
عشقی از جنس تهدید
هرچی که میگذشت دریا خشن تر میشد
دریا خیلی مرموزه شبا ی چهره داره روزا یک چهره دیگه درست مثله دیوِ توی
قصه ها
با صدای سارا چشم از دریا گرفتم
سوالی نگاش کردم+ ما میخوایم بریم خونه تو نمیای؟
پوفی کشیدم و بلند شدم
_چرا میام
+باشه پس تو با ماشین من بیا من با ماشین احمد
به تمسخر گفتم:
_ جون احمدتو بخورم
نیشگونی از بازوم گرفت و گفت :

+خیلی علاقه داری بخوریش چرا ازون اول پا ندادی بهش؟
قیافمو کج و کوله کردم انگار حالت تهوع بهم دست داد باشه
_ من و اون پیر مرد؟جای بابامه اون من باهاش نمیخوابم
+اوه مای گاد خانوم کلاسش بالاس
زدم زیر خنده
++خانوم های خوشگل به چی میخندید؟
با لبخند دندون نمیایی به احمد نگاه کردم و گفتم:
_هیچی به این میخندیم که شما جای پدر منی
اومد نزدیک تر و گفت
++خوشگله سن ی عدده فقط
_اون که صدرصد ماشالله شما خیلی خوش اشتها هستین
بدون اینکه منتظر جوابش باشم توی ماشین نشستمبا این حرکتم
فهموندم که جلو تر از من راه بیوفتن چون راهو بلد نبودم بعد از ی
رب فِس فِس کردن رضایت دادن و راه اوفتادن
سیستم رو ، روشن کردم
درگیر عشقه تو شدم تو که خوابو خیاله شبامی قید همه چیزو زدم واسه
اینکه الان
تو باهامی
هر چی تو دنیاست به کنار تو تمومه چیزی که میخوامی
وقتی بهت خیره میشم چشام از تو سیر نمیشن رویای شبهای منی تو
همونی که

عاشقشم
زندگی بی تو واسه من خیلی سخته حتی تصورشم
هر جا که باشی تو فکر توام حس میکنم پیشه منی باور قلبه من اینه که ما تا
آخرش ماله همیم
ماه قشنگ شبام مثله یه خوابی برام
لحظه به لحظه ی زندگیمو با تو فقط سر میکنم وقتی تو چشمام زل میزنی عشقتو
باور میکنم
هر جوری باشی باهام دنیا رو با تو میخوام
}امو بند_هرجا که باشی{
نمیدونم چند دفعه دیگه این اهنگ رو گوش دادم
به خودم اومدم که دیدم جلوی در خونه ایمقرص خواب اور رو از داشبورت برداشتم و جلو تر از بقیه رفتم
از اشپزخونه ی لیوان اب برداشتم با دوتا قرص خوردم و رفتم توی اتاق کوچیکه
دراز کشیدم
پنج دقیقه نشد که خوابم برد...

+خواب مرگ اوفتاده به جونت مگه؟ پاشو دیگ اه
به زور چشمام رو باز کردم و به سارا نگاه کردم

با صدای گرفته گفتم:
_چشدهه؟
+تازه میگی لیلی زنه یا مرده بابا مگه قرار نداری اون بدبختم کاشتی قرار بود تو
بهش زنگ بزنی
گوشیتم معلوم نیست کجاست؟
با حرفای سارا کوبیدم تو سرم و گفتم:
_تو ..تو ماشینه برو بیارش
+ایش پاشو مادمازل برقی حاضر شو
سریع دوییدم سمت دستشویی و صورتم و شستم لوازم ارایشمو برداشتم و مشغول
آرایش شدم
با دیدن سارا که از خنده رو به انفجار بود نا خود آگاه خندم گرفت
_چیشده؟
گوشیم و داد دستم و گفت :
+خودت ببینبا دیدن ۸۷تا تماس بی پاسخ از طرف کیان با دهن باز پیامک های گوشیمو باز
کردم دست کمی از تماس بی پاسخ ها نداشت
-:سلام خوبی؟ امروز بیام کجا؟
-:کجایی نگران شدم
چرا جواب نمیدی؟

-:چیشده هلیاا
کجایی چرا نیستی
با خنده شمارش رو گرفتم
ی بوق نخورده بود جواب داد با داد گفت :
-:کجا بودی هاان؟ میدونی چند بار زنگ زدم؟
_خواب بودم . کجایی؟ بیا منطقه آزاد انزلی من تا نیم ساعت دیگه اونجام
-: مرسی واقعا خواب؟ خرسی مگ؟ باشه . میبینمت فعلا
_خدافظ
اداشو درآوردم و با حرص به ادامه ارایشم رسیدم
با عجله یکی از مانتو هایی که اورده بودم پوشیدم و سارارو از سر میز صبحونه
بلند کردم که با حرص گفت:
+خبرت تو برو منم میام ی چی بیارم کوفت کنی
سریع تو ماشین نشستم پشت فرمون و منتظر بودم
با دوتا کیک و شیر کاکائو اومد و یکیشو سمتم گرفت:
+کوفت کن
باشه ای گفتم و هول هولکی خوردم و با اخرین سرعت به سمت منطقه ازاد
حرکت کردم+هوی وحشی اروم خر نفهم میخوای بکشیمون مگه
_تورو بکشم که احمد جون بدبخت میشه

+وایی خوبه یادم انداختی نمیدونی دیشب چیشد که
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
_من اگه علاقه داشتم بدونم چی میشه قرص خواب نمیخوردم بخوابم که
دکی
جون
با حالت قهر روشو برگردوند و خندیدم و شماره کیان رو گرفتم
-:کوشی؟
_دقیقا جلو در ورودیم
-: وایسا اومدم تکون نمیخوری از جات ها
_باشه
از دور دیدمش خیلی سر و وضعش بهم ریخته بود
-: سلام
_ سلام خب حرفاتو بگو میشنوم
-: ببین من نمیدونم مشکلت با من چیه میدونم ک چیزی یادت نیس اما
میدونی که
من ازدواج کردم حاضری زن دوم باشی ببین من اگه تورو بگیرم فقط
اسمت
میره تو شناسنامم هیچ محبتی نمیبنی مثله قبلا پس خوب فکراتو بکن
ببین نمیتونم
زنم رو ول کنم
پوزخندی زدمو گفتم:

_قبل از زن گرفتنت من بودم برام مهم نیست محبت نکن
-:باشه پس-: با پدرت صحبت کردم امشب برمیگردیم
_ باشه مادر پدرت چی؟
-: اونا جای من رفتن خاستگاری
_اهان انقد هول بودی؟
پوزخندی زد و آخه خیلی ازت خوشم میاد برای همونه
-:الان راه بیوفتیم بریم تهران؟ من حوصله جشن اینا ندارم خودت به مادرت اینا
بگو
_باشه ، ماشینت کجاس؟
-:یکم جلو تر
شماره ی سارارو گرفتم بعد ۴تا بوق جواب داد
+بله؟
_سلام خوبی سارا؟
+مرسی،چیشد؟ چی گفت؟
_ بعدا تعریف میکنم الان میخوام با کیان برگردم تهران .
+جون جون باشه عزیزم مراقب خودتون باشید. خدافظ
_باشه توام مراقب باش خدافظ

_____

دو ساعتی میشد که راه اوفتاده بودیم. ازین سکوت حالم بهم میخورد برای همین

گفتم:
_چرا بهم دروغ گفتی؟
+راجب چی؟_راجب اینکه زن داری
جا خورد سعی کرد خودشو کنترل کنه گفت:
+چرا چرت میگی
_بزار ی مدل دیگه سوالمو بپرسم پدرت با پدرم خیلی صمیمه درست؟
+خب؟ اره
_پس چرا پدر من روحشم از ازدواجت خبر نداره؟
پوفی کشید و گفت :
+که چی؟ الان میخوای چیو ثابت کنی؟
_ هیچی اینکه خیلی دروغگویی.
+ثابت کردی؟ خیالت راحت شد؟
_ اوهوم خیلی
+هلیا
_جانم
+تو منو دوست داری؟
برای حفظ غرورم سکوت کردم .
با شیطنت گفت:
+سکوت علامت رضاس؟
_خیلی خودشیفته تشریف داری
+خب اره چرا ک نه حالا ک میدونی قضیه زن سوری بود ی چیزی

میخوام
ازت._چی؟
+ این هرزگیتو بزاری کنار
_من هرزه نیستم
+میشه بگی پس چی؟
_تو زندگی من نیستی قضاوت نکن
با حرص غرید
+هرچی باشه هرزگیو نمیشه قبول کرد
_حرفت درسته
+پس بلبل زبونی نکن دیگه درضمن من دوست دختر دارم خیلیم
دوستش دارم
_ خب؟ ب من چه؟
+کلا گفتم درجریان باشی تو ک برات اهمیت نداره چراا پس میخوای با
من
ازدواج کنی؟
_فکر کن برا اینکه بدبختت کنم یا انتقام بگیرم.
+ازت حالم بهم میخوره.
_ میدونم منم خیلی دوست دارم
ازین خونسردیم خونش به جوش اومده بود و حرصش رو روی ماشین
خالی
میکرد

_ کیان
+بنال
شیطنتم گل کرد آهی از شهوت کشیدم و گفتم:
_خو نالیدم براتچپ چپ نگام کرد و گفت:
+ الان بهت بگم هرزه ناراحت میشی؟
_ بلاخره هرکی ی اشتباهاتی میکنه گفتم که قضاوتم نکن
ماشین رو کنار جاده نگه داشت
+منتظرم میشنوم تعریف کن
_تاحالا عاشق شدی؟
+این سوال شخصیه به تو مربوط نیست
_جواب سوالمو بده
خیلی اروم با صدایی ک از ته چاه میومد گفت :
+اره
_پس میتونی درکم کنی.
+شاید
_ کیان چشمات شبیه چشماشه
نمیدونم چرا نرم شد و مهربون نگاهم کرد
+خب؟ تعریف کن
_ یکیو دوست داشتم ۱۹سالم بود اولین سالی بود که دانشگاه میرفتم شایدم
اقتضای سنم بود ... کل داستانی ک برای سارا گفته بودم برای کیان

تعریف کردم
خیلی کنجکاو پرسید
+ اسم اون پسر چی بود؟
_سیاوش، سیاوش احمدیبه وضوح دیدم با گفتن اسم سیاوش رنگش پرید
کنجکاو پرسیدم
_میشناسیش؟
+هنوز دوستش داری؟
از سوالش جا خوردم ولی سوالشو با ی اهنگ جواب دادم
_دوست داشتن شاید نه اما
میگن هیچ عشقی تو دنیا مثل عشق اولین نیست
میگذره ی عمری اما از خیالت رفتنی نیست قطره اشکی از گوشه چشمم چکید
+تو همون دختری هستی که بهت تهمت زدن که با کل دانشگده هستی و فیلم
ساختگی ازت پخش شد؟
با تعجب بهش خیره زدم اینو از کجا میدونست من اینو به هیچکس نگفتم
با صدایی ک از بغض میلرزید گفتم:
_ت..تو از کجا میدونی؟
بدون جواب دادن به سوالم ماشین و روشن کرد و راه اوفتاد

_بگو دیگه
+ سیاوش یکی از بهترین دوستام بود.
قلبم ازین حرفش لرزید
+راجبت خیلی حرف میزد میگفت دختر ماهیه و کلی تعریف ولی تو بهش خیانت
کردی البته نا گفته نمونه که فهمید ی پاپوش بود هرچی بهت زنگ زد خطتت
خاموش بود
گریم شدت گرفت_دنبالم نگشت وگرنه پیدام میکرد من به لجن نمیرفتم .
+اینارو نمیدونم ولی ازدواج کرده و ی بچه داره
میدونسم اینارو داره از قصد میگه برای دراوردن حرص من تلافی کارام
درحالی ک چونم میلرزید گفتم:
_میخوای عذابم بدی؟
+نه میخوام بگم برای شخص بی ارزشی خودتو خراب کردی
واقعا حالم بد بود نمیتونسم شرایطو درک کنم
_پس حرفاشون چی اینکه رفته خارج و ...
+نمیدونم هلیا خیلی وقته باهاش در ارتباط نیستم
تا خوده تهران اشک ریختم و کیان دم ب دقیقه میگفت گریه نکن ولی مگه میشد؟
سرمو به شیشه چسبونده بودم و به حال زندگیم زار میدم
+هلیا منو نگاه کن

نگاش نکردم که بدبختیو توچشمام ببینه
صورتمو به سمت خودش برگردوند
+ ببین با چشمات چیکار کردی . اینطوری ببرمت پیش مامان بابات؟ عمرا امشب
میریم خونه ی من
برام مهم نبود. هرجا که دوست داشت ببرتم
_باشه فرقی نداره
خدایا حالم از زندگیم بهم میخوره
با صدای زنگ گوشیم و نمایان شده اسمم مامانم سعی کردم اروم باشم و جواب
تلفن رو بدم_الو سلام مامان خوبی؟
+سلام قربونت کجایید؟
_ هنوز راه نیوفتادیم شب رو میایم
+باشه مراقب باشید. هلیا؟
_جانم مامان؟
+چرا صدات گرفتع؟
_ام چیزه مامان سرما خوردم.
+وا اصفهان و سرما؟
_مگ کیان نگفت؟ اومدیم شمال.
+نه والا باشه مادر خوش باشید فردا میبینمت
_باشه خدافظ

+خدافظ
میدونستم باورش نشدحتی مطمعنم حرفاش نصفه موند
ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد در برام باز کرد تا پیادشم
اصلا حال و حوصله فکر کردن به اونو نداشتم برای همین بی هیچ حرفی
از
ماشین پیاده شدم
دستش رو پشتم قرار داد و راهنماییم کرد به سمت اسانسور . طبقه هفتم
ایستاد،
جلو تر از من ب سمت واحدش رفت و درو باز کرد پشت سرش رفتم توی
خونه
.
+شرمنده دیگه خونه مجردیو کثیفیاش
نگاهی به دور و بر انداختم همچینم کثیف نبود_دشمنت خیلی ام کثیف
نیست
+چیزی میخوری بیارم؟
با اینکه از صب فقط شیر و کیک خورده بودم بازم میلی نداشتم
_ نه مرسی
روی مبل سه نفره توی حال دراز کشیدم و چشمام رو بستم خسته بودم
ولی
خواب به چشمام نمیومد
+عه چرا اینجا خوابیدی؟ من روی مبل میخوابم تو برو توی اتاق بخواب

راحت
باشی دیگه خونه کوچیک و دردسر
_ نه خیلیم خوبه خونه نقلی و کوچیک
لبخندی زد
+بیخیاال این چیزا سفارش دادم غذا بیارن تا بیارن برو تو اتاق روی تخت استراحت کن.
_ اخه
اخم ریزی کرد
+اخه نداره پاشو
باشه ای گفتم و به سمت اتاق رفتم
اتاق خوبی بود ن بزرگ بود ن کوچیک متوسط بود
مانتوم رو دراوردم زیرش ی تیشرت تنم بود خوبه باز لباس خوب زیر مانتوم
پوشیدم
پوزخندی زدم نیست همه جامو ندیده برای همون هه
اروم روی تخت دراز کشیدم. به سقف خیره شدمبازم اشک های مزاحم
+ نمیدونم اینهمه اشک از کجا میاری تو دختر
جا خوردم سریع اشکامو پاک کردم و گفتم:
_نمیدونم
اروم کنارم دراز کشید
+راستش اون چیزی نیستی که همه میبینن

_ منظورت چیه؟
+ی آدم خراب و ...
حرفشو ادامه نداد . دوستم نداشتم ادامه بده
_ همه ادما خوبن کسی بد به دنیا نیومده شرایط باعث میشه ک بد بشن
+ اوهوم موافقم،
دستش دوره کمرم حلقه شد و کشید سمت خودش ازین کارش ابرو هام از تعجب
پرید بالا
فاصلمون خیلی کم بود و باعث شده بود معذب بشم
+خجالت میکشی خیلی خواستنی میشی ها
ازین رفتارش زبونم بند اومده بود جوابی برای هیچ یک از کاراش نداشتم
با لبخند نگاهم کرد و چشماش رو بست
اغوشش ارامش خاصی داشت
باصدای زنگ در گفت:
+پاشو غذا اوردن_باشه برو میام
توی اینه نگاهی به خودم انداختم حسابی داغون شده بودم
+بدو دیگ یخ کرد غذا

با احساس خفگی چشام رو باز کردم. صحنه های گنگی توی ذهنم ایجاد شده بود.
سر درد عجیبی گرفته بودم

_کیان، کیان بلند شو
+جانم؟
فقط تونستم بگم اخ سرم
+چیشده هلیا.
صداشو میشنیدم ولی نمیتونسم جواب بدم و چشمام رو باز کنم ضربه های ارومی
روی صورتم میزد.
#کیان
دچار شک شده بود.ضربه محکمی به صورتش زدم.عین برق گرفته ها چشماش
رو باز کرد
دست خودم نبود محکم بغلش کردم و گفتم:
+چرا انقد فکر میکنی؟ چرا انقد عذاب میدی خودتو؟ بسته خود خوری دختر بس
کن
از بغلم بیرون اومد چشماش باز بارونی شده بود
+چیشده هلیا حرف بزن_م..ن بهت خیلی بد کردم. نیازی نیست با من ازدواج کنی نمیخوام برو به
زندگیت برس تقصیر خودم بود خودم خواستم
#هلیا
همچی مثل نوار ویدویی از جلو چشمام گذشت نقشه کشیدنامون با سارا

و ...
+چیشده هلیا حرف بزن
با بغض گفتم:
_م..ن بهت خیلی بد کردم. نیازی نیست با من ازدواج کنی نمیخوام برو به
زندگیت برس تقصیر خودم بود خودم خواستم.
متعجب نگاهم کرد.
تلخ خندیدم و گفتم:
_چیه خب همچی یادم اومد
یهو جدی شد
+اما دیگه فایده نداره مادر پدرت میدونن ابروی خانوادم میره بگیر بخواب، نصفه
شبی جنی شدی
پشتش رو کرد بهم و خوابید
همش این پهلو اون پهلو شدم ولی خوابم نمیبرد عذاب وجدان داشت خفم میکرد.
اروم از روی تخت بلند شدم و مانتومو پوشیدم اروم از خونه اومدم بیرون.
لعنت بهت هلیا لعنت. باید برم چرا زندگیشو خراب کنم.
همه جا غرقه سکوت بود.
++طبقه ی دهم
اخرین طبقه ی این ساختمون بود امیدوارم در پشت بوم باز باشهی جا

شانس باهام یار بود، سوز بدی میزد سردم شد،
اروم اروم لب پشت بوم ایستادم.
_مامان منو ببخش دختر خوبی نبودم. مامان ببخشید که دارم میرم اگه نرم خیلیا
بدبخت میشن.
+ه.. هلیاا داری چیکار میکنی؟
با وحشت به پشت سرم نگاه کردم..
_تو اینجا چیکار میکنی؟
+بیا اینور داری چ غلطییی میکنی؟
_نه
+هلیا احمق نشو عزیزم بیا پایین حرف بزنیم باهم .
_ نه، میخوام بمیرم
+با مردنت چی درست میشه؟
داد زدم :
_همچی زندگی تو، ی جامعه از دست منراحت میشن، دیگه نیازی نیست به
اجبار با من ازدواج کنی.
+من دارم با رضایت خودم باهات ازدواج میکنم خره، چرا نمیفهمی؟ من میتونسم
کلا ازین کشور برم. ولی موندم پیش تو خریت نکن عزیزم بیا پیش من
_داری دروغ میگی

داد زدم
_داری دروغ میگی.بس کن برو بزار به حال خودم بمیرم چی میرسه بهت؟
جلو نیا . بخدا ی قدم دیگه بیای جلو میپرم پایین.دستش رو به نشونه تسلیم برد بالا و گفت:
+باشه، باشه قبوله.عزیزم بیا پایین صحبت کنیم
_چه صحبتی . زندگی بدتر از منم وجود داره؟ از نظر مالی هیچ کمبودی ندارم
ولی عاطفی چی؟؟
همه بخاطر نیازشون میان سمتم، اون سیاوش اشغالم بخاطر نیازش اومد. همتون
دروغگویید، من فقط ۱۹سالم بود، هرزگیو اون یادم داد. اون یاد داد که اگه
حالت بده فقط ی اغوش میتونه ارومت کنه، اون بود بهم فهموند رابطه جنسی چیه
. برای هرچی که ازش میخواستم باید یدور باهاش میبودم بعد چیزی ک میخواستمو میداد
من نیاز مالی نداشتم . ولی احساسی و عاطفی چرا. اون بهم فهموند برای رسیدن
به هرچیزی باید از خودم بگذرم.
حالم از همتون بهم میخوره، گمشید بزارید به حال خودم بمیرم مگه برات مهمم که

راه اوفتادی دنبالم؟
رومو ازش برگردوندم و به پایین زل زدم و ادامه دادم :
_اون روزا هیچکس درکم نکرد. بعد از پخش شدن فیلم ساختگی . گفتم چرا که ن
؟ بزار هرزگی کنم. اره من هرزه شدم برای بدست اوردن اون فیلم . برای پاک
کردن گذشته برای فراموش کردن اون سیاوش نحس. بلند داد زدم :
_همه ی شهرر بدونید من متنفرم ازینکه دوستش داشتم . متنفرم ازون همخوابی
ها، متنفرم ازون عشقی که نمیدونم عشق بود یا هوس، بیزارم ازین زندگی، ی
خواهش مراقب مامانم باش.
چشمام رو بستم، چهره مامانم اومد جلو چشمم حس پرواز خیلی دلپذیر بود.
تا خواستم بپرم دستم از پشت کشیده شد و روی زمین پرت شدم
دردخیلی بدی توی دستم پیچید+فکر کردی به همین راحتیاس بمیری؟ فکر کردی من میزارم؟
از درد صورتم جمع شده بود.
با نفرت گفتم :
_ تو کی باشی برای من تصمیم بگیری؟
با حرص از لای دندوناش غرید:

+بهت نشون میدم که من کیم، احمقی دیگه فکر کردی با مردنت همچی درست
میشه؟
_اره درست میشه
داد زد
+بس کن بس کن به من فکر کردی؟ مادرت چی؟ پدرت چی؟ هاان فکر کردی؟
_ به تو؟
+اره بابات تورو دست من امانت داده ها یادت رفته؟
پوزخندی زدم و سعی کردم بلندشم
ترسید ، سریع بغلم کرد و گفت:
+خودم میبرمت پایین صداتم درنیارد جرعت داری مخالفت کن .
انقد جدی گفت که ترجیح دادم ساکت بمونم بی مقدمه پرسیدم:
_ازکجا فهمیدی پشت بومم؟
+راحت بود
در خونه رو باز کرد و رفتیم تو اتاق درو پشت سرش قفل کرد.
بلند خندیدم و گفتم:_الان مثلا جلو گیری کردی؟
+تا فردا زنده بمون بعد هر غلطی خواستی کن حالام بخواب
_ جوابمو ندادی.
+به توچه نمیگم، بخواب
_منم نمیخوابم پس

+به درک من حسابی خوابمه
کور خوندی اگ گذاشتم بخوابی. گوشیمو برداشتم و یکی از اهنگارو پلی کردم
با خواننده شروع کردم همخونی کردن
_ دیدی شدم آلووده به این رابطه ی بیهوده اره فکرت پیش اون بوده دوستم
نداشتی. من دیگه روزام مثله شبام تاریکه، اروم نمیشم از وفتی که تنهام گذاشتی
با حرص بلند شد و گفت:
+بگیر بخواب دختر. نشسته به یاد عشق قدیمیش اهنگ گوش میده من باید زابرا
بشم نتونم بخوابم
_ همینکه هست میتونی بری بیرون
+خیلیی پرویی تو.
گوشیمو از دستم کشید و اهنگو قطع کرد
_مگه مرض داری؟ تو همچی دخالت میکنی.
+دوست دارم.الانم یا میخوابی یا نمیزارم از جات تکون بخوری
_خوابم نمیاد دوس ندارم بخوابم.
+خودت خواستیا
اداشو دراوردم که حرصی و حمله کرد سمتم_آی آی وحشی ولم کن دستم
.

+حالا بخواب، بیینم میتونی از لای پای من در بری؟
از پشت بغلم کرده بود و با پاهاش پاهام رو نگه داشته بود دستمم با دستش
از درد گریم گرفت با بغض گفتم:
_ولم کن دستم درد میکنه
حصار دستاشو شل تر کرد و گفت:
+حالا بخواب
_بداخلاق زورگو
+بخواب نینی کوچولو

_____

++خب عروس خانوم کارتون تموم شد
تشکر زیر لبی از ارایشگر کردم و به خودم نگاه کردم
چه تغییری کرده بودم اما هیچ ذوقی برای این ازدواج ندارم کیان سعی داشت منو
اروم کنه ولی راستش حس جنون بهم دست داده بود. توی این یک ماه هیچ
چیزی تغییر نکرده بود جز رفتار کیان. بعضی وقتا سرد سرد بعضی وقتا مهربون مهربون.
++ اقا داماد اومدن عزیزم بلندشو
_باشه ممنونم
لباس عروسم حسابی پف داشت. انتخاب خودم نبود. کیان انتخاب کرده

بود . الحق
نگذریم خوش سلیقس
در ارایشگاه باز شدبا دیدن کیان لبخند پررنگی زدم تو اون لباس خیلی خوشگل شده بود کت شلوار
مشکی فوق العاده بهش میومد.
_خیلی بهت میاد.
نگاهشو از صورتم گرفت و گفت:
+فوق العاده شدی.
به دستور فیلم بردار کلی ادا اصول دراوردیم و سوار ماشین شدیم.
+ میشه ی امروز گتده دماغ نباشی؟ ناسلامتی عروسیمونه.
پوفی کشیدم و مصنوعی خندیدم
_خوبه؟
+انقد میخندی نمیری. دلم میخواد بخورمت .
_عمتو مسخره کن بیشور
+جون جون
جلوی در باغ ایستاد در ماشین رو برام باز کرد و پیاده شدم
مامانم و بابام کلی زحمت کشیده بودن ولی چه فایده
بخاطر دلخوشی مامانم لبخندی زدم و
از ببین کلی فش فشه رد شدیم و روی جایگاه نشستیم
-:تبریک میگم عروس خانوم
صدا خیلی اشنا بود سرمو بلند کردم.

چشماش، همون چشما بود
-:حتی لیاقت اینم ندارم جواب تبریکمو بدی؟به وضوح حس کردم رنگم پرید زبونم بند اومده بود
تحمل اونجارو نداشتم. لبخندش همون لبخند قدیم بود. میدونستم اگه برای حرف
زدن لب باز کنم صد در صد اشکم سرازیر میشه.
لبمو گزیدم، کیان از حال و روزم باخبر شد و گفت:
+ مرسی داداش،زندگی چطوره؟خانومت خوبه؟کوچولوتون چی؟
حس کردم پوزخندی روی صورتش نقش بست:
-زندگی که سختیای خودشو داره. خداروشکر همه خوبن. کوچولو که خیلی خوشحاله،آخه مامانش داره یه داداش بهش هدیه میده.
با حرفش حس کردم جریان خون تو رگام یخ بست و دقیقه به دقیقه بدتر میشد.
دست کیانو فشار دادم خیلی سریع به دستم نگاه کرد و لبخند کج و کوله ای تحویلم
داد. بعدشم به جمعیت در حال رقص زل زدم. از قصد دعوتش کرده بود تا منو
عذاب بده.
+هلیا...
با نفرت نگاهش کردم و گفتم:
-هیس حالم ازت بهم میخوره.از قصد دعوتش کردی نه؟ میدونستی با

دیدنش حالم
بد میشه.
حس کردم چیزی تو وجودش شکست از چشماش معلوم بود که ناراحت شده ولی
دل من چی؟ من مهم نبودم؟پس به جهنم که ناراحت شده.
چشمم به عرفان افتاد که خیلی عاشقانه با یه خانوم در حال رقصیدن بود.
پوزخندی زدم که با صدای کیان به خودم اومدم:
+ یعنی انقد دوسش داری؟-داشتم،گذشت برام دیگه تموم شده.
+مطمئنی؟!
-هه آره مطمئنم.
+ولی اشکای رو صورتت که اینو نمیگن؟
با تعجب به صورتم دست کشیدم. من کی گریه کرده بودم؟
تند تند اشکامو پاک کردم.
-نه این اشک شوق عروسیمه.
نوبت کیان بود که پوزخند بزنه و گفت:
+اشک شوق عروسی؟ کدوم عروسی؟ عروسیی که از ته دلت نیس؟ ازون اول
شبیه برج زهر مار بودی حالا اشک شوق عروسیه؟ مزخرف نگو
با حرص بیشتری گفت:
فقط چرت و پرت میگی و منم خر فرض میکنی
نالیدم :

نه
سرمو پایین انداختم.حرفی برای گفتن نداشتم. کیان صورتمو به سمت خودش کشید
و گفت:
+ببین هلیا من نمیخوام سرزنشت کنم یا هرچیز دیگه ای. ولی به هرحال اون
ازدواج کرده تو دیگه بهش فکر نکن. یادت رفته چه کارایی باهات کرده؟یادت
رفته تنهات گذاشت و رفت؟ یادت رفته چه چیزیو بهت یاد داد؟
کاملا راست میگفت ولی عشق این چیزا حالیش نمیشه؟ چیکار میتونستم بکنم؟
خوب هیچی! برای همین سرسری باشه ای گفتم و به سمت سرویس بهداشتی
رفتم.با دیدن خودم تو آیینه حس حقارت بهم دست داد. مگه من چی ازون دختر کم
داشتم. خوشکل نبودم که بودم؟ هه! شایدم نه به اندازه ای که عرفان دوست داشت.
نمیدونم به بخت خودم لعنت بفرستم یا به اون روزی که عاشقش شدم.یا اصن
روزی که دیدمش. نمیدونم واقعا گیجم.قطره اشکی از چشمم چکید سریع پاکش

کردم و به خودم گفتم اروم باش دختر باید قوی باشی اون هیچی نیس تو الان
کیانو داری
ازین حرفم خودمم تعجب کردم
برای اینکه کسی شک نکنه دستامو خیس کردمو از سرویس بهداشتی بیرون
اومدم.
وقتی از سرویس بهداشتی بیرون اومدم، توی آغوش یه نفر فرو رفتم.
سرمو که
بالا آوردم با دیدن عرفان تعجب کردم.
سریع ولم کرد و گفت:
+ ببخشید نمیدونستم تو اینجایی. دوباره بغض لعنتی سراغم اومده بود.
سعی کردم قورتش بدم و گفتم:
-اشکال نداره.
دست دختر کوچولویی رو گرفته بود و گفت:
+بارانا. ببین چقد خاله خوشکل شده؟ عروس خیلی خوشکلی شده نه بابایی؟
هه پس دخترش بود، لبخندی به دخترش زدم وگفتم:
-بابایت لطف داره نسبت به من. اما احساس میکنم مامان تو خیلی خوشکل تر از
منه.

لبخندی زد و رو به باباش گفت:
-بابایی. بریم دیگه من دستشویی دارم.با یه ببخشید از کنارم رد شد.
آروم کنار کیان نشستم.
+ هلیا!
-هوم؟
+راستش من قصدم آزار دادن تو نبود . وقتی تویه شرکت بودم اومدو کادوی
عروسیو دید و منم مجبور شدم دعوتش کنم.
با بدجنسی گفتم:
-مهم نیست. من ازت توضیح نخواستم.
ناراحت به جمعیت زل زد. شونه ای بالا انداختم و با خودم گفتم:
-خودش خواست...
هر چند خیلی خوشحال بودم ازینکه خودش دعوتش نکرده بود تا منو اذیت کنه.
+ هلیا مامان جان پاشو یه کم برقص دیگه نوبت رقص تانگو شماست.
پوفی کشیدم و بلند شدم. صدای سوت جمعیت خیلی اذیتم میکرد . چه دل خوشی
دارنا.
دستمو تو دست کیان گذاشتم و خودمو به اون سپردم. سرشو بغل گوشم آورد و
گفت:

+خیلی اراده قویی داری.خوب تونستی خودتو کنترل کنی.
-چاره ای ندارم. فکر کردن بهش خیانت به تو محسوب میشه حتی نمیخوام بهش
فکر کنم. اگه حالم بده به دلیل کارای گذشته ی خودمه که الان پشیمونم.
صداش مهربون تر شد و گفت:+من که گفتم همه چیو فراموش میکنم.
توهم فراموش کن. میخوام کنار هم یه
زندگی نو شروع کنیم.
صدام از بغض لرزید و گفتم:
-نمیتونم..
+هیس. خیله خوب. خونه رفتیم در موردش حرف میزنیم الان وقتش نیس.
باشه ای گفتم و به رقصیدن ادامه دادیم هر چند خیلی کم بود چون با صدای دست
زدن جمعیت متوجه شدم آهنگ تموم شده.
کیان پیشونیمو بوسید و همه گفتن:
+ اووووووو...
از خجالت سرمو پایین انداختم و تو جایگاه نشستم
موقع صرف شام بود.غذای مارو جدا از بقیه آوردن که ازمون فیلم بگیرن.
اوی لعنت به هرچی فیلم برداری بود. از دست فیلم بردارا یه لقمه هم درست
حسابی نتونستم بخورم.

همینطور که داشتم غر میزدم و حرص میخوردم کیان گفت:
+چه فیلمی شود این فیلم!
-با حرص گفتم برای چی؟
+آخه قشنگ معلومه خیلی گشنته و این فیلم برداره نمیزاره چیزی بخوری.
-آره خوب از ۵صب بیدارم هیچیم نخوردم. گمشو ساکت باش اعصاب ندارم.
سعی کرد خنده شو کنترل کنه و گفت:
+باشه باشه. شب دارم برات خانوم کوچولو. بزار ببینم اون موقع هم همینطور
بلبل زبونی!چپ چپ نگاهش کردم که ابرویی بالا انداخت و گفت:
+چیه؟ زن خودمی ،مال خودمی، دوست دارم. به تو هم ربطی نداره.
ازین حرفش لبخند محوی زدم که از چشمش دور نموند و گفت:
+کلک خوشت اومدا....
دوباره چپ،چپ نگاهش کردم که گفت:
+ خوب چیه مگه دروغ میگم؟
جوابشو ندادمو با دیدن عرفان که داره میاد سمتمون رو به کیان گفتم:
-باز این داره میاد.
بیخیال شونه ای بالا انداخت و گفت:
+خوب بیاد مثلا میخواد چیکار کنه؟ اینو بخوره؟
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چیو!!
+هیچی عزیزم منظورم غذاس!
-آره جون اون عمت..
+والا بخدا خوب میخواد چیکار کنه تو هم که برات مهم نیس اهمیت نده بهش.
بیا دو تا زوج خوشبخت باشیم الان دهنتو باز کن غذا بدم بخوری.
-مگه من بچه م که تو بهم غذا بدی؟ خودم میخورم.
+حرف نباشه هیس.
به اجبار دهنمو باز کردم و قاشقی که پر از غذا بود و تو دهنم جا نمیشدو به زور
تو دهنم جا کرد.عرفان با طعنه بهش گفت:
-داداش یه خورده آروم تر خفه ش کردی از الان قصد جونشو داری؟
کیان لبخند کوچیکی رد و گفت:
+نه عزیزم آخه خیلی گشنشه منم گفتم زود بهش غذا بدم.
-آها از اون لحاظ.منم همچین شبی که بود خانومم خیلی گشنه ش شده بود
دستمو گرفت، منو بلند کرد و سمت باغ برد. با تعجب گفتم:
-چرا منو آوردی اینجا؟
یهو لباشو رو لبام قفل کرد. دستشو دور کمرم حلقه کرد و با عشق میبوسیدم.
سرمو توی دستش گرفت و گفت:

+نمیتونم تا آخر شب طاقت بیارم.
تعجبم دو برابر شد. کیان با اون همه اراده و غرور حالا میگه نمیتونه تحمل کنه؟
دوباره لبامو به بازی گرفت. این سری منم همراهیش کردم . با چشمای خمار بهم
زل زد و گفت؛
+خب، رفتش؟
بحت زده گفتم:
-کی؟
+ عرفان دیگه.
-واااا مگه اینجا بود؟
+اوهوم. میدونستم دنبالمون میاد.
یه جورایی حرصم گرفت که باهام بازی شده بود و از یه طرف هم چون حرص
عرفان دورمده بود خوشحال بودم.به حالت قهر رومو برگردوندم.
+قهر نکن دیگه.
-اصلاااا مهم نیست..
چند قدمی ازش دور شدم که دستمو کشید و تو بغلش پرت شدم.زل زد تو چشمام و
گفت:
+خانوم کوچولو ناراحت نشو .واقعا صبرم تموم شده خیلی وقته تو کفم.

زل زده خواست لبامو ببوسه که دستمو روی لباش گذاشتم و گفتم:
- یکی ببینتمون زشته.
+ای بابا کجا زشته؟ زن خودمی دوست دارم.
- خیله خب. بزار برسیم خونه بعد.
چشمکی زد و گفت :
+خب بریم که باید بریم خونمون اینام دنبال ماشین عروس راه بیوفتن
لبخندی از ته دل زدم و با ذوق گفتم:
-وای من عاشق ماشین بازیم
+ ای جونم پس ی ماشین بازی کنیم که کلا عشق کنی .
از ذوقم پریدم و لپشو بوس کردم. متعجب دستشو روس لپش گذاشت و گفت:
+ نه میبینم که راه اوفتادی.
-عه اذیتم کنی تنبیه میشی خیلی بد
سریع دستشو گرفت بالا و گفت:-نه نه من غلط کردم بیا بریم عشقم بیا بریم
-:شماها اینجایید دوساعته دنبالتونیم.
سریع دوییدم پشت مامانو گفتم:
- مامان مامان این داماد وحشیتو جم کن پسره بیشور شده
مامنم متعجب زل زد به کیان و گفت:
-: پسرم زشته برید خونتون هرکاری خواستید کنید مادر رژتو تمدید کن بیا برید

الان این میمیره
کیان با چشم خط نشون میکشید
از خنده مطمعنا قرمز شده بودم.
+ میخندی ها؟ بهت میگم
- خو چیکار کنم؟ خودت ابرو خودتو بردی
خندید و گفت:
خانومم خیلی خوشحالم که خوشحالی
هیچ ریایی تو صداش نبود خیلی به دلم نشست
+ خب دیگه بریم.
اروم ببین جمعیت رفتیم نگاه های عرفان که از حسادت بود حالمو بهتر میکرد.
من اونو از دست ندادم اون منو از دست داد هه
برای این تفکرم لبخندی زدم
پشت چشمی نازک کردم و بدون توجه بهش
دستمو دور بازوی کیان حلقه کردم بعد از 15دقیقه همه قصد راه اوفتادن دنبال
ماشین عروس کردن. با ذوق بلند شدمدر ماشینو برام باز کرد با لبخند سوار شدم.بعد از فیلم برداری. گفت:
+ خب اماده ای بترکونیم ؟
دستامو کوبیدم بهم و گفتم
ـ چه جووووورم

با همین حرفم ماشین از جا کنده شد با ذوق داد زدم :
_ همیینه عشقم ی اهنگ توپم بزار
+ بروی چشم همسری
به کیان نگاه کردم لبخندی روی لبش بود لبخندی که میدونم هیچی نمیتونه از
صورتش پاک کنه.
تو چشات ناز داره , پیشه دلم گیره زیبای بی وقفه من عاشقت هستم الان خیلی
وقته
دستام خالی بود دستامو پر کردی به من گفتی وقتشه به زندگی برگردی
قربونت برم الهی الهی آخ عجب صورت ماهی چه ماهی چه ماهی
منو احساسه رهایی رهایی به به چه چشایی چه نگاهی چه نگاهی
قربونت برم الهی الهی آخ عجب صورت ماهی چه ماهی چه ماهی
منو احساسه رهایی رهایی به به چه چشایی چه نگاهی چه نگاهی
اینجا همه چی خوبه با تو صورتت قشنگه مثله نور ماه
)علیشمس.مهدی جهانی_قربونت برم الهی(
ماشینی به گرد پامون نمیرسید تو حال و هوای خودمون بودیم
جلوی در نگه داشت.بعد از چند مین مامانم ایناهم رسیدن از ماشین
پیاده شدیم. برای رو بوسی و بدرقه
کردن من به خونه شوهر. بابا جلو تر از مامان ب سمتم اومد و بغلم کرد
__ انشالله خوشبخت بشی پرنسس بابایی

ناخوداگاه بغضم گرفت بابارو بیشتر فشردم
نوبت مامان بود با اشک بغلم کرد پرو پرو به مامانم گفتم
- مامان خانوم قرار نیست برم خارج از کشور دیگ نیام که انقد داری حرص
میخوری البته نه گریه میکنی
نیشگونی از بازوم گرفت و گف:
-: تو ادم بشو نیستی برو خونت برو تا کتک نخوردی
_ ب روی چشم سرورم
اروم از مامن دور شدم با همه خدافطی کردم کیان دستمو گرفت
+ بریم که یکی درانتطارته شدید
چپ چپ نگاهش کردم
+ ببین عشقم اخر چپول میشی اگه نشدی اسسممو عوض میکنم
داد زدم
- کیان میکشمت
اروم گذاشتم روی تخت و خیمه زد روم. سرشو تو گودی گردنم فرو برد و گفت :
+همیشه همینطوری بمون
_چطوری
+ بدون هیچ ناخالصی. ی دختر مظلوم و اروم هلیای قبلو دوست ندارم
_خودم فراموشش کردم اون روزارو
بوسه ای روی لبام کاشتخودمو به دستش سپردم قراره زندگی روی

خوششو بهم نشون بده

#پایان_جلداول